قاتل بی‌چهره

سباستین فیتسک

مهوش خرمی پور



Scanned with CamScanner

قاتل بی‌چهره

نویسنده: سباستین فیتسک

مترجم: مهوش خرمی‌پور

انتشارات کتابسرای تندیس

Scanned with CamScanner

پیش از آنکه قضاوتم کنی، بهتر است اول با کفش‌های من راه بروی.

«آلبرت انیشتین»

خداوند طاس نمی‌ریزد.
حتی اگر هم طاس بریزد، ما در مسیر پیدا کردن نشانه‌هایش هستیم.

«رودی کلاوس نیتسر ـ پایان اتفاق»

Scanned with CamScanner

فصل یک

سیزده جسد، یازده زن مورد تجاوز قرار گرفته، هفت جسد مثله شده، تعداد زیادی افراد ربوده شده و دو خواهر که طوری به میلهٔ شوفاژ بسته شده بودند که اگر آن‌ها را به‌موقع پیدا نمی‌کردند، در اثر گرسنگی، مرگ فجیعی در انتظارشان بود.

من تا اینجا درمجموع از کارم بسیار راضی بودم، درواقع اگر امروز ساعت ۱۵:۳۲ سر راهم از دیدن یک قربانی بی‌دفاع در شبکهٔ فاضلاب دچار آشفتگی نمی‌شدم، یک جنایت دیگر را به جنایت‌های آن زن اضافه کرده بودم.

در ابتدا صدای زنگ تلفن را نادیده گرفتم؛ من معمولاً سر کار که هستم، گوشی‌ام را خاموش می‌کنم، اما امروز دوشنبه است و دوشنبه‌ها نوبت من است که دختر ده‌ساله‌مان را از مدرسه به خانه ببرم، حتی اگر هم همسرم روی زمین باشد، زیرا او خلبان مسیرهای دور است و خیلی کم پیش می‌آید که در خانه باشد.

هرچند که من شمارهٔ روی نمایشگر را نمی‌شناختم اما ساعت و زمان تماس تقریباً درست بود. در این ساعت می‌بایست تمرین شنای یولا تمام شده باشد و احتمالاً او با گوشی یکی از دوستانش به من زنگ می‌زد. بنابراین تصمیم گرفتم که نگذارم تلفن روی پیغام‌گیر برود و این خطر را به جان خریدم که به‌محض برداشتن گوشی به مرکز تلفن شرکت‌های مختلف تبلیغاتی وصل شوم که با چرب‌زبانی و بدون در نظر گرفتن اینکه از ماه‌ها پیش حساب بانکی من خالی و موجودی آن زیر صفراست، قصد مجاب کردنم برای بستن قرارداد بیمهٔ تکمیلی، دندان‌پزشکی یا اشتراک کانال‌های تلویزیونی داشته باشند.

به‌این‌ترتیب از سر کلافگی بشکنی زدم و فصل هیجان‌انگیز کتابم را که در حال نوشتن بودم، در میان جمله ذخیره کردم و گوشی در حال زنگ زدن را از روی میز کارم برداشتم. کوتاه کنم، دلیل توقفم در ترافیک ابتدای خیابان هوتنبرگ درخواست پنج یورو از دخترم بود. یولا سرش را تکان داد و گفت: «من به تو پول نمی‌دم.»

بعد هم از پنجرهٔ سمت خودش به مسیر تراموا که در موازات ما به اتوبان شهری امتداد پیدا می‌کرد، خیره شد. وسط ماه آگوست بود و خورشید درنهایت گرما می‌تابید. من احساس می‌کردم در دیگ زودپز نشسته‌ام نه در فولکس‌واگن قدیمی که به آن لاک‌پشت می‌گفتم.

قراری را که ما با هم گذاشته بودیم به او یادآوری کردم. قرار ما ازاین‌قرار بود: هر بار که او در مدرسه کاری می‌کرد که پدرومادرش را بخواهند، پنج یورو جریمه می‌شد.

«من فکر کردم قرار ما فقط برای مدرسه بود نه برای وقت آزادم.»

«فراموش نکن که آقای اشتاینر فقط مربی شنای تو نیست بلکه معلم ورزشت هم هست.»

او طوری نگاهم می‌کرد که گویی من او را مجبور کرده بودم که موهای تیرهٔ فرفری‌اش را کوتاه کند، یعنی تنها چیزی که در کل ظاهرش به آن افتخار می‌کرد. غیرازآن او از بقیه اعضای بدنش مثل بینی بدفرم، لب‌های باریک، گردن بلند، پای نافرمش ازاین‌جهت که به نظر خودش ناخن انگشت‌های کوچک پایش خیلی کوچک بود و لک کبدی خیلی کم‌رنگ روی گونه‌اش ناراضی بود، بخصوص که لک روی گونه‌اش آن‌قدر اذیتش می‌کرد که در این اواخر آن را با چسب زخم می‌پوشاند. یولا غرولند می‌کرد و ناله داشت که این عادلانه نیست.

«چیزی که عادلانه نیست، کاریه که تو با سوفیا کردی.»

من سعی کردم لبخند نزنم. درواقع او کار چندان بدی هم نکرده بود بخصوص که اصلاً قابل‌مقایسه با کارهایی که خودم در سن‌وسال او کرده بودم، نبود؛ اما تکرار کردن گفت‌وگویی که در دفتر مربی شنای او داشتم، باعث شده بود که عصبانی به نظر برسم. مربی شنای او هنگام خداحافظی به من گفته بود: «می‌دونم که یولا در گروهش یکی از بهترین‌هاست و من هم در مورد اون واقعاً از خیلی چیزها چشم‌پوشی می‌کنم ولی اگه دوباره چنین کاری ازش سر بزنه، از گروه بیرونش می‌کنم.»

یولا سعی داشت کارش را توجیه کند.

«سوفیا به من گفت طماع.»

«تو هم فقط به همین دلیل شیشهٔ شامپوس رو با مایع ظرف‌شویی پر کردی.»

او زیر دوش بارها و بارها سرش را شسته بود ولی کف از بین نمی‌رفت. مدت زیادی زیر دوش ایستاده و به شستن سرش ادامه داده بود ولی باز هم فایده‌ای نداشت و کف تا اتاقک رختکن پیش رفته و او و گروهش را به گریه انداخته بود. یولا لبخندی زد و گفت: «من فقط سرش رو شستم.»

بعد از جیب جلوی کوله‌اش از کنار آی‌پد یک پنج‌یورویی تاشده بیرون آورد و آن را دور انگشتش پیچید. من به او گفتم: «تو خودت خوب می‌دونی که آدم باید مشکلاتش رو با حرف زدن حل کنه.»

«البته، مثل نوشته‌های کتاب‌های تو.»

یک به هیچ به نفع او. یولا اسکناس را در هوا چرخاند. من از او خواهش کردم که آن را در داشبورد بگذارد و دو

Scanned with CamScanner

فصل یک

متر از جا پریدم زیرا از جایی نزدیکی‌های برج مخابراتی صدای انفجار به گوش رسید، البته تابه‌حال ترافیک وجود نداشت فقط از ده دقیقهٔ پیش کمی کند شده بود.

«آخ جون چیپس.»

او بستهٔ چیپسی را که در داشبورد گذاشته بودم، بیرون آورد و من در آخرین لحظه موفق شدم که نگذارم او بسته را باز کند. «دست نگه‌دار! این یک هدیه برای مامانه!»

او نگاه مشکوکی به من انداخت و پرسید: «چی گفتی؟»

«بله، برای هفته آینده که سالگرد ازدواجمونه.»

«چیپس؟»

یولا نخواست دلخوری‌اش را نشان بدهد اما من می‌دانستم در فکرش چه می‌گذرد. لوگوی روی بسته چیپس را به او نشان دادم و گفتم: «این یک چیپس معمولی نیست، این چیپس پنگه.»

«آهان.»

«این چیپس دیگر وجود نداره. سال‌هاست که دیگه از این چیپس‌ها تولید نمی‌شه. اولین قرار ملاقات من و مادرت رو برات تعریف نکردم؟»

«چرا، بیش‌تر از هزار بار!»

او چشمانش را چرخاند. تک‌تک نکات اساسی داستان را برشمرد.

«شما می‌خواستید به سینما درایو برید. تو، لاک‌پشت رو در پارکینگ فروشگاه سر نبش پارک کردی و وقتی که سوار ماشین شدید که به سینما برید، فروشگاه بسته شد و ماشین باید تا روز بعد در پارکینگ می‌موند.»

من سرم را تکان دادم و اضافه کردم: «ما سعی کردیم که با چیپس پِنگ و کوکاکولا شرایط رو برای خودمان دلپذیر کنیم بنابراین از شیشهٔ جلوی ماشین به دیوار روبه‌رومون خیره شدیم و وانمود کردیم که در حال تماشای پارک ژوراسیک هستیم.»

به‌هرحال، هر وقت که به این موضوع فکر می‌کنم احساس نادانیِ خفیفی به من دست داده و لبخند فراموش‌شده‌ای لبانم را از هم باز می‌کند و روی صورتم می‌نشیند.

من همیشه از یادآوریِ این خاطره که من و کیم چطور روی صندلی‌های جلوی ماشین کنار هم نشسته و همدیگر را نوازش می‌کردیم و من باآب‌وتاب داستان فیلمی را که در همان لحظه در ذهنم ساخته بودم برای او تعریف می‌کردم و او از شنیدن آن به وجد آمده بود و لذت می‌برد، لذت می‌بردم. این خاطره به یکی از شیرین‌ترین و زیباترین خاطره‌های زندگی‌ام تبدیل شده بود. البته گذشته از خاطرهٔ ده سال پیش، روزی که ادارهٔ امور سرپرستی کودکان و نوجوانان به ما اعتماد کرد و سرپرستی یولا را به ما سپرد. چند متر جلوتر رفتم و گفتم: «مادرت اون وقت‌ها عاشق این چیپس پنگِ فلفلی بود، روزی که تولید این نوع چیپس از مجموعه کالاها حذف شد، طوری به هم ریخت که انگار دنیا روی سرش خراب شده باشه.»

این موضوع او را تا این حد ناراحت کرده بود. هردوی ما خندیدیم.

«بنابراین من تولیدکننده‌اش رو پیدا کردم و موفق شدم قانعش کنم که یک‌بار دیگه فقط یک بسته تولید کنه. مامان با دیدنش از خوشحالی پر درمی‌آره.»

یولا با خوشحالی کمتری گفت: «همین‌طوره.»

اسکناس پنج‌یورویی را داخلِ داشبورد گذاشت و در آن را بست.

«قطعاً برای خوشحال کردنش همین کافیه.»

خواستم از یولا بپرسم منظورش چیست اما رانندهٔ بی‌عقلی که درست از کنار ما می‌خواست لاینش را عوض کند، انگار این کار تغییری در باز شدن راه‌بندان داشته باشد، حواسم را پرت کرد. از آن گذشته من خوب می‌دانستم که یولا بیشتر از آنکه باید بداند، می‌داند. او بی‌اندازه حساس بود و ما خیلی مواظب بودیم که در حضورش باهم بگومگو نکنیم. هرچند که من و کیم در مواقعی هم که تنها بودیم این کار را نمی‌کردیم، مثلاً ما در مورد موضوع جدایی هرگز به‌صراحت باهم حرف نزدیم، اما فقط کمی دقت، این بیگانه شدگی را نشان می‌داد که این امر از چشم یولا هم دور نماند.

«همون‌طور که قول دادی پیتزا می‌خوریم؟»

پیش از آنکه بتوانم به یولا بگویم به خاطر کار بدی که کرده سزاوار پیتزا خوردن نیست، موبایلم زنگ خورد. امروز برای دومین بار صفحهٔ گوشی را نگاه کردم تا شماره را ببینم. باز هم یک شماره ناشناس بود. یولا درِ داشبورد را باز کرد و پولش را برداشت. من در فاصلهٔ میان دو زنگ پرسیدم: «چرا این کار رو کردی؟»

«حرف زدن با موبایل در حین رانندگی.»

Scanned with CamScanner

او بخش دوم قرارمان را به من یادآوری کرد. قبول دارم که قرارِ پول‌توجیبی کمی غیرمعمول و عجیب است اما درصورتی‌که من دشنام بدهم، کار ممنوع و غیرمجازی انجام بدهم یا قرارهایی را که باهم می‌گذاریم عقب بیندازم، این من هستم که جریمه می‌شوم و باید مبلغی به او بپردازم.

ما هنوز در ترافیک بودیم و من به ماشین‌هایی که دورتادورمان بودند، اعتراض می‌کردم. یولا گفت: «اما موتور روشنه.»

پنج یورو را دوباره سر جایش گذاشت. من درحالی‌که به شوخی سرم را تکان می‌دادم، گوشی را برداشتم.

«الو؟»

«درد.»

با شنیدن این کلمه اولین فکری که به ذهنم رسید، این بود که این مرد درد دارد.

«شما؟»

من از پشت خط صدای وسیله‌ای الکتریکی را می‌شنیدم که چیزی شبیه به صدای زنگ ساعت بود. مدتی سکوت برقرار شد، فکر کردم که تماس قطع شده است.

«الو؟»

باز هم هیچ صدایی غیر از صدای خس‌خس کوتاهی نشنیدم. بعد وقتی‌که داشتم گوشی را قطع می‌کردم آن مرد گفت: «من در بخش مراقبت‌های ویژهٔ بیمارستان وِست اِند بستری هستم. لطفاً سریع خودتون رو برسونید. برای من وقت زیادی باقی نمونده.»

چند قطره عرق از روی ابروهایم سرازیر شده و مژه‌هایم را خیس کرد و من چند بار پلک زدم. یولا کنار من با یک برگهٔ آگهی که از زیر پایش پیدا کرده بود، خودش را باد می‌زد. پرسیدم: «ممکنه که شما شماره رو اشتباه گرفته باشید؟»

آن مرد با صدای خس‌خس گفت: «فکر نمی‌کنم آقای رود.»

که این‌طور! او اسم مرا هم می‌داند. من یک‌بار دیگر اما این بار با ملایمت از او پرسیدم: «من با کی حرف می‌زنم؟»

آن مرد سرفه کرد، بعد پیش از قطع کردن تلفن آه بلندی کشید و سپس گفت: «شما با مردی حرف می‌زنید که یک زن و چهار فرزند و شش نوه داره و پیش از آنکه تا چند لحظهٔ دیگه بمیره، همهٔ توانش فقط در حد یک تلفن زدنه. شما کنجکاو نیستید بدونید چرا من این آخرین توانم رو برای زنگ زدن به شما استفاده کردم؟»

Scanned with CamScanner

فصل دو

یک ضرب‌المثل قدیمی انگلیسی می‌گوید: کنجکاوی زیاد گربه را به کشتن می‌دهد. احتمالاً در مورد یک نویسنده هم همین‌طور است بخصوص نویسنده‌ای مثل من.

نیم ساعت بعد از باز شدن ترافیک، من در دفتر پزشک ارشد بیمارستان وِست اِند ایستاده بودم و از خودم می‌پرسیدم که آیا واقعاً عقلم را از دست داده‌ام.

مسلماً با کسی که به‌عنوان پدر یک خانواده افکار کاملاً عادی و معمولی داشته باشد، چنین تماس تلفنی‌ای از طرف شخص ناشناسی که ادعا می‌کند در بستر مرگ است، گرفته نمی‌شود. بی‌دلیل نبود که من شش سال پیش از یک کانال رادیوی خصوصی که در آن به‌عنوان خبرنگار دادگاه کار می‌کردم، استعفا دادم. همین کنجکاوی در مورد مردم و اسرارشان بود که مرا سر میزتحریر کشانده و از من یک نویسنده ساخته بود؛ هرچند نویسنده‌ای نه‌چندان موفق. البته صرف‌نظر از اولین رمان جنایی‌ام مکتب خون که شاید بشود آن را در ژانر وحشت جا داد و حدود هشتاد هزار نسخه‌اش به فروش رسیده است و در میان پنج رمانم اولین رمانی است که در مقام دوازدهم قرار گرفت و تنها کتاب پرفروشم به شمار می‌رود و پس از چاپ دوازدهم فقط نیمی از خوانندگان تمایل به خواندن آن نشان دادند و آخرین جلدش در مرحلهٔ پیش‌نمایش باقی ماند. غیر از همان کتاب اولم هیچ‌یک از کارهای دیگرم تا همین امروز به چاپ‌های بعدی نرسیده است. بنابراین اگر ما به مرحلهٔ جدایی برسیم کسی که باید نفقه بپردازد، همسرم خواهد بود.

این خجالت‌آور است اما واقعیت دارد. متأسفانه باید این را هم در نظر داشته باشم که کار جنایی بعدی‌ام که تا تاریخ تحویلش بیشتر از چند ماه باقی نمانده، با شکست مواجه خواهد شد. من فقط صدوبیست‌ودو صفحهٔ آن را نوشته‌ام اما هنوز هیچ ارتباطی میان شخصیت‌های کتاب پیدا نکرده‌ام. معمولاً دیرترین وقتی‌که شخصیت‌ها شکل و هویت می‌گرفتند، پس از اولین بخش کتاب بود و خود من هم به‌عنوان یک ناظر هیجان‌زده منتظر اقدام بعدی قهرمان کتاب بودم ولی حالا پس از نوشتنِ چهارده فصل از کتاب، شخصیت‌ها درست همان کاری را می‌کردند که من از قبل برایشان در نظر گرفته بودم که این اصلاً نشانهٔ خوبی نیست. احتمالاً دلیل اصلی اینکه من با میل خودم برای منحرف کردن افکارم به بیمارستان آمده بودم، همین بود، زیرا آمدن به اینجا برای من هیجان بیشتری از آنچه انگشتانم روی کاغذ می‌آوردند، داشت.

به‌محض ورودم به دفتر دکتر او گفت که این بیمار در حال حاضر در مرحلهٔ پارادوکس است. دفتر کار دکتر انسِلم گراوب یک اتاق کوچک بود، کوچک‌تر از آنکه من بتوانم در یکی از رمان‌هایم آن را توصیف کنم. یک اتاق کوچک پر از پرونده و کتاب‌های درسی.

دکتر ریشو که ظاهراً از آمدن من باخبر بود، به خودش زحمت نداد که مرا دعوت به نشستن کند و مستقیم رفت سر اصل مطلب.

«بیمار هنوز قادر به حرف زدنه و واکنش نشون می‌ده که در این نوع سوختگی‌ها نشانهٔ بدی نیست. سوختگی اون بیش از هشتاددرصده. تقریباً در همهٔ مناطق سه درجه و درجاهایی هم چهار درجه است. بنابراین هر پیش‌بینی‌ای بی‌مورده.»

دکتر انگشتش را در سوراخ جادکمهٔ روپوش کثیفش فروبرده و آن را می‌چرخاند و با چشمان خون‌بارش به من زل زده بود. چشمان او به سرخی خون بود، طوری که انگار با چشمان باز در یک آکواریوم غواصی کرده باشد. او یا ورم ملتحمه داشت یا اینکه زکام شده بود.

«درواقع ما باید خیلی وقت پیش اون رو تراکئوستومی[1] می‌کردیم و به کمای مصنوعی می‌بردیم ولی بیمار با ایماواشاره به ما فهموند که مایل به این کار نیست. او در مرحلهٔ پارادوکسیه که در حال حاضر در اون به سر می‌بره، فشارخون ثابتی داره که به‌زودی تغییر خواهد کرد. حدس ما اینه که اون خیلی زود به اغما فرومی‌ره و تعداد زیادی از ارگان‌های داخلی‌اش از کار می‌افته.»

من از دکتر پرسیدم: «نام اون مرد چیه؟ منظورم اینه که آن مرد کیه و چرا می‌خواد با من حرف بزنه؟»

با این سؤال چهرهٔ دکتر حالتی به خود گرفت که انگار پایش را روی مدفوع سگ گذاشته باشد. او گفت: «من اجازه ندارم این رو به شما بگم.»

پیش از آنکه من بتوانم اعتراض کنم ادامه داد: «بیمارم خیلی صریح و روشن به من فهموند که در مورد دادن اطلاعات پزشکی به دیگران آزاد هستم بنابراین از رازداری پزشکی معافم. به همین دلیل هم این اطلاعات رو به شما دادم. درواقع من از شش ساعت پیش که اون رو با تشخیص اقدام به خودکشی از طریق خودسوزی و با سوختگی شدید به اینجا آوردن، اجازه داشتم که این اطلاعات رو در اختیار شما بذارم.»

«خودکشی؟»

Scanned with CamScanner

«بنا بر شهادت چندین تن، بله.»

پس‌ازآنکه دکتر قاطعانه گفت که نمی‌تواند اطلاعات بیشتری در اختیارم بگذارد، من هم دیگر حوصلهٔ منتظر ماندن و هدر دادن وقت باارزشم برای دیدار با بیماری را که در مرحلهٔ پارادوکس بود، نداشتم بخصوص که یولا در ماشین که آن را در پارکینگ مخصوص ملاقاتی‌ها پارک کرده بودم، نشسته بود و من باید به خاطر اینکه خوردن پیتزا را عقب انداخته بودم، پنج یورو به او می‌دادم.

دکتر گراوب مرا همراه پرستاری که شبیه اهالی کشورهای جنوبی بود، به بخش مراقبت‌های ویژه فرستاد. من می‌بایست لباس سبز اتاق عمل می‌پوشیدم و ماسک می‌زدم و دستکش پلاستیکی دست می‌کردم. پرستار پیش از آنکه من وارد اتاق بیمار بشوم و در را پشت سرم ببندد، گفت که مقررات، مقررات است. اینک من مردی را می‌دیدم که برعکس شخصیت رمانم واقعاً در شرایطی بود که تا چند ساعت یا اصلاً چند دقیقهٔ دیگر به طرز دردناک و عذاب‌آوری می‌مرد.

پای تلفن من از صدای نالان و پردرد او تعجب کرده بودم اما اینک پس از سه‌ربع ساعت درحالی‌که مقابل تختخواب هیدرولیکی او ایستاده بودم، از خودم می‌پرسیدم این مرد محتضر که زیر ملحفه‌های آبی‌رنگ دراز کشیده، چطور خودش را به گوشی تلفن رسانده است.

این مرد طوری به نظر می‌رسید که گویی یک جراح دیوانه روانی از او به‌عنوان یک سوژهٔ تحقیقاتی زندهٔ کالبدشکافی برای دانشجویان استفاده کرده و او را زنده‌زنده از سطحی‌ترین لایهٔ پوستش کالبدشکافی کرده باشد. کنار چشم راستش لایهٔ سطحیِ پوست صورت طوری از بین رفته بود که انگار آن را سنباده کشیده و برداشته باشند. به‌جای پیشانی، چانه، گونه‌ها و شقیقه‌ها فقط رگ‌های خونی به چشم می‌خورد. تمام بدن او از کف پاها تا زیر گردن با باندهای استریل باندپیچی شده بود، غیر از رگ دستش برای وصل کردن سرم و رساندن مواد غذایی، مرفین و محلول‌های الکترولیتی. درواقع آن مرد را کاملاً مومیایی کرده بودند، طوری که می‌شد حدس زد همهٔ بدن او زیر پانسمان درست مثل صورتش باشد.

چه خوب شد که یولا در ماشین ماند. من به او خواهم گفت که در اینجا با دوست پزشکی ملاقات کردم که صدای او را به دلیل خرابی خط تلفن به‌جا نیاورده بودم و این دوست می‌خواست به من مدارکی برای کارهای پژوهشی‌ام بدهد. من هرگز به یولا دروغ نگفته بودم، اما امروز و با توجه به این صحنهٔ دل‌خراش خوشحال بودم که این دروغ مصلحتی به خاطرم رسیده بود.

خودبه‌خود و در همین لحظه؟

در این فاصله درست دو دقیقه از بسته شدن در اتاق بیمار پشت سرم گذشته بود. و من در این دو دقیقه هنوز چیزی نگفته بودم، زیرا نمی‌دانستم باید چه بگویم و یا اصلاً باید کجا را نگاه کنم. این مرد قربانی آتش‌سوزی غیر از تکان دادن خیلی ملایم شانه‌هایش توان هیچ حرکت دیگری را نداشت، سرانجام من با شرمندگی سینه‌ام را صاف کردم. گفتم: «می‌بخشید؟»

اینک احساس می‌کردم که خودم هم در مرحلهٔ پارادوکس گرفتار شده‌ام. هرچند که بی‌شک حال دردناک این مرد محکوم به مرگ را که هم‌اکنون با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کرد، نداشتم. احساس می‌کردم که مزاحم هستم و حتی این واقعیت که من به‌صراحت به اینجا فراخوانده شده بودم هم تا زمانی که دلیل آن را نمی‌فهمیدم، احساس بهتری به من نمی‌داد.

«شما صدای من رو می‌شنوید؟»

آن مرد که چشم پر از عشقش را بی‌حرکت به سقف دوخته بود، سرش را حرکت داد. صدایی سوت‌مانند از حفره‌ای که سابقاً دهانش بود، بیرون آمد. صدای او با صدای خس‌خس نفسش درهم‌آمیخته و وارد سوراخ‌های پوسته‌پوسته‌شدهٔ بینی‌اش می‌شد. من دوباره سینه‌ام را صاف کردم، باز هم با شرمندگی و واقعاً نمی‌دانستم چه‌کار باید بکنم. روپوش من با هر حرکتی که می‌کردم، خس‌خس می‌کرد و بوی مواد ضدعفونی‌کننده، پوست سوخته و بنزین می‌داد، درحالی‌که حس بویایی من آخرین چیزی را که حدس می‌زد، بوی ملایمی از آرایش بود. من از بوی بنزین متنفرم. از دوران کودکی‌ام از این مایع می‌ترسیدم، یک فوبیای درست‌وحسابی که توقف در پمپ‌بنزین‌ها حتی برای چند لحظه را برایم تحمل‌ناپذیر می‌کند. من، نام این بو را بوی وحشت گذاشته بودم. شاید هم این ترس فقط زائیدهٔ توهم بود. قطعاً همین‌طور بود.

با اینکه هوای داخل بیمارستان خنک‌تر از هوای سی‌ویک درجه بیرون بود، اما هوای بخش داغ و نفس‌گیر بود و باد نمی‌وزید. من عرقی را که از پشت گردنم سرازیر شده بود، احساس کردم و از خودم پرسیدم که آیا یک قربانی آتش‌سوزی اصلاً گرما را حس می‌کند. از او پرسیدم: «شما می‌خواستید با من حرف بزنید؟»

این جمله را طوری ادا کردم که شبیه به لحنی که یک خدمتکار با اربابش حرف می‌زند، نباشد. یک حرکت سر

Scanned with CamScanner

دیگر و یک‌صدای سوت‌مانند دیگر. بندهای پلاستیکی ماسک پشت گوش‌هایم را غلغلک می‌داد و دلم می‌خواست گوشم را بخارانم اما به دلیل نامعلومی نمی‌خواستم حرکت کنم، حداقل تا زمانی که این مرد غریبه دلیل حضورم در اینجا را نمی‌گفت. آن مرد در کمال تعجب به‌وضوح گفت: «بیایید.»

«کجا؟»

او، دست پانسمان شده‌اش را روی روتختی کشید و گفت: «اینجا، پیش من.»

با خودم گفتم، این کار را از من نخواه.

من هرگز کنار او روی تختش نخواهم نشست. کنجکاوی‌ام تا این اندازه هم زیاد نبود، اما این افکار فقط تا وقتی در سرم بود که به سمت او نرفته بودم. وقتی آن‌قدر به او نزدیک شدم و گرمای نفسش را روی گونه‌ام حس کردم، مرد محتضر زیر لب گفت: «خیلی متأسفم... اما جاشوآ شما رو انتخاب کرده!»

Scanned with CamScanner

فصل سه

یولا متوجه نشد که کسی در حال نزدیک شدن به ماشین است. طبیعی هم بود، با هدفونی که در گوش داشت و صدای بلند موزیک آی‌پدش که روی بالاترین درجه تنظیم شده بود، حتی صدای زمین نشستن هلیکوپتر را پشت لاک‌پشت نشنیده بود و فقط گردوخاکی که ناگهان به هوا بلند شده بود، حیرت‌زده‌اش کرده بود. به همین دلیل هم وقتی‌که یک دست از شیشهٔ باز پنجرهٔ ماشین به داخل رفته و روی شانه‌اش قرار گرفت، چیزی نمانده بود که از ترس شوکه شود.

«لعنتی! شما من رو ترسوندید.»

او هدفون بی‌سیم را از گوشش بیرون کشید و صدای گروه موسیقی موردعلاقه‌اش را خاموش کرد. گونه‌هایش به سرخی خون شد، حالتی که او از آن متنفر بود و این اتفاق همیشه وقتی‌که عصبی می‌شد، برایش می‌افتاد و همه می‌فهمیدند که او چه خرگوش وحشتناکی است.

«متأسفم، خیلی ببخشید. تو یولا هستی؟»

او سرش را تکان داد و چند بار پشت سر هم پلک زد، زیرا انعکاس نور خورشید که روی پلاک پلاستیکی روی روپوش سفید او افتاده بود، چشمش را می‌زد. روی پلاک نام او خیلی ریز نوشته شده بود که یولا به‌سختی حروف آن را تشخیص می‌داد.

بخش شش بیمارستان وست اِند. دکتر اشمیت، اشمید یا اشمیتز؟

«پدرت من رو فرستاده.»

«پدرم؟»

«بله، من باید تو رو پیش اون ببرم.»

«که این‌طور. اما چرا؟»

«نترس، اون کمی کسالت پیدا کرده و تو باید تا رسیدن مادرت پیشش بمونی.»

«وای... باشه.»

نگرانی از حال پدر، ضربان نبض او را تا حد موزیک راکی که تا همین چند لحظه پیش آن را گوش می‌کرد، بالا برد.

«چه اتفاقی براش افتاده؟»

«یک اتفاق احمقانه. اون می‌خواست به دوستش که پزشک ارشد بیمارستانه ترفند بوکس نشان بده که سکندری خورد و روی زمین افتاد. احتمالاً باید پاش شکسته باشه.»

«واقعاً؟»

یولا سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌شه اون رو یک لحظه تنها گذاشت.»

حالا که حرف پیش آمد باید بگویم که برنامهٔ پیتزا خوردن سر جایش است.

او گاهی از خودش می‌پرسید که کدام‌یک از آن دو کودک است و کدام‌یکی بزرگ‌سال. یولا درحالی‌که کوله‌اش را برمی‌داشت پرسید: «حالا اون کجاست؟»

در ماشین را هم باز گذاشت. تنها چیز باارزشی که در ماشین وجود داشت، چیپس پنگ داخل داشبورد بود که آن هم موردتوجه هیچ دزدی قرار نمی‌گرفت. دکتر اشمیت، اشمیدیا اشمیتز دست او را گرفت و گفت: «با من بیا. من تو رو پیش پدرت می‌برم.»

یولا در شرایط ناخوشایندی قرارگرفته بود، از طرفی دست او عرق کرده و نوچ بود و از طرف دیگر نمی‌خواست بی‌ادبی کرده باشد. ضمن اینکه عرق کردن در این هوای گرم امری طبیعی بود، بنابراین لبخند او را پاسخ داد و آرزو کرد راهی که در مسیر پارک پیش می‌رفت، طولانی نباشد.

Scanned with CamScanner

فصل چهار

جاشوآ مرا انتخاب کرده است؟

وقتی آن پیرمرد که در بخش مراقبت‌های ویژه بستری بود، برای اولین بار یک جملهٔ کامل بر زبان آورد و من احساس حماقت کردم. بعد با خودم فکر کردم شاید به خاطر اینکه او پیر بود، یا احتمالاً به این دلیل که هیچ‌کس در ضمیر ناخودآگاهش هرگز حاضر نیست با کسی که در حال مرگ است روبه‌رو شود، چه کسی که هم‌سن‌وسالش باشد یا جوان‌تر از خودش.

جاشوآ! چه عالی.

یکی از مشنگ‌های انجیل!

من بی‌آنکه بدانم چرا زیر لب عذرخواهی کردم، برگشتم و راه افتادم. آن مرد پشت سرم فریادکنان گفت: «بایست، همین‌جا بمون!»

من نگاهی به صدای پشت سرم انداختم. پوست سوختهٔ صورت مرد محتضر تیره‌تر به نظر می‌رسید. او با لحن محکمی که از او بعید بود گفت: «شما باید پیش از اون که دیر بشه، فرار کنید. جاشوآ شما رو انتخاب کرده و اون اشتباه نمی‌کنه.»

من سرم را تکان دادم و گفتم: «لعنتی، این جاشوآ کیه؟ منظورتون جانشین پیامبر در انجیله؟ لعنت بر شما، اصلاً خودِ شما کی هستید؟»

«ما برای این حرف‌ها وقت نداریم. لطفاً حرف من رو گوش کنید. هیچ کار خلافی انجام ندید. به‌هیچ‌وجه دست به چنین کارهایی نزنید!»

مرد سرفه کرد و بزاق دهانش روی چانه‌اش ریخت. من برگشتم و کنار او رفتم.

«چرا شما احتمال می‌دید که من باید کار ممنوعه‌ای انجام بدم؟»

با خودم فکر کردم شاید او مرا با دوست پلیسم که همنام من است، اشتباه گرفته باشد. زیرا من برعکس برادرم کاسمو هرگز هیچ درگیری قانونی نداشته‌ام. مرد محتضر گفت: «من اصلاً احتمال نمی‌دم بلکه مطمئنم که شما کار غیرقانونی انجام خواهید داد. جاشوآ شما رو خیلی بهتر از خودتون می‌شناسه.»

یک سرفهٔ دیگر و متعاقب آن صدای سوت. در وهلهٔ اول خواستم بخندم اما با توجه به شرایط بدی که طرف گفت‌وگویم داشت، از این کار اجتناب کردم و در عوض فقط با صدای آهسته از ته گلو گفتم: «گوش کنید، من واقعاً متأسفم که حال شما این‌قدر بده اما...»

«آن مرد دستم را گرفت. من جا خوردم زیرا از طرفی انتظار چنین لمس کردنی را از او نداشتم و از طرف دیگر لمس غیرمنتظرهٔ این غریبه باوجود باندپیچی انعطاف‌پذیر انگشتانش خیلی محکم بود.»

«می‌دونم شما من رو نمی‌شناسید اما من شما رو می‌شناسم. شما ماکسیمیلیان رود هستید، سی‌وهشت‌ساله، به شماره مالیاتی ۲۵۵۷۸۱۹/۱۱. یک بوکسور حرفه‌ای در وزن نیمه سنگین با نوزده سال سابقه که به دلیل آسیب‌دیدگی زانو از بوکس کناره‌گیری کردید، خبرنگار سابق کانال ۱۰۵؛ و این‌طور که به نظر می‌رسه به‌زودی نویسندهٔ سابق خواهید شد که درآمد سالانهٔ سال گذشته‌اش ۱۸۲۲۴ یورو و ۶۳ سنت بوده.»

من سعی کردم حرف پیرمرد را قطع کنم، گفتم: «دست نگه‌دارید.»

کلمه به کلمهٔ حرف‌های او کوبنده بود و درست به هدف می‌خورد و تک‌تک این برخوردها سراپای مرا به‌شدت به لرزه درمی‌آورد. این ضربه‌های کوبنده وقتی شدیدتر شد که او در ادامه گفت: «با کیم رود ازدواج کرده‌اید، فارغ‌التحصیل، دو سال بزرگ‌تر، خلبان شرکت لوفتانزا، نازا به‌طور مادرزادی، به همین دلیل شما فرزندی ندارید اما یک فرزندخوانده به نام یولا ماریا، ده‌ساله که در دوران نوزادی توسط پدرومادر معتادش در یک توالت عمومی در معرض فروش گذاشته شده بود و شما مایل بودید اون رو به فرزندخواندگی بپذیرید ولی به خاطر برادر پدوفیلتون مدام به مشکل برمی‌خوردید و درخواستتون رد می‌شد.»

سرفه‌های پشت سر هم، او را از برشمردن حقایق بیشتر باز داشت. وقتی‌که او به حالت عادی درآمد، دهان من هنوز باز مانده بود و به‌قدری شوکه شده بودم که مدتی طول کشید تا صدایم را پیدا کنم.

«از کجا... منظورم اینه... لعنتی، شما این‌ها رو از کجا می‌دونید؟»

خب حالا شاید بخشی از این اطلاعات در اینترنت وجود داشته باشد، ولی خیلی از آن‌ها بخصوص گذشتهٔ یولا به‌عنوان یک راز مخفی نگه داشته شده بود بخصوص ماجرای فروش او در نوزادی. این مرد هر چیز یا هرکسی که بود، به طرز وحشتناک و تأثیرگذاری ثابت کرد که مشنگ نیست و شماره تلفن مرا هم به‌طور اتفاقی از دفتر تلفن انتخاب نکرده است.

من دست او را پس زدم. به نظر می‌رسید که این گفت‌وگو آخرین توان او را گرفته باشد. او هنوز هم در خودش

Scanned with CamScanner

فصل چهار

جمع شده بود و دیگر صدایش هرگز به بلندی قبل درنیامد. از او پرسیدم: «شما از من چی می‌خواهید؟»
برای اولین بار از وقتی که به بیمارستان آمده بودم، از شنیدن پاسخ سؤالم ترسیدم.
«من می‌خوام به شما هشدار بدم که همین امروز این شهر رو ترک کنید! به هیچ‌کس هم نگید که کجا می‌رید! نه، به همسر و نه به دخترتون. هرگز هم برنگردید! حداقل تا یک سال دیگه، متوجه شدید؟»
من با ناباوری سرم را تکان دادم و گفتم: «در غیر این صورت اتفاق بدی خواهد افتاد؟»
آن مرد آه کشید. یک قطره اشک در آنچه از چشمش باقی‌مانده بود، حلقه زد و من تازه در اینجا متوجه شدم که چرا مرد محتضر نمی‌توانست پلک بزند زیرا او اصلاً پلک نداشت.
«وگرنه شما هم عاقبت من رو پیدا خواهید کرد.»
بعد ناگهان صدای بوق بوق به گوش رسید.
من از همان لحظه اول واقعاً حرف‌های او را باور کردم. صدای بوق بوق از صدای سوت زدن او که از حفرهٔ دهان بی‌لبش بیرون می‌آمد، بلندتر بود.
وقتی متوجه خط صاف روی مانیتور شدم که در اتاق با شدت باز شد و یک پرستار و پشت سرش یک دکتر وارد اتاق شدند و درنهایت هم دو پرستار مرد به اتاق آمده و مرا کنار زدند و به‌طرف بیمار رفتند ولی هیچ اقدامی برای احیای بیمار انجام نشد که احتمالاً خودِ بیمار این‌طور خواسته بود.
یا اینکه دیگر برای هر اقدامی دیر شده بود.
آن مرد غریبهٔ بی‌نام مرده بود.

Scanned with CamScanner

فصل پنج

سر راهم در ساختمان جدیدِ بیمارستان به یک دستگاه نوشابه رسیدم و دوتا کوکاکولا از آن بیرون کشیدم. برای یولا از کیوسک نوشابه خریده بودم. بعد مدتی روی نیمکت پارک نشستم تا پیش از چشم‌درچشم شدن با دخترم ذهنم کمی آزاد شود.

من هرگز بازیگر خوبی نبودم و یولا اغلب با یک نظر می‌فهمید که در درونم چه می‌گذرد اما من به‌هیچ‌وجه نمی‌خواستم که او بفهمد دیدار با این بیمار چقدر حالم را خراب کرده است. از این گذشته نمی‌خواستم بیش از این او را منتظر بگذارم بنابراین کوتاه‌ترین راه را انتخاب کردم و پس از یک تنفس کوتاه به‌طرف ماشین که آن را در پارکینگ ملاقاتی‌ها پارک کرده بودم، رفتم.

فکر کردم شاید بهتر بود اول به دستشویی می‌رفتم. در طرف راننده را که قفل نبود، باز کردم. نگاهم به در باز داشبورد افتاد و از اینکه یولا دوباره بسته چیپس را از داشبورد بیرون آورده و آن را روی صندلی گذاشته بود، تعجب کردم. حداقل او می‌دانست که در تمام دنیا فقط همین یک نمونه از آن وجود دارد.

خم شدم تا بسته را دوباره در داشبورد بگذارم اما دیدم که کیف کوچک لوازم‌آرایش او در آن است. یکی از آن کیف‌های پلاستیکی خاکی‌رنگی که در بیزنس‌کلاسِ هواپیما در پروازهای شبانه به مسافران اهدا می‌شد و کیم گاه‌به‌گاه یکی از آن‌ها را با خودش می‌آورد.

اما این چطور ناگهان از اینجا سر درآورده بود؟

درحالی‌که مشغول گرفتن شمارهٔ یولا بودم تا از او بپرسم کی برمی‌گردد، زیپ کیف را باز کرده و نگاهی به داخل آن انداختم. داخل کیف یک شیشهٔ کوچک قهوه‌ای بود که در سفیدرنگ ایمنی داشت، از آن شیشه‌هایی که داروخانه‌ها برای داروهای دست‌سازشان از آن‌ها استفاده می‌کنند. بدون اتیکت. مطمئن نبودم، اما این شیشه به نظرم آشنا می‌آمد و نگرانم کرد. درست مثل این واقعیت که این بار چهارم بود که تلفن زنگ می‌خورد و یولا گوشی را برنداشته بود. در شیشه را باز کردم و مایع درون آن را بو کشیدم.

تلخ، تند، گزنده.

با دیدن آن شکَم به‌یقین تبدیل شد و یک‌باره از شدت نگرانی به هم ریختم.

یولا! حالا دیگر مطمئن نبودم که او به دستشویی رفته باشد. از ماشین پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم. باوجود هوای داغ موهای بدنم راست شد و یخ زدم و وقتی‌که از گوشه و کناری به‌جای صدای یولا صدای مردانه‌ای شنیدم، بیشتر یخ زدم.

«هی؟ کی اونجاست؟»

از ته گلو، خشن اما عصبی.

همه طرف را نگاه کردم با این امید واهی که در جایی مردی را ببینم که گوشی‌اش را به گوشش چسبانده و مرا زیر نظر گرفته باشد. البته که چنین کسی را ندیدم.

از مرد غریبه پرسیدم: «دخترم کجاست؟ شما کی هستید؟»

در این لحظه احساس کردم که چطور بخشی از نگرانی‌ام تبدیل به خشم شد.

«من پدرشم، شما باید فوراً به من بگید که کی هستید و با یولا چی کار کردید.»

پاسخ مرد غریبه زمین را زیر پایم خالی کرد و مرا در خود فروبرد. با اینکه حتی به‌اندازهٔ یک سانتی‌متر هم حرکت نکرده بودم، اما طوری که گویی دنیا روی سرم خراب شده باشد، گیج‌وگنگ شدم. سرانجام پس از چند دقیقه به خودم آمدم و فکر کردم که همه‌چیز فقط یک اشتباه بزرگ است.

یک شوخی بد. یا اینکه فقط یک سوءتفاهم وحشتناک.

بنابراین خودم را جمع‌وجور کردم و به‌طرف بخش پاتولوژی راه افتادم.

Scanned with CamScanner

فصل شش

هشت ساعت بعد

«ماکس تو عقلت رو به‌کلی از دست دادی؟»

صدای کیم هنوز آهسته بود و گریه نمی‌کرد، ولی خیلی طول نمی‌کشید تا او در میان گریه خشمش را در صورت من فریاد بزند. ما امروز بارها و به شکل‌های مختلف این مشاجره را داشته‌ایم.

کیم به اتاق یولا رفت و کشوی بالای کمد او را باز کرد، من هم پشت سرش رفتم و برای بار چندم گفتم: «من فقط برای مدت کوتاهی اون رو تنها گذاشتم.»

«مدت کوتاه؟»

او با یک حرکت سریع به‌طرف من برگشت، آن‌قدر تند که یک دسته از موی بلند و طلایی‌اش مثل پاندول ساعت جلوی صورتش به حرکت درآمد. کیم امروز بعدازظهر درخواست کمکم را در باشگاه بدن‌سازی شنیده و به‌سرعت خودش را به بیمارستان رسانده بود. او اینک در این نیمه‌شب هنوز هم همان شلوار سیاه ورزشی و کفش ورزشی را که با آن‌ها از پله‌های بخش اورژانس بیمارستان بالا آمده بود، بر تن داشت.

«تو اون رو بیش‌تر از یک ساعت منتظر گذاشته بودی.»

کیم لباس‌زیر، جوراب و لباس‌خواب را در ساک ورزشی گذاشت و مرا از سر راهش کنار زد و به راهرو رفت. مقصد بعدی او حمام بود که من هم پشت سرش رفتم.

«چرا باید چنین اتفاقی می‌افتاد؟»

من سرم را تکان دادم، شانه‌ام را بالا انداختم زیرا خودم هم باورم نمی‌شد و هیچ دلیلی برای آنچه روی داده بود، پیدا نمی‌کردم. در آیینهٔ کمد حمام دیدم که چقدر درمانده به نظر می‌رسم. طوری به نظر می‌رسیدم که انگار از زمان دبستان تابه‌حال سیگار پشت سیگار کشیده باشم و سرصبح طعم بد ویسکی را فروداده باشم. گونه‌هایم به رنگ سوشی شکم پر با زنجبیل درآمده بود. درست شبیه زامبی‌هایی شده بودم که توسط یک گریمور ناشی و بی‌استعداد گریم شده باشد.

صورت بدون آرایش و پر از کک‌ومک کیم او را شبیه نوجوانان کرده بود و تبلیغات زیبایی را به یاد می‌آورد. اگر ما با هم به یک بار می‌رفتیم، قطعاً از او کارت شناسایی می‌خواستند و از من می‌پرسیدند که چرا با دخترم به بار آمده‌ام؛ اما مسلماً ما خیال نداشتیم که به این زودی‌ها باهم به بار برویم.

«اونجا پارکینگ بیمارستان بود. من که اون رو میون معتادها و قاچاقچی‌ها روی نیمکت پارک گورلیتس ننشونده بودم!»

کیم نفس عمیق کشید اما با این کار هم موفق نشد که لحنش را آرام‌تر کند.

«ماکس موضوع اصلاً این نیست. سؤال من از تو اینه که این کار احمقانه چطور از تو سر زد که این محلول شیطانی رو تو ماشین بذاری؟ این اصلاً کار من نبود.»

«واقعاً؟»

کیم مسواک یولا را از بالای دستشویی برداشت آن را به‌طرف من گرفت و تکان‌تکانش داد و گفت: «پس این قطرهٔ مخدر خودبه‌خود از اتاق کار تو به داخل داشبورد پرواز کرده بود که یولا رو مسموم کنه؟»

دو پرستار وقتی‌که برای سیگار کشیدن بیرون رفته بودند، او را بی‌هوش و بی‌حرکت جلوی درِ ورودی بخششان پیدا کرده بودند، آن هم درست جلوی بخش پاتولوژی! پزشکان در ابتدا حدسشان مصرف الکل یا مواد مخدر بود اما بعد نتیجهٔ آزمایش وجود گاماهیدروکسی‌اسید را در خون یولا نشان داده بود که اصطلاحاً داروی تجاوز نامیده می‌شود که افراد متجاوز برای قربانی‌هایشان که اغلب خانم‌ها هستند، از آن استفاده می‌کنند. به‌این‌ترتیب که در لحظه‌ای که حواس آن‌ها پرت است، دارو را در نوشیدنی‌شان می‌ریزند که بسته به دوز دارو بعضی از آن‌ها ده دقیقه بی‌هوش می‌شوند و پس از به هوش آمدن چیزی به یاد نمی‌آورند. ظاهراً مثل مورد یولا.

پس از پشت سر گذاشتن ساعت‌ها ترس و نگرانی، سرانجام یولا نیمه‌شب به هوش آمد. از نظر جسمی سالم بود ولی اصلاً یادش نمی‌آمد چرا از ماشین بیرون رفته و پس از آنچه اتفاقی برایش افتاده است. آخرین چیزی که به یاد می‌آورد، این بود که من پس از تمرین شنا دنبالش رفته بودم و دیگر هیچ. این یکی از عوارض مصرف داروی گاماهیدروکسی‌اسید است.

ازآنجایی‌که این دارو در رمان جدیدم نقش کلیدی داشت، آن را خوب می‌شناختم. به همین دلیل هم از دوستی که در داروخانه کار می‌کرد، یک شیشه کوچک از آن را گرفته بودم ولی هرگز جرئت امتحان کردنش را پیدا نکردم. کیم گفت: «من اون رو روی میزتحریرت دیده بودم.»

«بله، در اتاق کارم که همیشه درش رو قفل می‌کنم. فقط من و تو کلید اتاق رو داریم! تو واقعاً فکر می‌کنی که من

Scanned with CamScanner

اتیکت شیشه رو کندم و این داروی مخدر رو هر جا که می‌رم، با خودم می‌برم؟»
دستمال او را که از دستش افتاده بود، از روی زمین برداشتم.
«حتی اگر هم برفرض محال من چنین کاری کرده باشم، لطفاً کمی منطقی‌تر فکر کن و به من بگو تو دخترمون رو واقعاً آن‌قدر بی‌عقل فرض می‌کنی که حتی یک قطره از این داروی بدبو رو خورده باشه؟»
«یولا بی‌عقل نیست. اون فقط یک دختربچهٔ ده‌ساله است. او یک بچه است و جای چنین چیزهایی دوروبرش نیست. لعنتی، جای اون در پارکینگ بیمارستان هم نبود. اصلاً بگو ببینم تو آدم بی‌فکر تو بیمارستان چی‌کار داشتی؟»
آهی کشیدم و گفتم:
«تو که خودت موقع بازجویی پلیس کنارم بودی. مردی که خودکشی کرده بود، به من زنگ زد...»
«بله، بله. می‌دونم.»
خوشبختانه دکتر گرابو ازآنجایی‌که بیمارش فوت کرده و دیگر تعهدی به رازداری نداشت، پیش پلیس حرف‌های مرا تأیید کرده بود و من هم از حرف‌های دکتر فهمیدم که قربانی آتش‌سوزی که احتمالاً افسردگی مزمن داشته، در گاراژ منزلش بنزین روی خودش ریخته و خودش را آتش زده است. به خاطر توضیحات واضح و روشن دکتر مورد او خودکشی تشخیص داده شد که از نظر پلیس نیاز به ادامهٔ تحقیقات نداشت. دو پرستار تعدادی از کتاب‌های مرا روی میز کنار تخت پیدا کرده بودند که در خیلی از آن‌ها یادداشت‌های دست‌نویسی به چشم می‌خورد. احتمال نزدیک به‌یقین این بود که موضوع مربوط به یک طرفدار پریشان‌احوال می‌شده است. یک شکارچی ادبیات که قصد داشته در آخرین لحظهٔ زندگی‌اش مغز در حال مرگش را فریب بدهد؛ اما من هنوز هم نفهمیده بودم که او چگونه به این‌همه اطلاعات دربارهٔ من دسترسی پیدا کرده بود، ولی در حال حاضر این موضوع برایم اهمیت نداشت.
«سؤال من اینه که چرا تو یولا رو قاطی این ماجرا کردی؟ هر پدر معمولی دیگه‌ای طبق قراری که با دخترش گذاشته بود، اون رو به پیتزافروشی می‌برد.»
«پدرهای معمولی دیگه مخارجشون رو از راه نوشتن داستان‌های جنایی به دست نمی‌آرن.»
«دوباره شروع کردی؟ مخارج؟»
«بینگو. درست به هدف زدی.»
سایه‌ای چهرهٔ کیم را پوشاند. کاملاً پیدا بود که از حرفش پشیمان شده است، سرش را زیر انداخت و آهسته گفت: «گوش کن، متأسفم. از دهنم دررفت، قبول؟»
او سرش را بالا آورد. من دستم را جلوی دهانم گرفتم و منتظر آمای اجتناب‌ناپذیرش ماندم.
«اما، تو در دنیای خودت زندگی می‌کنی، ماکس. خودت هم متوجه نیستی که در هر شرایطی فقط به رمان بعدی‌ات که می‌خواهی بنویسی فکر می‌کنی. وقتی سر میز شام روبه‌روت نشستم، گاهی باید یک جمله رو سه بار تکرار کنم تا تو جواب بدی چون همه فکرت کلاً پیش بیماران روانی و قاتل‌های زنجیره‌ایه نه به ما که در خونه هستیم. بعد من از خودم می‌پرسم که تو اصلاً می‌تونی فرق رمان‌هات از واقعیت رو تشخیص بدی. بنابراین احتمالاً خودت هم اصلاً متوجه نشدی که چطور شیشهٔ دارو رو در داشبورد ماشین گذاشتی.»
او گریه کرد و اشک من هم وقتی سرازیر شد که فکر کردم چه اتفاقی ممکن بود بیفتد، یولا مورد آزار جسمی و جنسی قرار نگرفته بود و دارو هم در خونش عوارض بلندمدت برجای نمی‌گذاشت اما اگر او مقدار بیشتری از این دارو را استفاده کرده بود، حالا مست و نشئه در بیمارستان وست اِند نخوابیده بود بلکه به دستگاه تنفس مصنوعی وصل بود. جرئت فکر کردن به موارد بدتر از این‌ها را که ممکن بود روی بدهد، نداشتم.
کیم همهٔ وسایل آرایشی و بهداشتی را که می‌خواست برای یولا ببرد، پیدا کرد و از حمام بیرون رفت. ما به‌طرف در خروجی رفتیم و من کتم را از روی جالباسی برداشتم. کیم سرش را تکان داد و گفت: «نه.»
بعد چشمکی زد. او خسته‌تر از آن بود که تحمل یک بگومگوی دیگر را داشته باشد. پرسیدم: «چرا؟ وقتی یولا بیدار بشه، از دیدن من خوشحال می‌شه.»
«بله، یولا شاید.»
«اما تو نه.»
«بفهم.»
من با دودلی و بی‌هدف دستم را بی‌آنکه بدانم چه‌کار می‌خواهم بکنم، بالا بردم. احتمالاً می‌خواستم کیم را نوازش کنم و به او بگویم که متأسفم که تقصیر من بود و من هرگز خودم را برای این اشتباه نخواهم بخشید، حتی اگر اصلاً به خاطر نمی‌آوردم که شیشهٔ دارو را از اتاق کارم برداشته و آن در داشبورد ماشین گذاشته باشم؛ اما کیم

Scanned with CamScanner

پیش‌دستی کرد و گفت: «شاید در یک رمان ایدهٔ خیلی خوبی باشه که قهرمان داستان دختر باهوشش رو وارد یک ماجراجویی بکنه اما در واقعیت این کار دیوانگی محضه.»
«می‌دونم. من هرگز جان یولا رو به خطر نمی‌ندازم.»
«بی‌شک همین‌طوره و هرگز به‌عمد چنین کاری نمی‌کنی. تو جونت برای اون درمی‌ره و همیشه و در همه حال نیازهایش رو برطرف کردی و در مواقع مهم و ضروری همیشه کنارش بودی.»
با حرکت سر حرف‌های او را تأیید کردم.
«اما فقط در مواقع مهم و ضروری، متوجه‌ای؟ مشکل همین‌جاست. یولا به یک مأمور نجات آتش‌نشانی نیاز نداره. اون پدر می‌خواد. خود من هم مدت‌هاست که دیگه نیاز به یک مرد رؤیایی که من رو با چیپس پنگ غافلگیر کنه و از خودش قصه ببافه ندارم. همسری می‌خوام که واقع‌بین و عمل‌گرا باشه.»
او با ناراحتی نگاهم کرد و ساک ورزشی یولا را روی دوشش انداخت.
به طرز عجیبی درد و گزندگی جملهٔ پیش از خداحافظی‌اش خیلی کمتر از حرف‌های قبلی‌اش بود، احتمالاً به این دلیل که من از مدت‌ها پیش منتظر شنیدن این جمله از دهان او بودم.
«ماکس، می‌دونم که الان وقتش نیست، اما باید بگم که من با کسی آشنا شدم.»

Scanned with CamScanner

فصل هفت

دو ماه بعد

یک کارنامه خیلی بد. مشت و لگدهای پدرم. مزهٔ فلز در دهانم.

خون.

خاطرات کودکی، این خاطرات وقتی که در حال تماشای کلاس یولا بودم، به ذهنم هجوم آورد.

من از اینکه این بار دیگر چه خطایی از یولا سرزده بود، کاملاً بی‌خبر بودم، اما هرچه بود و از ظاهر معلم زیست‌شناسی که مرا به مدرسه فراخوانده بود، چنین برمی‌آمد که دخترم امروز با پنج یورو جریمه قسر درنمی‌رفت. خانم جاسپر با عصبانیت گفت: «واقعاً که کارهای یولا جای هیچ عذرخواهی‌ای نذاشته.»

این خانم معلم موهای سرش خیلی زود جوگندمی شده بود و سن واقعی‌اش را نمی‌شد حدس زد. صورتش شبیه به یک مشت بسته بود. او هم مثل همهٔ معلم‌های دبستان دخترم موجودی بدون نام کوچک بود. من تابه‌حال و در هیچ شغل دیگری ندیده بودم که یک غریبهٔ معقول خودش را فقط با نام خانوادگی به من معرفی کرده باشد. خانم یک چیزی جاسپر معلم زیست‌شناسی و زبان انگلیسی یولا که تازه یک سال بود به این دبستان آمده بود. با خانم فیشر که معلم عمومی یولا و مدیر مدرسه بود و سال آینده با عنوان مدیر مدرسه بازنشسته می‌شد، خیلی تفاوت داشت.

او مرا به مدرسه فراخوانده بود تا دربارهٔ سه اتفاق تازه با من مذاکره کند و من به این دلیل می‌بایست نوبت مشاورهٔ خانواده را که از سه هفته پیش به من و کیم داده شده بود، عقب می‌انداختم. با لحنی آمیخته با کنجکاوی و بی‌حوصلگی پرسیدم: «موضوع چیه؟»

ما روی صندلی‌های کوچک روبه‌روی تخته که تازه پاک شده بود، به شکل یک مثلث نشستیم. من همه سعی‌ام را کردم تا بتوانم تمرکز داشته باشم. ترکیبی از بوی مداد شمعی، کفش‌های خیس، گردوغبار و گچ که در فضا پراکنده بود، مرا به دورانی از زندگی‌ام برد که هنوز مشکلات بزرگی پیشِ رو داشتم اما در این لحظه هیچ علاقه‌ای به فکر کردن به آن دوران نداشتم.

همیشه در کلاس مدرسه به من احساس خفقان و دلهره دست می‌داد، بخصوص در این لحظه که اولین روز گرم ماه اکتبر بود و گرما و خشکی هوا اکسیژن کلاس درس را پس از یک روز طولانی تا حد زیادی از بین برده بود. احتمالاً در اینجا من تنها کسی بودم که بوی گازوئیل را استشمام می‌کرد، گازوئیلی که همین امروز با آن مخزن گرمایشی مدرسه را پر کرده بودند. من دارای حس بویایی خیلی قوی هستم که اغلب چندان ناخوشایند هم نیست، اما این حس بویایی قوی یک‌بار دیگر در این کلاس باعث شده بود تا مشامم پر از بوی ترس بشود.

به‌این‌ترتیب ترس به‌طرف من پرتاب شد.

خانم جاسپر از جیب شلوارش یک سنگ بیرون آورد، سنگی به‌اندازه مشت یک بچه. او درحالی‌که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، آن را روی دستهٔ صندلی‌اش گذاشت.

فلدسپاتِ قلیایی؟ من در سنگ‌شناسی خیلی وارد نیستم، اما یولا علاقهٔ زیادی به انواع سنگ‌ها داشت و تقریباً هرروز از پیاده‌روی‌هایش تعدادی سنگ با خود به خانه می‌آورد. کوارتز، معدنی، کریستال هم برایش فرقی نداشت. مهم این بود که این سنگ‌ها شکل‌های جالب و غیرمعمولی داشته باشند. او سنگ‌ها را می‌شست و آن‌ها را دسته‌بندی می‌کرد. ویترین اتاقش خیلی وقت بود که دیگر جای خالی نداشت، بنابراین نیمی از اتاق نشیمن ما با سنگ‌های گرانیت به شکل چشم حیوانات یا تکه‌های میگماتیک فرش شده بود یا با سنگ سبز درخشانی که آن را امروز صبح سر صبحانه باافتخار نشانمان داده بود. او هرروز یک سنگ از میان سنگ‌هایش انتخاب می‌کرد و آن را با خود به مدرسه می‌برد، به‌عنوان سمبل شانس و ظاهراً گاهی هم برای پرتاب کردن آن.

خانم جاسپر طوری صورتش را در هم کشید که انگار در همان لحظه دوباره سنگی به سرش خورده باشد و گفت: «اون این سنگ رو امروز به سر من پرتاب کرده.»

بعد با نگاهی خشمگین به‌طرف خانم مدیر برگشت. در اینجا من خالکوبی پشت ران راستش را دیدم که اصلاً با سلیقهٔ سنتی و محافظه‌کارانهٔ او که عبارت بود از یک جفت چکمهٔ توری ساده، یک دست کت‌وشلوار بی‌ریخت مدل صدراعظم و یک کش رنگی قرمز مناسب با رنگ لباسش که به سرش بسته بود، هیچ مناسبتی نداشت.

پس‌ازآنکه من سنگ‌ها را دسته‌بندی کرده و در موردشان توضیح دادم، برای دومین بار ناامیدی را در نگاه خانم معلم دیدم. از او پرسیدم: «چرا اون این کار رو کرده؟»

«آیا شما یک دلیل، فقط یک دلیل قابل‌چشم‌پوشی به نظرتون می‌رسه که پرتاب یک سنگ‌فرش به سر معلم رو توجیه کنه؟»

در افکارم صدای یولا را که کلمهٔ معلم را تصحیح می‌کرد، شنیدم. فلدسپات، نه سنگ‌فرش.

Scanned with CamScanner

«نه، اما چنین تصوری هم ندارم که دخترم بی‌دلیل کسی رو مورد آزار قرار بده. اون چنین بچه‌ای نیست.»
«متأسفانه، شاید شما اون رو خوب نمی‌شناسید. اون فقط...»
«فقط چی؟»
آن زن تنها با سه جمله موفق شد که مرا از کوره به دربرد.
«بگید، هر چی تو فکرتون می‌گذره، به زبون بیارید. منظور شما اینه که یولا فرزندخواندهٔ ماست و من پدر تنیِ اون نیستم.»
خانم فیشر خطاب به رود گفت: » ما با دعوا و مشاجره به‌جایی نمی‌رسیم.»
بعد با آرامش همیشگی‌اش با لحنی گرم گفت: «لطفاً اجازه بدید که با این موضوع منطقی و معقول برخورد کنیم تا بتونیم با آرامش این مشکل رو حل کنیم.»
خانم جاسپر سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «من فقط می‌خواستم بگم که شما نمی‌دانید که اون تو مدرسه چه رفتاری داره.»
بله، حتماً همین‌طور است و به همین دلیل هم تو ابله آخر در جمله‌ات گفتی که او فقط...
من پرسیدم: «دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟»
معلم زیست‌شناسی آه عمیقی کشید، طوری که بخواهد گزارش یک یأس و ناامیدی شدید را بدهد، گفت: «همون‌طور که می‌دونید ما به درس آموزش‌های جنسی رسیدیم.»
من، فقط سرم را تکان دادم، زیرا واقعاً از این موضوع بی‌خبر بودم. پس از ماجرای گم شدن یولا و پایان یافتن تحقیق و تجسس پلیس من با یک هشدار و تذکر از آن ماجرا جَسته بودم. برای اینکه برای یولا و البته برای نجات دادن زندگیِ زناشویی‌ام وقت بیشتری داشته باشم، به ناشرم خبر دادم که کتاب را دیرتر از موعد تحویل خواهم داد و ازآن‌پس دیگر خیلی در ماجراجویی‌ها غرق نمی‌شدم و شب‌ها را تا دیروقت به نوشتن نمی‌گذراندم و وقتی‌که یولا در مدرسه بود، کارهایم را انجام می‌دادم. به او در انجام تکالیف مدرسه‌اش کمک می‌کردم و به تمام قول و قرارهای خانوادگی عمل می‌کردم، کارهایی که قبلاً هم آن‌ها را انجام می‌دادم، اما در آن‌ها خودم حضور جسمی و روحی نداشتم. به‌این‌ترتیب تصمیم گرفتم که برای مثال سر میز شام موبایلم را خاموش کنم. دیگر مثل گذشته سر میز شام برای تحقیق رمان جدیدم اینترنت‌گردی نمی‌کردم و حواسم کاملاً به گفت‌وگوهایمان بود و تازه در آن‌ها شرکت هم می‌کردم. از وقتی‌که کیم به آن مرد مرموز که او را آقای اسکاپ می‌نامید که ظاهراً رابطه‌شان هنوز جدی نشده بود اشاره کرد، من تصمیم گرفتم پیش مشاور خانواده بروم. درواقع کاری که می‌بایست آن را پیش از آنکه کار از کار بگذرد، انجام می‌دادم. خانم جاسپر گفت: «ظاهراً این موضوع برای یولا هنوز زوده. موضوع ما استفاده از کاندومه که یولا در این مورد رفتار نابالغی از خودش نشون می‌ده، مثلاً سروصدا راه می‌ندازه و با سؤال‌های مکرر وقت کلاس رو می‌گیره و در روند درس اخلال ایجاد می‌کنه. یا اینکه با یک حرکت سریع سنگ به پیشونی‌ام پرتاب می‌کنه. شانس آوردم که زخم پیشونی‌ام نیاز به بخیه نداشت.»
من یک‌لحظه فکر کردم بعد بلند شدم و ایستادم. خانم مدیر با تعجب ابروهایش را بالا برد و هم‌زمان خانم جاسپر به لکنت افتاد و گفت: «چی شد... پس... شما کجا می‌رید؟»
«من خیلی مایلم که روایت دیگه رو هم بشنوم.»
معلم زیست‌شناسی با لحنی خشمگین پرسید: «کدوم روایت دیگه؟»
در کلاس را باز کردم از یولا خواستم وارد شود و گفتم: «روایت دخترم رو.»
مدتی طول کشید تا یولا از روی قاب شوفاژ که دوزانو روی آن نشسته بود، پایین بپرد و با قدم‌هایی لجوجانه وارد کلاس بشود. من با دیدن سرخی دور لک صورتش فهمیدم که او در دقایق گذشته گونه‌اش را به‌طور عصبی و بی‌وقفه خارانده است.
یولا را به‌طرف صندلی‌هایی بردم که خانم فیشر و خانم جاسپر روی آن‌ها تنگاتنگ کنار هم نشسته و زانوهایشان را به هم فشرده بودند و گفتم: «حالا می‌خوام واقعیت ماجرا رو بشنوم.»
یولا شلوار لی پوشیده و چکمهٔ بارانی زردرنگش را که مارک لوکسی داشت، پوشیده بود. احتمالاً او این چکمه‌ها را فقط برای دل‌خوشی مادرش پوشیده بود زیرا آن‌ها هیچ مناسبتی با سبک لباس پوشیدن یولا نداشتند. او همیشه ترجیح می‌داد با پسربچه‌های هم‌سالش بازی کند. البته من کیم را درک می‌کردم، اگر من هم مثل او اغلب اوقات در خارج از کشور بودم، برای دخترم یک دنیا هدیهٔ بدون عوارض گمرکی می‌آوردم. حداقل این چکمه که مدت‌ها بود یولا آن‌ها را می‌پوشید و مناسب هوای گرفته و بارانی پاییز بود که برلین این روزها آن را تجربه می‌کرد. من خیلی جدی از او پرسیدم: «تو چرا این کار رو کردی؟»

Scanned with CamScanner

فصل هفت

منتظر یکی از آن جواب‌های سرسری او در مواقعی که حوصلهٔ حرف زدن نداشت، ماندم. مثلاً با بی‌تفاوتی شانه بالا انداختن، چه می‌دانم، ولم کن و یا برای تو چه فرقی دارد؛ اما او با بر زبان آوردن یک جملهٔ کامل مرا حیرت‌زده کرد. یولا با انگشت نشانه‌اش به خانم جاسپر اشاره کرد و گفت: «اون ضد هم‌جنس‌گراهاست.»
من که پاک گیج شده بودم گفتم: «بله؟»
معلم زیست‌شناسی حرکت ملایمی کرد، چشمانش را چرخاند و گفت: «چرند می‌گه. من فقط از انجیل نقل‌قول کردم که در اون اومده که عشق میان هم‌جنس‌ها گناه محسوب می‌شه، کتاب ۳ موسی ۱۸، ۲۲ ص.»
من یک دستم را روی گوشم گذاشتم و از گوشه چشم دیدم که خانم فیشر هم مثل من فکر می‌کند که اشتباه شنیده باشد. پیش از آنکه یولا از غیرعادی‌تر شدن این گفت‌وگو جلوگیری کند پرسیدم: «شما چه‌کار کردید؟»
یولا به شلوار معلم زیست‌شناسی اشاره کرد و گفت: «شما فقط برای اینکه خودتون لباس‌های بی‌ریخت می‌پوشید، دیگران رو مجازات می‌کنید.»
خانم جاسپر با لحنی عصبی اما توأم با پیروزی از جا برخاست و با صدای بلند گفت: «آقای رود خودتون می‌بینید که دخترتون چقدر گستاخه. اون حتی در حضور شما هم به من توهین می‌کنه.»
خانم مدیر که سعی داشت این بگومگو رو مدیریت کنه گفت: «چند لحظه صبر کنید، یکی‌یکی.»
اما کوشش او بی‌نتیجه بود زیرا من به‌شدت خشمگین شده بودم.
«من درست شنیدم؟ شما به دخترم گفتید که هم‌جنس‌گرایی گناه محسوب می‌شه؟»
«چی بگم. هرچی باشه، رسانه‌های لیبرال امروزی ادعا می‌کنند که انجیل صریحه و تلخ... خداوند پیراهن پوشیدن را برنمی‌تابد. لاویتیک، ۱۹، ۱۹.»
چیزی نمانده بود که از خانم جاسپر بپرسم، آیا عقلش را از دست داده که این‌گونه افکار ارتجاعی را در ذهن بچه‌های دبستانی جا می‌اندازد اما ذهنم درگیر یولا شد که به نظرم حرف‌های مرموزی می‌زد. از او پرسیدم: «لاویتیک دیگه کیه؟»
«اون هم از کتاب ۳. موسی است.»
وقتی‌که خانم جاسپر در تأیید حرف من سرش را تکان داد، بهت و حیرت من دوچندان شد.
او درست می‌گفت، اما اینکه در انجیل آمده باشد که باید به معلم‌ها سنگ پرتاب کرد، اگر... اگر آن‌ها پیراهنی بپوشند که از دو پارچهٔ مختلف دوخته شده باشد. جنسِ کت‌وشلوار خانم جاسپر از پلی‌استر و کتان بود که بر اساس گفتهٔ لاویتیک ۱۹، ۱۹ پوشیدن لباسی با دو جنس متفاوت ممنوع بود و گناهکار می‌بایست توسط اهالی روستا سنگسار می‌شد.
اگر یولا اسلحه داشت، هرگز هدفی بهتر و بزرگ‌تر از این به دست نمی‌آورد. همهٔ دهان‌ها باز مانده بودند. دهان من، دهانِ خانم فیشر اما بازترین دهان، دهانِ ثابت‌کنندهٔ کتاب مقدس یعنی معلم زیست‌شناسی بود. برای مدتی واژه‌های یولا در فضایِ کلاس معلق ماند، اما پس از یک درنگ کوتاه که کسی در آن لب از لب باز نکرده بود، من شروع به خندیدن کردم، اول آهسته و زیر لب و بعد با صدای بلند قهقهه زدم تا جایی که پرده‌ای از اشک کل کلاس درس را پوشاند.

Scanned with CamScanner

فصل هشت

یک ربع بعد وقتی‌که یولا روی صندلی عقب لاک‌پشت نشسته و به باران پشت شیشه خیره شده بود از او پرسیدم: «تو این‌ها رو از خودت ساختی، مگه نه؟»

من به خاطر امنیت خودش دیگر اجازه نمی‌دادم که روی صندلی جلوی این لاک‌پشت قدیمی بدون ایربگ بنشیند و این هم یک اقدام دیگر برای اثبات یک پدر و یک همسر مسئولیت‌پذیر شدنم بود. کاری که اصلاً باب دل یولا نبود.

یولا بی‌کلام و بی‌آنکه جلو را نگاه کند، اسکناس پنج‌یورویی را به طرفم گرفت.

«اگه تو به سؤال‌های من درست جواب بدی، می‌تونی پول رو برای خودت نگه داری.»

من راه میانبر موردعلاقه‌ام را که از سمت غرب جنگل سبز می‌گذشت، انتخاب کردم. پس از خنده‌های من خانم جاسپر با ناراحتی از کلاس بیرون رفته بود و خانم فیشر تصمیم عاقلانه‌ای گرفته بود. به‌این‌ترتیب که پیش از تشکیل جلسهٔ بعدی که احتمالاً کیم هم در آن شرکت خواهد داشت، اول با معلم زیست‌شناسی حرف بزند.

کیم در حال حاضر در شهر نیوآرک در استان نیوجرسی آمریکا بود و بر اساس یادداشت روی یخچال از فردا به مدت سه روز پیش ما می‌ماند.

«تو واقعاً کتاب عهد عتیق رو خوندی؟»

یولا گفت: «به‌طور کامل نخوندم اما دانسته‌هام هرگز به من دروغ نگفته. بخشی از اون رو گوگل کردم و با خوندنش قطعاً هزاران بار بیشتر از شنیدن نقل‌قول‌های بی‌معنی جاسپر که مدام بر زبان می‌آره، شگفت‌زده شدم.»

من و کیم وقتی‌که او را به فرزندی پذیرفتیم، از همان ابتدا می‌دانستیم که یولا موجود خاصی است. می‌دانم همهٔ پدرومادرها چنین ادعاهایی در مورد فرزندانشان می‌کنند ولی در مورد من خطر خودستایی وجود ندارد زیرا مادهٔ ژنتیکی من در تولید او هیچ دخالتی نداشته است. او در یک‌سالگی جمله‌های سه‌حرفی می‌ساخت، در دوسالگی شنا می‌کرد و پیش از رفتن به دبستان فیلم‌های کارتنی موردعلاقه‌اش را به زبان انگلیسی تماشا می‌کرد. او یک نابغه یا تیزهوش نبود اما هوش و ذکاوتش در حدی بود که او را به یک آدم خاص تبدیل کند، بخصوص اگر کسی می‌دانست که او در چه شرایطی به دنیا آمده است، از یک پدرومادر معتاد روی یک تشک کثیف در میان سرنگ‌ها و ساس‌ها و در دو ماه اول تولدش برای ترک اعتیاد می‌بایست در انکوباتور از او نگهداری می‌شد.

گاهی وقتی‌که من او را در خواب تماشا می‌کنم، به موفقیت‌هایی که او در زندگی کوتاهش کسب کرده فکر می‌کنم، به اولین جایزه‌اش به خاطر مسابقهٔ بازخوانی نامهٔ یکی از مخاطبین مجلهٔ زنان که دربارهٔ گرفتن حق رأی برای کودکان بود تا گرفتن کمربند قهوه‌ای در کاراته؛ و از خودم می‌پرسم زندگی او در شرایط عادی در چه مسیری می‌افتاد یا با خودم فکر می‌کنم که بهتر نیست دفعهٔ بعد وقتی‌که موقع نوشتن مغزم بلوکه شد، من هم یک پُک کراک بکشم شاید سیناپس‌هایم بهتر به هم پیوند بخورند. یولا ادامه داد: «اون به من گفت لعنت خدا بر تو، بنشین سر جات. بر اساس تعالیم لاویان شخص کافر باید سنگسار بشه.»

در اینجا لب‌های او به لرزه درآمد و این علامت افشا کنندهٔ فروخوردن لبخندش بود. درست مثل من.

سربالایی خیابان به‌اندازهٔ یک تپهٔ کوچک بود. از وقتی‌که ما از مدرسه بیرون آمده بودیم، باران نم‌نم می‌بارید اما حالا دانه‌های درشت باران که هرکدام به‌اندازهٔ یک نخودفرنگی بود، با شدت به شیشهٔ جلوی ماشین می‌خورد. من احساس کردم که دیگر وقت آن است که برف‌پاک‌کن‌های ماشین را عوض کنم. برف‌پاک‌کن‌ها که خیلی بد و به‌کندی شیشه را تمیز می‌کرد، دیگر مناسب هوای پاییزی زیر بارش رگبار و نور کم‌رنگ چراغ‌های خیابانی نبود.

با ملایمت گفتم: «مهم نیست که انجیل چی می‌گوید یا نظر کی درسته یا غلط اما هرگز خشونت راه‌حل مناسبی نبوده.»

این بخش از گفت‌وگوی ما، مرا به یاد حملهٔ یولا با مایع ظرف‌شویی انداخت و اینکه در مورد چیزی که در آن موقع گفته بود حق داشت.

با توجه به محتوای ترسناک و خون و خونریزی کتاب‌هایم من برای سخنرانی‌های صلح‌جویانه و لطیف و پرمهر ساخته نشده بودم.

چراغ سبز شد، من به سمت راست پیچیدم و دستم را دراز کردم و کنترل درِ گاراژ را برداشتم. معمولاً ماشین را در گاراژ پارک نمی‌کردم اما ادارهٔ هواشناسی از توفان امشب و شکسته شدن شاخه‌های بزرگ درختان هشدار داده بود و من هم اصلاً حوصله نداشتم که فردا صبح با شیشه شکسته ماشین روبه‌رو بشوم، بنابراین تصمیم گرفتم ماشین را در پارکینگ پارک کنم. از آن گذشته دانشجویی که در طبقهٔ پایین ما زندگی می‌کرد هم ماشینش را جلوی ساختمان و جای پارک همیشگی من پارک کرده بود. یولا با لجاجت گفت: «پدر، خانم جاسپر باید

Scanned with CamScanner

فصل هشت

مشخص کنه که بالاخره به انجیل اعتقاد داره یا نه. اگه به باور او و بر اساس اِنجیل هم‌جنس‌گراها گناهکار باشند، پس من هم اجازه دارم یک سنگ به وسط پیشونی اون پرتاب کنم. به همین سادگی.»

«نخیر خانم جوان به این سادگی‌ها هم که تو می‌گی نیست. اون به خاطر کاری که کرده، از طرف مدرسه توبیخ خواهد...»

من به‌شدت ترمز کردم طوری شدید که یولا با سر به سمت جلو پرتاب شد و کمربند گلویش را خراش داد. هردوی ما باهم فریاد زدیم، او از درد و اینکه نمی‌دانست چرا من ناگهان و با این شدت ترمز کرده‌ام و من به این دلیل که مطمئن نبودم به‌موقع ترمز کرده باشم.

آه، این کلمه ممنوع را در حضور دخترم بر زبان آوردم اما مهم نبود. کمربندم را باز کردم و بی‌آنکه موتور را خاموش کنم، در این هوایِ بارانی از ماشین پیاده شدم.

مردی که او را زیر گرفته بودم، درست جلوی در گاراژ روی زمین افتاده بود.

لعنتی.

او اینجا چه‌کار می‌کند؟

من چطور او را ندیدم؟

بعد درحالی‌که موبایل در دستم بود تا به اورژانس زنگ بزنم گفتم: «آقا، صدای من رو می‌شنوید؟»

آن مرد لباس سیاه پوشیده بود و من او را که ناگهان جلوی ماشین ظاهر شده بود، ندیده بودم. به طرفش خم شدم. وقتی دیدم که بی‌حرکت روی زمین افتاده، بدترین احتمالات را در نظر گرفتم، هرچند که سرعت من خیلی کم بود اما احتمال یک شکستگی باز یا ضربه‌مغزی را می‌دادم اما وقتی‌که نگاه ما باهم تلاقی کرد، چیزی را که دیدم باور نکردم. انگار دجالی را دیده باشم، عقب‌عقب رفتم و گفتم: «تو؟»

این غیرممکن است. امکان ندارد.

جلوی روی من مردی روی آسفالت افتاده بود که در دوران کودکی و نوجوانی‌اش کارهای خیلی بدتری از سنگ‌پرانی به مردم کرده بود. او گربه‌ها را با چوب می‌زد، کوکتل مولوتف به داخل پنجره‌های باز خانه‌ها پرتاب می‌کرد و در کنار آزار دادن حیوانات و ایجاد آتش‌سوزی، ملحفه‌های خیس هرروز صبح او که مادر آن‌ها را عوض می‌کرد، نشانهٔ بارز بروز و رشد یک بیماری روانی بود. ای‌کاش او پدرومادری داشت که برایشان مهم بود که پسرشان در آینده به یک آدم منحرف، متجاوز و پدوفیلی تبدیل خواهد شد. کاسمو بلند شد و گفت: «سلام برادر جان، این راه خوبی برای خوشامدگویی به من نبود.»

Scanned with CamScanner

فصل نُه

«آزاد شدی؟»

من فکر کردم که یک دستمال به برادرم بدهم اما باران مقدار زیادی از خون روی پیشانی او را شسته و با خود برده بود. ظاهراً به نظر نمی‌رسید که او غیر از این زخم جراحت دیگری برداشته باشد.

«درواقع اجازه خروج کوتاه‌مدت از آسایشگاه روانی زندان و کمی آسون‌تر گرفتن اقدامات امنیتی بخشی از روند درمانی منه، در حال حاضر اجازه دارم از ساعت دوازده‌تا شش عصر از آسایشگاه بیرون برم.»

ما در فاصله یک‌قدمی لاک‌پشت زیر درخت افرا ایستاده بودیم که شاخه‌هایش در برابر باران تا حدودی از ما محافظت می‌کرد. کاسمو دستش را روی گردنش گذاشت و گفت: «مرسی که پرسیدی اما فکر نمی‌کنم شکستگی داشته باشم.»

بعد هم مثل گذشته‌ها که هر وقت می‌خواست مرا عصبانی کند، سرش را محکم به چپ و راست چرخاند و من که تحمل شنیدن صدای تق‌تق مهره‌های گردنش را نداشتم، عصبی شدم. پس‌ازآنکه من از حالت شوک بیرون آمدم و زبانم باز شد، وحشت‌زده از او پرسیدم: «این دیگه چه کاریه؟»

جلوی روی من مردی ایستاده بود که می‌بایست در بخش انفرادی آسایشگاه روانی براند نبورگ درحالی‌که مقدار زیادی داروی آرام‌بخش در خونش جاری شده و او را آرام کرده بود، بستری باشد. این آسایشگاه کنار رودخانهٔ هاول قرار داشت که دارای درهای آهنی محکم و نگهبان‌های مسلح بود و پرچین‌هایی با سیم‌خاردار آنجا را از بقیهٔ مردم جدا می‌کرد. حتی اگر هم او راست می‌گفت و حتی اگر یک دکتر بی‌مسئولیت پیدا شده بود که برخلاف مقررات عمل کرده و شرایط را برای برادر من کمی ساده‌تر کرده باشد، باز هم این توجیه درستی برای اینکه او خودش را جلوی ماشین من پرتاب کند، نبود. او گفت: «مگه تو کوری؟ من اینجا منتظرت وایستاده بودم که فقط کمی تو رو بترسونم، مثل دوران بچگی‌مون، یادته من پشت درخت جلوی خونه‌مان پنهان می‌شدم و وقتی تو می‌اومدی ناگهان می‌پریدم جلوی دوچرخه‌ات؟»

«حالا از من چی می‌خوای؟»

او قهقهه زد و گفت: «تو اون‌وقت‌ها می‌ترسیدی و مثل دختربچه‌ها فریاد می‌زدی.»

دندان نیش کاسمو افتاده بود و دندان پیشین هم نداشت، اما ظاهراً به نظر می‌رسید که این یک جراحت قدیمی باشد. او با کفش ورزشی‌اش به چرخ جلوی ماشین لگد زد و گفت: «تو هنوز هم سوار این لاک‌پشت قراضهٔ قدیمی می‌شی.»

من موبایلم را برداشتم و شمارهٔ یولا را گرفتم.

او ترسیده و نگران بود که به‌جای اینکه خودم به سمت ماشین بروم، به او زنگ زده‌ام. پرسید: «چیه؟»

«فوراً درهای ماشین رو قفل کن.»

احتمالاً به خاطر لحن خشنم بود که او برای اولین بار بی‌چون‌وچرا حرفم را گوش کرد.

«اون کیه پدر؟»

کاسمو کنارم با صدای بلند خندید.

«برادرمه. بعداً برات تعریف می‌کنم. هر اتفاقی هم افتاد، تو به‌هیچ‌وجه از ماشین پیاده نمی‌شی، فهمیدی؟»

او سرش را تکان داد. کاسمو بلندتر از قبل خندید.

«اوه، تو دیگر چه‌جور آدمی هستی؟»

بعد از من دور شد و چرخی دور ماشین زد. به صندلی عقب اشاره کرد و گفت: «این برادرزادهٔ ناز منه که از من پنهانش کردی.»

برای او دست تکان داد و گفت: «سلام یولا. من عموی خبیث تو، کاسمو هستم.»

یولا که برادرم را فقط از حرف‌هایی که درباره‌اش شنیده بود، می‌شناخت، انگشت میانی‌اش را به او نشان داد.

کاسمو را گوسفند سیاه خانواده نامیدن به همان اندازه دردناک بود که یک تبر در کمرت فرورفته باشد. این یعنی تف سربالا. او شش سال پیش بچهٔ یکی از همسایه‌ها را ربوده بود و این پسربچه هفت‌ساله را در یک خانهٔ متروکه برهنه و درمانده به یک تخت فنری بسته بود. به‌طور خیلی اتفاقی یک آدم بی‌خانمان که برای خودش به دنبال یک سرپناه زمستانی می‌گشت، او را پیدا کرده بود؛ اما این بچه تا همین امروز نتوانسته بود حتی با روان‌پزشکش در مورد کارهایی که کاسمو با او کرده بود، حرف بزند.

فشار اصلی وقتی به برادر بزرگم وارد آمد که انگیزهٔ عمل او مشخص شد و او را محکوم به پنج سال زندان در یکی از آسایشگاه‌های روانی دولتی شهر براندنبورگ کردند.

تشخیص بیماری: پدوفیلی.

Scanned with CamScanner

پیش‌بینی: علاج‌ناپذیر.
من به او گفتم: «گورت رو از اینجا گم کن وگرنه به پلیس زنگ می‌زنم.»
کاسمو به سمت من برگشت و گفت: «راستی؟»
موهای سیاه او زیر باران به سیاهی قیر تازه شده و برق می‌زد. او هنوز هم این حالتش را حفظ کرده بود، حیله‌گر و هم‌زمان درمانده، مثل یک حیوان درنده با دَم نرم و لطیف. او بهترین مورد برای کمک به خانم‌های خانه‌دار منزوی بود و برای زندانی‌های حبس ابد نامه‌های عاشقانه به زندان می‌برد. همه می‌گفتند ما شبیه هم هستیم و من از این موضوع به‌شدت خشمگین می‌شدم.
«تو به پلیس چی می‌خوای بگی؟ آقای پلیس من از مهمونم می‌ترسم؟»
«تو نگران نباش. شاید به اون‌ها نامه‌هات رو نشان دادم.»
کاسمو شگفت‌زده پرسید: «مگه تو هنوز اون‌ها رو داری؟»
او دوباره پشت درخت رفت.
«البته که دارمشون.»
کاسمو، در هفته‌های آغازین درمانی‌اش در بخش انفرادی برای یولا نامه‌های زیادی نوشته و در آن‌ها با جزئیات کامل شرح داده بود، وقتی‌که از آسایشگاه روانی زندان بیرون آمد، با او چه‌کار خواهد کرد که بر اساس این توضیحات کارهایی مانند به تخت بستن و دستبند زدن جزو فانتزی‌های جزئی و بی‌ضرر او به شمار می‌رفت.
کاسمو نفس عمیقی کشید و گفت: «ماکس، این موضوع مربوط به سال‌ها پیشه. من اون زمان آدم دیگه‌ای بودم اما حالا به‌کلی عوض شدم.»
من درحالی‌که صدایم را پایین می‌آوردم تا یولا حرف‌هایم را نشنود، هم‌زمان دست‌هایم را طوری باز کردم گویی می‌خواهم او را در آغوش بگیرم و گفتم: «که این‌طور، چرا زودتر نگفتی؟ تو عوض شدی؟ من فکر می‌کردم که تو هنوز هم روزی چهار بار از دیدن عکس کودکان برهنه غرق لذت می‌شی. پس دیگه خیالم راحت شد.»
او هم در اینجا دست‌هایش را برایم باز کرد و طوری سرش را تکان داد که گویی حرف مرا تأیید می‌کند.
«لطفاً نگاهم کن، خودت هم می‌بینی که من آدم دیگه‌ای شدم، مگه نه؟»
من که نمی‌خواستم با او بحث کنم، با بی‌تفاوتی فقط شانه‌ام را بالا انداختم.
«چرا، از نظر ظاهری تغییر کردی.»
درست هم بود. نمی‌دانم آیا داروها، زندان، تغذیه نامناسب و یا عدم تحرک کافی باعث شده بود که برادرم به شکل سایه‌ای از پیکرش دربیاید. ورم‌کرده، فرسوده، ناتوان و آن چشمان درخشان سابقش اینک مثل دو گوی نقره‌ای کهنه مات و کدر شده بود.
در دوران مدرسه ما خیلی به هم شباهت داشتیم و با اینکه کاسمو یک کلاس از من بالاتر بود، معلم‌ها به ما می‌گفتند رودهای دوقلو. موهای هردوی ما مثل زمین گلف بود که مامان هر دو هفته یک‌بار آن‌ها را در آشپزخانه از ته می‌تراشید. قد ما در سن دوازده سیزده‌سالگی یک متر و هشتادوپنج سانتی‌متر بود و از دیلاق‌های کتک‌خور مدرسه به شمار می‌رفتیم. دوتا دیلاق به لاغری دوک با لب‌های برجسته و پاهای لاغر. همیشه برای بازی وسطی ما آخرین کسانی بودیم که یارگیری می‌شدیم و در بازی فوتبال هم تنها کسانی بودیم که روی نیمکت می‌نشستیم و مورد تمسخر هم‌کلاسی‌هایمان قرار می‌گرفتیم.
یک‌بار معلم ورزشمان آقای کارل کاله متوجه کبودی زیر چشم کاسمو شد و به او دستور داد که پس از پایان درس در زمین ورزش بماند.
معلممان به او حالت ضربه زدن و ایستادن درست در برابر حریف در ورزش بوکس را یاد داد و این را که چطور بایستد که توازنش را از دست ندهد. در آن دوران رابطه من با کاسمو به‌عنوان برادر بزرگ‌تر و برادر کوچک‌تر شکرآب بود، درحالی‌که تا یک سال پیش آن‌قدر باهم صمیمی بودیم که کسی نمی‌توانست ما را از هم جدا کند اما حالا دیگر چشم دیدن هم را نداشتیم. بااین‌حال کاله اصرار داشت که به هردوی ما باهم تمرین بدهد. او به مدت یک ماه سه بار در هفته برای ما کلاس خصوصی بوکس گذاشت و ما را تا جایی پیش برد که دیگر از کتک‌کاری نمی‌ترسیدیم و از آن فرار نمی‌کردیم. یک ماه دیگر هم تمرین ادامه پیدا کرد و پس‌ازآن کاله ما را با این حرف‌ها تشویق کرد: «از این به بعد شما دیگه کتک‌خورهای مدرسه نخواهید بود.»
در این مورد کاملاً حق با او بود. پس‌ازآنکه کاسمو بینی بزن‌بهادرترین و وحشی‌ترین بچه‌های مدرسه را که در پارکینگ مدرسه می‌خواست کفش او را از پایش بیرون بیاورد، شکست، معروف شد و معروفیت برادر بزرگ‌تر خیلی زود شامل حال من هم شد و به‌این‌ترتیب ما در مدرسه به با حال‌ترین شاگردان تبدیل شدیم که حرف اول را می‌زدیم. ازآن‌پس فقط ما بودیم که تصمیم می‌گرفتیم باید چه کسی را اذیت کنیم و دفتر کدام‌یک از بچه‌ها را

Scanned with CamScanner

در توالت بیندازیم. بعدها کاله از اینکه استعداد و آمادگی خشونت در کاسمو را تشخیص نداده بود، خودش را سرزنش می‌کرد. او فکر می‌کرد که کاسمو می‌تواند به خشم و خشونتش جهت داده و آن را هدایت و کنترل کند. کاله در یکی از گردش‌های دسته‌جمعی کلاس پیش من اقرار کرد که خودش را در همهٔ جرم‌هایی که کاسمو مرتکب شده و درنهایت به زندان افتادنش، مقصر می‌داند. من به او گفتم که او اشتباه فکر می‌کند، همان‌طور که وقتی برای اولین بار کبودی چشم او را دیده بود، آن را اشتباه برداشت کرده بود. کبودی چشم او هیچ ربطی به بچه‌های مدرسه نداشت و در حیاط مدرسه هم اتفاق نیفتاده بود بلکه در خانه و توسط پدرم پیش آمده بود. این کار همیشگی پدر بود که تا یک سال پس از تمرین‌های ما هم ادامه داشت. تا زمانی که ما چهارده و پانزده‌ساله شدیم و او دیگر جرئت نکرد که به ما دست بزند. من با عصبانیت از کاسمو پرسیدم: «از من چی می‌خوای؟ پول؟»

او سرش را تکان داد. قطره‌های باران از روی ابروهایش که زیر نور قرار گرفته بودند، سرازیر شد.

«ای‌بابا، تو در مورد من چه فکری می‌کنی؟»

«واقعاً می‌خوای بدونی؟»

او سرش را تکان داد و گفت: «قبول، قبول. می‌فهمم. واقعاً تو رو درک می‌کنم و از این بابت اصلاً از دستت دلخور نیستم.»

«عالی شد، مرسی! این خیلی برام مهم بود.»

«نه، واقعاً خشم و کنایه‌های تو رو خوب درک می‌کنم. تو که نمی‌دونی اون‌ها با من چه کردن.»

او آستین کاپشنش را تا آرنج بالا زد و دست راستش را به‌طرف من دراز کرد. روی دستش فقط یک خون‌مردگی وجود داشت.

«عقیم کردن شیمیایی. انبار سوزن سرنگ ماهانه و همون‌طور که می‌بینی، آخریش توسط یک پرستار ناوارد تزریق شده، اما مهم نیست. این داروی لعنتی تأثیرگذاره. اگه در دهه هفتاد بودیم، اون‌ها باید الکترودهای فلزی به سرم وصل می‌کردن اما امروز همه این کارها رو هورمون‌ها انجام می‌دن. پروفسور می‌گفت که سیستم جنسی من کاملاً غیرفعال شده.»

«کی باور می‌کنه!»

این را گفتم و از دست خودم عصبانی شدم که چرا از پیشرفت بزرگ کاسمو، البته اگر واقعیت داشت، ابراز خوشحالی نکرده‌ام. برای من خیلی پیش آمده بود که تصمیم بگیرم از برادرم متنفر باشم بخصوص وقتی که کارهایش جلوی چشمم می‌آمد. کارهایی که به خاطرشان او را از شهروندان عادی جدا کرده بودند؛ اما من علت آن را می‌دانستم و گاهی از خودم می‌پرسم اگر پدرم به‌جای کاسمو با من این کار را می‌کرد، من به چه‌جور آدمی تبدیل می‌شدم. من به‌عنوان یک نویسنده سرشار از حس همدردی بودم، حسی که برای یک نویسنده این امکان را به وجود می‌آورد تا خودش را در شرایط شخصیت‌های غریبه بگذارد؛ اما این حس همدردی برای یک بیمار روانی مثل کاسمو در من وجود نداشت. او خنده‌ای از سر شرم کرد و گفت: «من دیگه خیلی به‌ندرت دچار حملهٔ رؤیاهای جنسی می‌شم.»

«و من هم باید حرف‌های تو رو باور کنم؟»

«هی، فکرت رو به کار بینداز. قطعاً کارشناس‌های روان‌شناسی ساده‌لوح و زندانبان‌های فاسد وجود دارن اما تو خیال کردی که اون‌ها به من به خاطر اینکه بامحبت بهشون لطفاً، لطفاً گفتم، اجازه خروج از آسایشگاه روانی رو دادن؟ نه، این‌طور نیست و فقط به خاطر عقیم شدن و از دست دادن نیروی جنسی‌مه که خودم داوطلبانه اجازه تزریق این آمپول‌های هورمونی رو به اون‌ها دادم.»

من نگاهی به یولا انداختم که حرف مرا گوش کرده و در ماشین مانده بود. به نظر می‌رسید که با تلفن حرف می‌زند. باران را از روی صورتم پاک کردم، آهی کشیدم و گفتم: «باشه، ما فرض می‌کنیم که تو واقعیت رو می‌گی، تبریک می‌گم؛ اما اگه تو از من پول نمی‌خوای پس چی می‌خوای؟»

او دهانش را باز کرد، کمی فکر کرد و بعد گفت: «من کتاب تو رو خواندم، مکتب خون رو.»

«چه خوب.»

این‌طور که پیدا بود، کتابخانهٔ آسایشگاه روانی کتاب‌های جدید ندارد. اولین رمان من درست در همان ماهی که کاسمو زندانی شد، منتشر شده بود.

«بله، این کتاب چطور بگم... این کتاب برام روشنی‌بخش بود.»

«روشنی‌بخش؟»

«این کتاب اندکی نور به تاریکی‌های من بخشید.»

Scanned with CamScanner

فصل نُه

«واقعاً این کار رو کرد؟»

«اما من در اینجا چند سؤال دارم.»

او چند برگ کاغذ که احتمالاً آن‌ها را از کتاب کَنده بود، به سمت من دراز کرد و من اشتباه کردم و با واکنش غیرارادی آن‌ها را گرفتم.

«من باید با این‌ها چی کار کنم؟»

«مواردی رو که به نظرم رسید، زیر متن حاشیه‌نویسی کردم. لطفاً اون‌ها رو به ترتیب زمانی بخون!»

«من برای یک چنین کار بیهوده‌ای وقت ندارم. اصلاً چرا باید این کار رو بکنم؟»

«چون تو فوراً متوجه می‌شی که...»

او فرصت نکرد جمله‌اش را تمام کند. پشت سر ما یک ماشین وَن تیره‌رنگ پیش از آنکه پشت در پارکینگ توقف کند، داخل چالهٔ آب افتاد. وقتی خانمی که من می‌شناختمش، درِ کشویی ون را باز کرد و از آن پیاده شد، کاسمو آهسته گفت: «ای‌وای... من رفتم.»

این صحنه بوی مشکل و دردسر می‌داد. برادرم این جمله را گفت، کلاه پولیورش را روی سرش کشید، سرش را زیر انداخت و به‌طرف خیابان رفت و مرا با کسانی که آمده بودند تا زندگی‌ام را ویران کنند، تنها گذاشت.

Scanned with CamScanner

فصل ده

من از ملانی فایفر پرسیدم: «این موضوع مهمی که این‌قدر ضرورت داشت چیه؟»

بعد به خانم مددکار تعارف کردم که روی یکی از دو مبل اتاق نشیمن بنشیند. در مورد مددکاران اداره امور سرپرستی کودکان و نوجوانان وقتی در رسانه‌ها مطلبی نوشته می‌شود که آن‌ها در کارشان دچار خطا و ناتوانی شده باشند، مثلاً اینکه آن‌ها نوزاد یا کودکی را باوجود دیدن علائم جنون در پدرومادرشان از آن‌ها نگرفته باشند. مثل همین مورد اخیر که پدرومادری نوزاد خود را در اتاق خودش گرسنه و تشنه به حال خود رها کرده بودند و خودشان با یک در فاصله از او در اتاق نشیمن سرگرم بازی کامپیوتری شده بودند؛ اما هرگز در مورد مددکارانی مثل ملانی که همیشه کارشان را بسیار حرفه‌ای و بدون اشتباه انجام می‌دادند، چیزی در روزنامه‌ها نوشته نمی‌شد. حال اینکه من از او که یک انسان بسیار سرد و منطقی بود، خوشم می‌آمد یا نه، هیچ اهمیتی نداشت. زیرا به نظر من کسانی که مدام با این همه بدبختی و فلاکت سروکار دارند، خودبه‌خود فاصله گرفتن حسی عاطفی را یاد می‌گیرند. ملانی سرفه‌ای کرد و پرسید: «من از شما چه می‌خواهم؟ شوخی می‌کنید؟»

او به خاطر بالا آمدن از چهار طبقه هنوز هم نفس‌نفس می‌زد. آسانسور ما خراب بود و من که بیشتر تمرین داشتم، از این موقعیت استفاده کردم و خودم را جلوتر از او به خانه رساندم تا جعبهٔ پیتزاها و لیوان‌های خالی را از جلوی تلویزیون جمع کرده و به آشپزخانه ببرم. همیشه یک مهمان ناخوانده از ادارهٔ امور سرپرستی کودکان همان حسی را در من ایجاد می‌کرد که دیدن یک پلیس کنترل در خیابان در من پدید می‌آورد. حتی اگر خلافی هم نکرده بودم، اما به بدترین امکانات ممکن فکر می‌کردم و قلبم به تپش می‌افتاد. او بی‌آنکه بنشیند گفت: «شما خیلی خوب دلیل اومدن ما به اینجا رو می‌دونید.»

او با قد یک متر و شصت‌ودو سانتی‌مترش خیلی قدبلندتر از یولا نبود. من یولا را برای انجام تکالیف مدرسه به اتاق خودش فرستاده بودم. خانم مددکار مثل همیشه یک دامن بلند پوشیده بود و زیر کاپشن جین یک پلیور یقه‌اسکی بر تن داشت و من هم مثل هر بار از خودم می‌پرسیدم که خانم‌ها چرا ابروهایشان را می‌تراشند و با مداد برای خودشان ابرو می‌کشند. درحالی‌که صدای قل‌قل دستگاه قهوه‌ساز از آشپزخانه به گوش می‌رسید، پاسخ دادم: «نه، نمی‌دونم.»

چشم من به درِ باز آپارتمان افتاد که مرد همراه ملانی جلوی آن ایستاده بود. مردی با یک متر و نود سانتی‌متر قد، مثل یک ستون، در راهرو کنار جالباسی منتظر ایستاده بود. من با انگشت شست به سمت راهرو اشاره کردم. نمی‌دانستم چرا بادی‌گارد ملانی آنجا ایستاده است.

معمولاً ملانی یکی از همکاران مددکارش را با خودش می‌آورد، اما به‌ندرت پیش می‌آمد که آن‌ها این‌طور ورزشکار و ورزیده باشند که عضلاتشان حتی از زیر کتشان هم قابل‌رؤیت باشد. اصولاً من به یاد ندارم مددکاری را از اداره امور سرپرستی کودکان دیده باشم که موهای بلند و طلایی‌اش را دم‌اسبی کرده و یک دست کت‌وشلوار سیاه مارک‌دار گران‌قیمت پوشیده باشد. ملانی گفت: «این از اقدامات جدید ماست. آقای شدراو برای مواقعی که مشکلی پیش بیاد و موکل دردسر درست کنه، من رو همراهی می‌کنن.»

«چه مشکلی؟ چه دردسری؟»

برای اولین بار به این فکر افتادم که به توفی زنگ بزنم. نام واقعی او کریستوف مارکس بود که یکی از بهترین و سرشناس‌ترین وکلای شهر بود. او هرگز وکالت مرا به عهده نداشته است اما پس‌ازآنکه من از او در مورد کتاب مکتب خون مشاورهٔ حقوقی گرفته بودم، میان ما یک رابطهٔ دوستی بسیار صمیمانه ایجاد شده بود.

ملانی کوله‌پشتی‌اش را باز کرد و یک پوشه از آن بیرون آورد و به‌طرف رگال شیشه‌ای کوتاهی رفت که پشت مبل بود. دفترهایش را روی آن گذاشت و درحالی‌که مشغول نوشتن روی صفحه اول پوشه‌ای شد که تقریباً به‌اندازهٔ دو سانتی‌متر پرونده در آن بود، من هم چراغ مطالعه روی رگال را روشن کردم. او گفت: «آقای رود اینجا نوشته شده.»

«آقای رود؟»

من با تعجب او را نگاه کردم. از زمانی که ما همدیگر را با نام خانوادگی خطاب می‌کردیم، خیلی سال می‌گذشت. وقتی ما با هم حرف می‌زدیم، از فرم مؤدبانه‌ای که مناسب رابطه‌مان بود استفاده می‌کردیم، «شما» که فاصله هم حفظ می‌شد زیرا تو، مشخص‌کنندهٔ یک رابطهٔ نزدیک‌تر بود. بنابراین ما به‌طورمعمول شما را با اسم کوچکمان ترکیب می‌کردیم، مثل حالا.

«ملانی، شما برای ما یک نامه نوشتید؟»

ملانی انگشت نشانه‌اش را روی حاشیهٔ کاغذهای انباشته برهم کشید و گفت: «یک نامه؟ چهار نامه، پنج ایمیل، تلفن‌های بی‌شمار و سه بار هم از شما دعوت شده بود که به اداره بیایید که نیومدید. درواقع ما هفته‌هاست که

Scanned with CamScanner

دنبال شما می‌گردیم.»

من که پاک گیج شده بودم گفتم: «اما من نمی‌دونستم.»

«آخرین تماس ما برمی‌گرده به دو ماه پیش، درست پس از ماجرای قطرهٔ بیهوشی که در موردش تحقیقاتی صورت گرفت و از اونجایی که ما تا اون زمان چیزی که شما رو در این مورد گناهکار نشون بده، پیدا نکردیم و یولا هم کم‌ترین آسیبی ندیده بود، من فقط به ثبتش در پرونده و یک اخطاریه بسنده کردم. برای اداره ما با چهل هزار کودکی که هرساله از پدرومادرهای بی‌کفایتشون گرفته می‌شن و اون‌ها رو تحت سرپرستی قرار می‌دن، دادن حضانت هریک از اون‌ها و ساختن سقفی بالای سرشون، مایه خوشحالیه به شرطی که این سقف دوباره روی سرشون خراب نشه.»

«حداقل من این‌طور فکر می‌کردم.»

«یعنی شما، نمی‌دونید من در چه موردی حرف می‌زنم؟»

ملانی طوری نگاهم کرد انگار من کودک دروغ‌گویی هستم که او مچم را گرفته باشد، پرونده را بست و اخمی کرد و پرسید: «شما در این مورد با یولا حرف نزدید؟»

«در چه موردی؟»

پیش از شنیدن پاسخ او احساس کردم که سینه‌ام سنگین شده است.

«درباره برگردوندنش.»

«برگردوندن؟ برگردوندن یعنی چی؟»

رنگ ملانی پریده بود و پلک‌هایش می‌لرزید. دهان او به‌سختی باز می‌شد و خیلی آهسته حرف می‌زد، گویی بخواهد از سنگینی واژه‌هایی که بر زبان می‌آورد، بکاهد، واژه‌هایی که تک‌تکشان به سنگینی ضربه‌های مشت یک بوکسور به شکمم می‌خورد.

«یولا از شما گرفته می‌شه و به پدرومادر واقعی‌اش تحویل داده می‌شه.»

Scanned with CamScanner

فصل یازده

من در کتاب‌هایم اغلب واکنش انسان‌ها در چنین شرایطی را این‌طور توصیف کرده‌ام: از آسمان به زمین می‌افتند و زمین زیر پایشان خالی می‌شود و زندگی‌شان در عرض یک‌لحظه از این رو به آن رو می‌شود. بعضی‌ها در چنین شرایطی شروع به خندیدن می‌کنند، ضربان قلبشان بالا می‌رود یا کُند می‌شود، عرق می‌کنند یا مات و مبهوت می‌مانند، صدای سوت در گوششان می‌شنوند یا دهانشان مزهٔ بدی می‌گیرد. اما هرگز هیچ‌یک از شخصیت‌های رمان‌های من با آب دهان خودش به حالت خفگی نیفتاده‌اند که پس از سرفه‌های فراوان با صدای شکننده‌ای که گویی التهاب حنجره داشته باشد، حرف بزنند.

این یک شوخی است، این را گفتم و از کنار مبل به سمت میز رفتم. روی میز دو لیوان آب، کمی شیر و چند لیوان خالی برای مهمان‌های احتمالی گذاشته بودم.

یک جرعه آب نوشیدم. چشمان ملانی از یک نقطه به نقطه دیگر می‌چرخید تا اینکه سرانجام گفت: «پدر واقعی یولا از زندان آزاد شده و مادرش هم دورهٔ ترک اعتیادش رو با موفقیت به پایان رسونده و هردوی اون‌ها از کاری که در حق فرزندشون کردن، متأسفن.»

من که به‌شدت می‌لرزیدم گفتم: «متأسف؟ تأسف برای وقتیه که من یک‌لحظه غفلت کنم و فرزندم سکندری بخوره و من برای کبودی روی زانوش متأسف بشم؛ حتی برای وقتیه که کسی در اثر استرس و فشار بیش‌ازحد، دست روی فرزندش بلند کنه، با اینکه این کار از نظر من مطلقاً نابخشودنیه؛ اما اگه من نوزادم رو در توالت راه‌آهن در ازای پنج گرم کراک به یک بیمارِ پدوفیلی بدم، چطور؟ به نظر شما چنین کاری جای تأسف داره؟»

ملانی دهانش را باز کرد اما من به او مجال حرف زدن ندادم.

«از تنها چیزی که پدرومادر واقعی یولا به‌طور جدی و واقعی باید متأسف باشن، اینه که خریدار نوزاد اون‌ها یک کارمند دایرهٔ تجسس پلیس با لباس مبدل بوده که زندگی یولا رو نجات داده نه یک دلال مواد مخدر که در ازای نوزاد، مواد مخدر به اون‌ها بده.»

پس از این طغیان دوباره به سرفه افتادم. ملانی دوباره به اعتراض سرش را تکان داد. من واقعاً تا حالا فکر می‌کردم که او یکی از بهترین انسان‌هاست؟ اما امروز دیگر این مددکار را نمی‌شناختم. او گفت: «این‌ها مربوط به گذشته است. ما بر اساس نظر کارشناسانهٔ روانشناسی پروفسور اوشتسکی که تأیید کرده آریله و دتلِو آرمین به‌طور کامل بازپروری شدن، این کار رو می‌کنیم و اون‌ها فرمِ درخواست باز پس گرفتن فرزندشان رو هم تنظیم کردن...»

من با صدای گرفته حرف او را تکرار کردم: «بازپروری؟ خواهش می‌کنم ملانی، کدوم بازپروری؟ شما خودتون چند بار سعی کردید یک قرار ملاقات با یولا و مادر واقعی‌اش بذارید چون رئیس اداره‌تون ملاقات اوت با خانوادهٔ واقعی‌اش رو ضروری می‌دونست؟ پنج بار؟ شش بار؟ و چند بار این دیدار صورت گرفت؟ اصلاً از بحث ملاقات هم که بگذریم، اون‌ها چند بار با هم تلفنی حرف زدن یا برای هم نوشتن؟»

کمی مکث کردم و بعد خودم پاسخ پرسش‌های خودم را دادم.

«درسته، حتی یک‌بار هم چنین اتفاقی روی نداد. ما اون رو پیدا نمی‌کردیم چون یا به‌عنوان زن خیابانی در روسپی‌خانه‌ها بود و هفته‌ها در محل اقامتش دیده نمی‌شد یا اینکه با چنان اوضاع بدی سر قرارها حاضر می‌شد که ما مجبور می‌شدیم اون رو به خونه‌اش بفرستیم تا یولا مادرش رو در اون وضعیت نکبت‌بار نبینه. آخرین بار اون برای کریسمس برای دخترش پیام نامفهومی روی پیغام‌گیر گذاشته و حالا اون مرد کثیف که شما عنوان پدر واقعی رو بهش می‌دید، مگه همون کسی نبود که ده سال پیش در حین فروش نوزادش به یک آدم پدوفیلی در اِزای مواد مخدر دستگیر شده بود؟ حالا بعد از ده سال از زندان آزاد شده و شما به من می‌گید که هردوی اون‌ها بازسازی شدن؟ البته که شما جدی نمی‌گید.»

زنگ در به صدا درآمد. من خوشحال از اینکه موقعیتی پیش آمده بود تا کمی آرام‌تر بشوم، عذرخواهی کردم. فقط کافی بود که ملانی یک‌بار دیگر از آن‌ها دفاع می‌کرد تا من یقه‌اش را بگیرم. آهسته از کنار آقای بادی‌گارد رد شدم و در را باز کردم.

«بله، بفرمایید؟»

جلوی روی من دِنیس کِرن ایستاده بود، یک دانشجوی بیست‌وچهارساله که ظاهری درست مثل بقیه جوانان مدرن داشت. موهای بور مایل به سرخ که بلندی آن به شانه‌اش می‌رسید، ریش مدل زیگزاکی، عینک مدرن، از آن عینک‌هایی که در زمان ما شاگرد زرنگ‌ها از آن استفاده می‌کردند، شلوار جین سیاهِ رنگ‌ورورفته که در قسمت مچ پا تنگ‌تر می‌شد و روی آن را چکمهٔ مچی پوشانده بود. تنها چیزی که با سرووضع او مناسبت نداشت، ماشین کومبی‌اش بود که آن را جلوی ساختمان در خیابان پارک کرده بود. یک وکیل آینده، قدرت خرید یک

Scanned with CamScanner

چنین ماشینی را نداشت آن هم با اجاره خانه‌های بالای محلهٔ گرونه والد.
درواقع من می‌بایست از دست دنیس به‌شدت عصبانی باشم، زیرا او شش ماه پیش آپارتمان کوچک طبقه زیر ما را از چنگ من درآورده بود. من آن آپارتمان ازاین‌جهت می‌خواستم که در مواقع جروبحث و دعوا با کیم به آنجا پناه ببرم و درعین‌حال در یک ساختمان و نزدیک یولا باشم. البته این دانشجوی وکالت خیلی زود ثابت کرد که ما شانس آورده‌ایم زیرا همسایه‌های قبلی هر وقت که یولا روی زمین، بالاوپایین می‌پرید، فوراً به سقفشان ضربه می‌زدند اما دنیس حتی به اینکه هر وقت یولا از دست اقدام تربیتی ما عصبانی می‌شد و به مدت بیست دقیقه توپ بسکتبال را محکم روی زمین می‌کوبید، اهمیت نمی‌داد. علاوه بر آن او عاشق حیوانات هم بود بنابراین ما در سفرهای آخر هفته‌مان گربه یولا را به او می‌سپردیم واو هم با عشق و علاقه از گربه مراقبت می‌کرد. دنیس گفت: «ببخشید مزاحم شدم آقای رود، من دیدم شما به خونه برگشتید، خواستم به شما خبر بدم که اگر دنبال مستر تریپ می‌گردید، اون روی کاناپهٔ من خوابیده.»
«مگه گربه دوباره روی بالکن شما پریده؟»
دنیس سرش را تکان داد و سعی کرد که نگاهش را از من بدزدد، زیرا او هم مثل من از اینکه یک مرد قوی‌هیکل با کت‌وشلوار سیاه از پشت سر به من نزدیک شد و پرسید که اجازه دارد از دستشویی مهمان استفاده کند، تعجب کرده بود.
وقتی‌که آقای بادی‌گارد به دستشویی رفت، من سرم را به سمت راهرو برگرداندم و یولا را صدا زدم.
یولا؟ یوووولا!»
مدتی طول کشید تا دخترم در اتاقش را که ته راهرو بود، باز کند. او درحالی‌که یک هدفون بزرگ روی سرش بود گفت: «چیه؟»
به‌جای انجام تکالیف مدرسه، موزیک گوش می‌کرد. من بی‌آنکه در لحنم سرزنش باشد گفتم: «مگه به تو نگفتم پیش از رفتن به مدرسه پنجره اتاقت رو ببند؟»
درواقع من از این مزاحمت ممنون بودم زیرا به من این امکان را داده بود تا یولا را از میدان دید مددکاران اداره امور سرپرستی کودکان دور نگه‌دارم.
یولا به‌طرف ما آمد تا به دنیس سلام کند، به کسی که یک‌بار به او لبخند زده بود. کاری که به‌ندرت انجام می‌داد و من با دیدن لبخندش فکر کردم که لبخند چقدر او را زیباتر می‌کند و چه خوب می‌شد به‌جای اینکه تمام روز را با ابروهای درهم‌کشیده بگذراند، لبخند می‌زد. به او گفتم: «برو گربه‌ات رو بیار.»
بعد طوری که انگار می‌خواهم او را ببوسم، در گوشش گفتم: «اون‌قدر اونجا بمون تا من بیام دنبالت.»
یولا با نگاهی اعتراض‌آمیز از من دور شد اما آن‌قدر باهوش بود که افکارش را بر زبان نیاورد. اول باید در ماشین حبس شوم، بعد تکالیفم را انجام بدهم، حالا هم مرا از خانه بیرون می‌کنی؟
او شانه بالا انداخت. من در را پشت سرش بستم و به اتاق نشیمن برگشتم.
خانم مددکار در این فاصله روی مبل نشسته بود و پرونده‌ها را ورق می‌زد. من نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «ملانی، اجازه بدید ما این موضوع رو یک‌بار دیگه در آرامش و از اول مرور بکنیم. شما واقعاً در نظر ندارید که دختر ما رو بعد از ده سال از خانواده‌اش جدا کنید؟»
او آهی کشید و گفت: «ما این رو در نظر نداریم بلکه این تصمیمیه که گرفته شده.»
من خندیدم و گفتم: «تصمیم گرفته شده؟ اینجا چه خبره؟ دوربین مخفیه؟ شما هیچ تصمیمی نمی‌گیرید.»
جمله قبلی‌ام باعث شد که در برابر او رفتار خاصی داشته باشم. به او یادآوری کردم: «مگه شما فراموش کردید؟ ما چهار سال پیش حکم سرپرستی دائمی یولا رو دریافت کردیم. به‌تازگی هم دوباره درخواست فرزندخواندگی اون رو دادیم که درخواستمون در نوبت بررسیه. بنابراین حق سرپرستی ما رو فقط دادگاه خانواده می‌تونه لغو کنه.»
ملانی دوباره سرش را تکان داد و گفت: «آقای رود شما فقط حق سرپرستی اون رو برای مدت محدودی دارید. حق حضانت و نگهداری دائمی‌اش رو اداره و...»
«و چی؟»
من فریادکنان گفتم: «این مزخرفه.»
من هیچ علاقه‌ای به مسائل حقوقی نداشتم و این مراحل را همیشه کیم انجام داده بود ولی هرگز هم چیزی در مورد محدودیت حق سرپرستی نشنیده بودم.
«شاید بهتر باشه نگاهی به فرم‌ها بندازید. فرم‌هایی که شما باید پُر می‌کردید و برای ما می‌فرستادید. ما به شما سه بار نوبت مصاحبه داده بودیم.»

Scanned with CamScanner

ملانی در اینجا دستی روی پرونده کشید و گفت: «اما شما هیچ واکنشی به اون‌ها نشون ندادید.»
من دستم را به‌طرف پرونده‌ای که او پیشنهاد خواندنش را به من داده بود، دراز کردم. واقعاً نام کیم و خودم را در محل مخصوص نشانی دیدم و بعد تیتر آن را خواندم، جلسه خانوادگی. بعد سطرهای اول یک نامه با فرم درخواست سرپرستی یولا از طرف مادر واقعی‌اش موجود است... شروع می‌شد و با... برای بار چندم از شما خواهش می‌کنیم هر چه زودتر پاسخ ما را بدهید، به پایان می‌رسید. ملانی را نگاه کردم و گفتم: «باز هم می‌گم من نمی‌دونم این نامه‌ها و ایمیل‌ها برای چه کسی فرستاده شده اما ما هیچ‌کدوم از اون‌ها رو دریافت نکردیم؛ حتی اگر هم اون‌ها رو می‌گرفتیم...شما که نمی‌خواهید یک دختربچه رو که در یک شرایط عادی و روبه‌راه زندگی می‌کنه، به وسط جهنم برگردونید.»
«شرایط عادی؟»
ملانی عصبی شده بود و پلک می‌زد و من تازه در اینجا متوجه شدم که او چقدر عصبی و متشنج است و ترسیده.
او پرسید: «همین چند لحظه پیش برادرتون جلوی در خونه نبود؟»
«خب که چی؟»
«یک فرد محکوم به پدوفیلی که اجازهٔ نزدیک شدن تا پانصد متری مدارس و مهدکودک‌ها رو نداره؟»
«منظور شما از این کنایه زدن‌ها چیه؟»
«من کنایه نمی‌زنم بلکه با قاطعیت می‌گم در خانواده رودها هم به خاطر یک فامیل نزدیک، خطر در کمین یولا است. فقط این نیست، بلکه او در اینجا به خاطر سهل‌انگاری شما به مواد مخدر خطرناک دسترسی پیدا کرده.»
برایم مثل روز روشن بود و منتظر بودم که هر آن موضوع گفت‌وگوی ما به قطره خطرناک برسد.
«اون ظاهراً دچار آسیب‌های روانی شده و تازگی‌ها حتی دست به کارهای خشونت‌آمیز می‌زنه.»
حیرت‌زده حرف او را تکرار کردم: «آسیب روانی و خشونت؟»
ملانی پرونده را ورق زد و گفت: «بر اساس گزارشی که به دست ما رسیده، یولا به پیشونی یکی از معلم‌هاش سنگ زده.»
«از کجا...؟»
آب دهانم را قورت دادم و احساس کردم سردرد مبهمی از پشت شقیقهٔ چپم در حال پیشروی است.
«از کجا...، شما این رو از کجا می‌دونید؟»
این موضوع امروز صبح اتفاق افتاده بود، یعنی همین چند ساعت پیش و امکان نداشت که به این زودی به پرونده ملانی راه پیدا کرده باشد.
«ما تمام سعی‌مون رو می‌کنیم تا جایی که ممکنه اطلاعاتِ به‌روز و دقیقی در مورد کودکان تحت سرپرستی‌مون به دست بیاریم.»
در اینجا بادی گارد که در راهرو ایستاده بود، حرف‌های مشکوک و بی‌اساس او را قطع کرد: «خانم فایفرِ؟»
ملانی بلند شد و گفت: «چی شده آقای شودراو؟»
بعد از کنار من رد شد و به راهرو رفت.
«بهتره خودتون ببینید.»

Scanned with CamScanner

فصل دوازده

من با حس بدی دنبال ملانی راه افتادم، از اینکه این مددکارها خیلی عادی در آپارتمان ما گشت می‌زدند و با چشم همه‌جا را می‌گشتند، خشمگین بودم. البته اداره امور سرپرستی این اجازه را داشت که هر وقت خواست حتی بی‌خبر بیاید و ما هم چیزی برای پنهان کردن نداشتیم اما این بار رفتار این دو نفر احساس بدی در من ایجاد کرده بود، بی‌دلیل احساس گناه می‌کردم، احساس گناهی که ثانیه به ثانیه بیشتر می‌شد. نگرانی و عصبانیت من وقتی به اوج رسید که دیدم آن مرد غول‌پیکر کت‌وشلوارپوش پشت کدام در ناپدید شد. با عصبانیت پرسیدم: «شما اونجا چه می‌کنید؟»

بعد پشت سر ملانی به اتاق کارم رفتم.

لعنت بر شیطان، اصلاً آن مرد چطور وارد این اتاق شده بود؟

وسایل نوشتاری من تنها دارایی‌ام بود. مقدس‌ترین مکان. کلید اتاقم را همیشه پس‌ازآنکه کارم تمام می‌شد و در اتاق را قفل می‌کردم، در جیب راست شلوارم می‌گذاشتم اما امروز تا آخرین لحظه مشغول نوشتن بودم و برای آوردن یولا از مدرسه هم دیرتر از خانه بیرون رفته بودم. آیا من به خاطر عجله‌ای که داشتم، درِ اتاق را باز گذاشته بودم؟

نه، نمی‌بایست دوباره این اتفاق می‌افتاد.

بادی گارد گفت: «من از دستشویی که بیرون اومدم، نگاهی به این اتاق انداختم.»

درحالی‌که به میزتحریر پر از وسایل و نوشته‌ها اشاره می‌کرد ادامه داد: «خودتون ببینید چی پیدا کردم.»

ملانی نگاهی سرزنش بار به من انداخت و گفت: «شما یک سلاح رو در کمال سهل‌انگاری روی میز کارتون گذاشتید؟»

من سرم را تکان دادم و اسلحه را از روی کاغذهای روی هم انباشته‌شدهٔ روی میزتحریرم برداشتم و آن را در کشوی میز گذاشتم.

«من از این اسلحه فقط به‌عنوان وزنهٔ روی کاغذها استفاده می‌کنم و البته که اسلحه خالیه و فشنگ نداره اما هنگام توصیف کردن صحنه‌های تیراندازی هم اون رو در دستم می‌گیرم.»

این توضیحات را با لحنی که به‌وضوح اعتمادبه‌نفس در آن نبود یا خیلی کم‌تر از آنی بود که می‌بایست باشد، بیان کردم.

«من یک نویسنده هستم بنابراین خیلی عادی و طبیعیه که تحقیق بکنم و لوازم و وسایل جانبی در اتاق کارم داشته باشم.»

درحالی‌که من این توضیحات را می‌دادم، نگاه ملانی روی شیشه فرمالینی که روی رگال بود و یک دست در آن شناور بود، خیره ماند. او با حالت چندش‌آوری پرسید: «این دست واقعیه؟»

من به‌دروغ گفتم: «نه.»

اما درواقع آن را دوستی که در پزشکی قانونی کار می‌کرد، به من داده بود. یک شیء قدیمی و به‌شدت رنگ‌ورورفته که اگر من آن را نمی‌گرفتم، توسط بیمارستان دور انداخته می‌شد.

به آن دو نفر صادقانه گفتم که درِ این اتاق همیشه قفل است و اگر این مطلب خیالتان را راحت می‌کند، باید بگویم که یولا مطلقاً اجازه ورود به این اتاق را ندارد.

بادی گارد لبخندی با مفهوم تو راست می‌گویی به من زد.

ملانی پوشه را که با خودش از اتاق نشیمن آورده بود، روی میز کار من گذاشت و از میان آن یک برگه که نوشته‌های روی آن خیلی ریز و به هم چسبیده بود، بیرون کشید و آن را میان اسناد و مدارکی که مربوط به کارهای انجام شده بود، گذاشت.

«خب، آقای رود من امروز قرارهای کاری دیگه‌ای هم دارم، بنابراین به علت اصلی ملاقات امروزمون برمی‌گردیم. من از شما خواهش می‌کنم که به سؤال‌های بعدی ما صادقانه پاسخ بدید.»

او سینه‌اش را صاف کرد، یک مداد از جیب شلوارش بیرون آورد و آن را کنار کاغذ گذاشت.

«واکنش شما از شنیدن خبر پس گرفتن یولا از طرف اداره امور سرپرستی چیه؟ لطفاً این پرسش رو بر اساس نمره‌های مدرسه پاسخ بدید مثلاً نمره یک را برای رضایت کامل و نمره شش را برای خشم و عصبانیت و از کوره دررفتن در نظر بگیرید.»

«شما واقعاً جدی می‌گید؟»

نزدیک بود به او توهین کنم. آخر کدام دیوانه‌ای این سؤال‌های احمقانه را طرح کرده است؟ ملانی سرش را تکان داد و چیزی روی کاغذ یادداشت کرد.

Scanned with CamScanner

«نمره یک یعنی با احترام آن را می‌پذیرم و نمره شش...»
من حرف او را قطع کردم و گفتم: «نمرهٔ هفده! حالا بهتره که این مسخره‌بازی رو کنار بذارید و اجازه بدید که به اتاق نشیمن بریم و مثل دوتا آدم عاقل و بالغ...»
خانم مددکار دوباره چیزی یادداشت کرد و به کارش ادامه داد. او بی‌اعتنا به اعتراض من با سماجت به پرسیدن سؤال‌های بی‌سروتهش ادامه داد.
«آیا شما با بازگشت یولا مخالفت خواهید کرد؟»
من خنده‌های هیستریک کردم و گفتم: «مطمئن باشید در این مورد حاضرم با شما شرط ببندم، هر شرطی که شما تعیین کردید.»
ملانی سرش را از روی ورقهٔ پرسش و پاسخ بلند کرد و گفت: «آقای شود راو؟»
مخاطب او که کنار من ایستاده بود، سرش را تکان داد.
«لطفاً یولا رو بیارید اینجا.»
من که زبانم بند آمده بود گفتم: «چی، چی، چی...؟»
دست عضلانی مرد را گرفتم تا او نتواند از کنار من تکان بخورد. از ملانی پرسیدم: «شما با دختر من چی‌کار دارید؟»
او در کمال خونسردی طوری که انگار من از او ساعت یا وضعیت هوا را پرسیده باشم گفت: «می‌خواهیم اون رو با خودمون ببریم.»
در این لحظه احساس کردم به شخصیت یکی از رمان‌های کافکا تبدیل شده‌ام.
«ببرید؟ چرند نگید. شما حق ندارید این کار رو بکنید، چون هیچ دلیلی برای این کار ندارید.»
او سرش را خم کرد و لبخند متفکرانه و تمسخرآمیزی بر لبش نقش بست و گفت: «اوه چرا، به نظرم که من هردوی این‌ها رو داشته باشم.»
بعد او برگهٔ پرسش‌ها را مثل بادبزن در هوا به حرکت درآورد، من یخ زدم.
«بر اساس اظهارات شما صورت‌جلسه شده که شما از درخواست پدرومادر واقعی یولا برای گرفتن فرزندشون ممانعت کرده...»
من لرزیدم.
«و این کار رو به هر وسیلهٔ ممکنی انجام خواهید داد، آقای رود با توجه به این واقعیت که شما طی چند هفتهٔ اخیر ارتباطتون رو با ما قطع کردید، این خطر وجود داره که بخواهید یولا رو از دسترس اداره دور نگه دارید. شاید هم به کمک همسرتون که خلبانه، اون را از کشور خارج کنید.»
«من اصلاً...»
«و دیگه اینکه رفتار یولا هم غیرعادی شده...»
«این چه حرفیه؟ رفتار یولا مثل همیشه کاملاً عادیه اون فقط...»
در این فاصله ما داخل این اتاق کوچک با دادوفریاد با هم حرف می‌زدیم.
«من در گزارشم می‌نویسم که یولا باید موقتاً به پرورشگاه منتقل بشه.»
«پرورشگاه؟»
فقط همین یک کلمه کافی بود تا واکنش برق‌آسای من بروز کند.
پرورشگاه!
همهٔ واکنش‌های بعدی‌ام بی‌آنکه لحظه‌ای به آن‌ها فکر کرده باشم، اتفاق افتاد. کلید اتاق را از جیبم بیرون آوردم، در اتاق کارم را محکم به روی او بستم و قفلش کردم، بعد به‌سرعت از راهرو به‌طرف در خروجی رفتم. در را باز کردم و دوان‌دوان از پله‌ها پایین رفتم و ضربه‌های محکم و پیاپی به در آپارتمان دنیس زدم که او پریشان و ترسیده در را به رویم باز کرد و پرسید آیا اتفاق بدی افتاده است و من شانه‌های او را گرفتم تکان تکان دادم و فریادکنان دخترم را صدا کردم. یولا در ابتدا زیر بار نمی‌رفت که همراه من بیاید و گفت: «بابا تو مستی؟»
سرانجام بازوی مرا گرفت و من او را با خودم تا پایین کشاندم و با اینکه اعتراض می‌کرد، او را سوار لاک‌پشت کردم. با چنان سرعتی دنده‌عقب گرفتم که گل‌های باغچه جلوی در پارکینگ کنده شدند.
تمام این کارها از لحظه‌ای که در را به روی مددکارها قفل کردم تا ثانیه‌ای که عقب‌عقب به خیابان رفتم و به دلیل لغزش چرخ‌های ماشین در مسیر اشتباه خیابان توقف کردم، همه و همه در فاصلهٔ چیزی کمتر از سه دقیقه طول کشید.
من به عنوان کسی که فیوز پرانده است و هیچ برنامه‌ای برای اقدام بعدی‌اش ندارد، خیلی سریع عمل کرده

Scanned with CamScanner

فصل دوازده

بودم اما سرعتم برای پلیس به‌اندازه کافی زیاد نبود. قطعاً ملانی بلافاصله پس‌ازآنکه من در اتاق را به رویش قفل کرده بودم، به آن‌ها زنگ زده بود، زیرا من صدای آژیر ماشین پلیس را که از دور به گوش می‌رسید، می‌شنیدم.

Scanned with CamScanner

فصل سیزده

«پدر؟»

پیش از آنکه لاستیک‌های ماشین‌روی خیابان خیس لیز بخورد و گیر کند، پدال گاز را فشار دادم و احساس کردم مثل شخصیت داستانی کتاب‌های کمیک در جا حرکت می‌کنم.

«پدر؟»

سروصدای موتور بیشتر از سرعت لاک‌پشت بود که به‌سختی از سربالایی خیابان بالا می‌رفت. خیابان‌های جانیی گرونه والد در این ساعت بعدازظهر خلوت بود. تقریباً سیصد متر جلوتر از ما چراغ‌ترمزهای یک ماشین به چشم می‌خورد. پشت سرمان در آیینه خبری از ماشین پلیس نبود. البته هنوز.

ماشین پلیس با چراغ‌های آبی چشمک‌زن و آژیرکشان به‌زودی به ما می‌رسید.

«پددر؟»

نگاه کوتاهی به او انداختم و گفتم: «کمربندت رو ببند.»

یولا از ترس رنگ به رخسار نداشت، چشمانش را درشت کرده و لب‌هایش را جمع کرده بود. او فریادزنان پرسید: «ما کجا می‌ریم؟»

سروصدای موتور بیشتر شده بود و بوی بنزین فضای داخل ماشین را پر کرده بود که ترس مرا بیشتر می‌کرد. به او گفتم: «نترس.»

بعد کاپشنم را که کف ماشین افتاده بود، برداشتم تا موبایلم را از جیب آن بیرون بیاورم.

«بعداً برات توضیح می‌دم.»

این لاک‌پشت تولید سال ۱۹۷۲ بود، اما در عوض جدیدترین مدل گوشی را داشتم که فقط کافی بود یک دکمه را فشار بدهی، نامی را بگویی تا تماس برقرار شود.

«ماکس؟»

توفی با دومین زنگ گوشی را برداشت. با آرامش اما سریع پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

من از سر دستپاچگی شماره‌ای را که وکیل‌ها به موکلانشان می‌دهند تا فقط در شرایط خیلی ضروری با آن‌ها تماس بگیرند، گرفته بودم. من این شماره را شبی که کتاب مکتب خون به چاپ رسیده بود و ما به افتخارش در دفتر وکالت او لیوان‌هایمان را به هم می‌زدیم، به شوخی در تلفنم ذخیره کرده بودم تا اگر در مصاحبه‌ام سؤالی در مورد جدی و واقعی بودن تحقیقاتم پرسیده شد، بتوانم با بهترین و مطمئن‌ترین وکیل آلمان پز بدهم. هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که واقعاً روزی از این شماره استفاده کنم.

«من... برای من مشکلی پیش اومده.»

این جمله‌ای بود که او قطعاً هرروز بارها و بارها آن را می‌شنید. کسانی که با او حرف می‌زدند، مخارج تفریح و سرگرمی او با ماشین‌های قدیمی و ساختمان دو هزار مترمربعی وکالتش را تأمین می‌کردند. او دوباره پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

قطره‌های باران به شیشه ماشین خورده و بر اثر برخورد با آن ترکیده و حباب ایجاد می‌کرد. ما از کنار درختان تیره‌رنگ که شاخه‌های درهم‌فرورفته‌شان در خیابان سقف زده بودند، رد می‌شدیم.

«من... من فکر می‌کنم دارم دخترم رو می‌دزدم.»

«یولا؟»

«بله.»

«چرا؟»

«ملانی فایفر مددکار اداره امور سرپرستی کودکان می‌خواد اون رو... اون رو از من بگیره و با خودش ببره.»

یولا که کنار من نشسته بود، دهانش را باز کرد اما چیزی نگفت. او طوری به نظر می‌رسید انگار از من کتک‌خورده باشد. من به توفی گفتم: «می‌خوان اون رو از ما بگیرن و به پدرومادر واقعی‌اش بدن... اما... من نمی‌تونم این رو بپذیرم. تو که ماجرای اون رو می‌دونی.»

یولا زیر سنگینی حرف‌های من خم شده بود و خودش را مثل کودکی که منتظر ادامهٔ کتک خوردن باشد، جمع کرده بود. خواستم او را نوازش کنم بلکه اندکی آرام بگیرد، ولی در یک دستم گوشی بود و دست دیگرم به فرمان ماشین گیر بود.

«خب. حالا تو کجایی؟»

«در ماشین و یولا هم با منه و...»

به لکنت افتادم.

Scanned with CamScanner

فصل سیزده

اینک آن‌ها هم بودند. ماشین پلیس آژیرکشان در آیینه، از پشت سر ما دیده می‌شد.

«و پلیس پشت سرمه.»

نگاهی به پشت سرم انداختم. ماشین پلیس به‌سرعت از ما جلو زد و یک ثانیه بعد در فاصلهٔ دویست متری ما ناپدید شد.

«باشه، ماکس حالا خوب گوش کن ببین چی می‌گم. تو باید فوراً توقف کنی.»

من سرم را تکان دادم و گفتم: «نه، نمی‌تونم...»

«در اولین فرصت این کار رو انجام بده.»

من، پایم را روی پدال گاز فشار دادم و از سربالایی خیابان کونیگزآله به سمت چهارراه هوتِن وِگ رفتم. بخشی از ضمیر خودآگاهم هنوز در حال تصمیم گرفتن بود که به اتوبانی که در سمت راست بود، بپیچم یا از سمت چپ فرار کنم اما بخش دیگر آن خیلی وقت پیش تسلیم شده بود.

«قرمز.»

«اگه اون‌ها تو رو دستگیر کردن، قانون شماره یک رو رعایت کن، باشه؟»

قانون شماره ۱: همان کاری را بکن که راهبان کارتوزی می‌کنند.

سکوت مطلق؛ و سکوتت را حفظ کن.

«قرمز.»

زیر این باران شدید برف‌پاک‌کن‌ها به‌سختی حرکت می‌کردند و من برای بهتر دیدن، چشمانم را تنگ کرده بودم.

«چراغ قرمزه!»

من اخطار یولا را در آخرین لحظه شنیدم. سرهای ما در اثر ترمز ناگهانی به‌شدت به سمت جلو خم شد. لاک‌پشت لغزید و از مسیر خارج شد اما پس از مدتی دوباره به سمت خیابان کشیده شده و سر چهارراه از حرکت بازایستاد.

یولا دستگیرهٔ در را گرفت تا آن را باز کند، اما خوشبختانه از شدت خشم و دستپاچگی نتوانست در ماشین را باز کند. من دست او را گرفتم و گفتم: «ببخش، ببخش.»

اما او دست مرا پس زد. اشک به پهنای صورتش سرازیر شد و زیر نور چراغ‌قرمز به نظر می‌رسید که خون از چشمانش می‌بارد. من دوباره گفتم: «عزیزم من رو ببخش، باور کن نمی‌خواستم، نمی‌خواستم تو رو بترسانم.»

هرچند با این حرف‌ها نتوانستم او را آرام کنم اما حداقل او دیگر از ماشین پیاده نشد. بعد نفس عمیقی کشیدم و در گوشی که هنوز در دستم بود گفتم: «این عادی نیست.»

«چی؟»

«اینجا هیچ‌کس نیست.»

چراغ چشمک‌زن به چشم نمی‌خورد و دیگر ماشین پلیس هم پشت سر ما به چشم نمی‌خورد. دوروبرم را خوب نگاه کردم و گفتم: «ناپدید شده.»

خیابان خالی است.

ماشین پلیس هیچ کجا به چشم نمی‌خورد.

توفی پرسید: «منظورت اینه که احتمالاً ماشین پلیس دور زده و به سمت دیگه‌ای رفته؟»

«اینجا جایی برای دور زدن وجود نداره.»

«مگر جنگل.»

«یولا، تو دیدی اون‌ها کجا رفتن؟»

پاسخی نیامد.

فقط این امکان وجود دارد که آن‌ها دور زده و رفته باشند اما در این صورت هم من، می‌بایست چراغ‌های عقبشان از پشت سرم می‌دیدم.

«ناپدید شدن.»

به نظر می‌رسید که توفی کمتر از من گیج شده باشد، گفت: «باشه، تو کی به اینجا می‌رسی؟»

چراغ سبز شد.

چراغ میدان پوتسدام؟

وقتی‌که پایم را روی کلاچ گذاشتم، زانوهایم به لرزه درآمد و احساس کردم که همه رگ‌هایم پلاستیکی شده است. او گفت: «من امروز تو خونه کار می‌کنم.»

Scanned with CamScanner

فصل سیزده

من با سرعت خیلی کم چراغ‌قرمز را رد کردم، درحالی‌که هنوز هم از آیینه پشت سرم را نگاه می‌کردم و منتظر بودم که هرلحظه ماشین پلیس از جنگل تاریک بیرون بیاید و مرا متوقف کند؛ اما اشتباه می‌کردم.

«فکر می‌کنم ما ده پونزده دقیقه دیگه پیش تو باشیم و...»

کسی پشت سرم نیست.

«و بعد واقعه رو دقیق برات شرح می‌دم...»

سرعت زیاد، لاک‌پشت را به حاشیهٔ خیابان کشاند، آن را چند بار دور محور خودش چرخاند و سرنگون کرد.

یووو... من فریادزنان دخترم را که ناگهان سروته شده بود، صدا زدم، بعد درحالی‌که از شدت درد نفسم بند آمده بود، سروصداهای مبهمی شنیدم، صدایی مثل اینکه کسی با پیچ‌گوشتی، پیچ و مهره‌های سقف ماشین را باز می‌کند و صدای شیشه‌خرده. بعد سردم شد.

نور تند و زننده‌ای جلوی چشمانم ظاهر شد و سپس همه‌چیز در سیاهی مطلق فرورفت. بی‌هوش شدنم را وقتی احساس کردم که سوزش چشم چپم دیگر مغزم را سوراخ نمی‌کرد. احساس می‌کردم درحالی‌که وزنهٔ سنگینی به کمرم بسته شده، به درون یک مرداب پرتابم کرده باشند. همه وجودم یک‌صدا فریاد برآورده بود که در برابر قدرتی که مرا به ته مرداب می‌کشاند، مقاومت نکنم.

اما نمی‌بایست این اتفاق می‌افتاد.

من باید بیدار و هشیار می‌ماندم.

همهٔ توانم را جمع کردم تا بتوانم پلک‌هایم را باز کنم. فقط یک پلکم باز شد و از پشت پردهٔ خون، سر یولا را دیدم که بالای سرم مثل پاندول ساعت حرکت می‌کرد. برای یک‌لحظه مطمئن نبودم که واقعاً بیدار باشم، اما ناگهان احساس کردم برق چاقویی را دیده باشم. بعد هم یولا روی سقف ماشین کنار من افتاد که حالا به معنی واقعی کلمه مثل یک لاک‌پشت به پشت افتاده بود. چند لحظه بعد کسی به کمک او آمد و کمربند ایمنی‌اش را برید.

خوب بود، خیلی خوب.

من می‌خواستم از کسی که به کمک ما آمده بود تشکر کنم اما هیچ صدایی از دهانم بیرون نمی‌آمد زیرا کمربند ماشین محکم دور گردنم پیچیده شده بود.

آخرین چیزی که دیدم، دست‌های شخص یاری‌دهنده بود که یولا را از ماشین که به‌شدت بوی بنزین می‌داد، بیرون می‌کشید. من درحالی‌که نفس‌نفس می‌زدم و سعی داشتم برای کم کردن درد نفس عمیق بکشم، مزه خون را در دهانم حس کردم و چشمانم را بستم تا شاید برای چند لحظه هم که شده، آرام بگیرم.

بعد صدای آژیر آمبولانس را شنیدم، امواج درد برمن هجوم آورد، بی‌هوش شدم و به قعر مرداب فرورفتم، مردابی که عمیق‌تر و سیاه‌تر از هر مکانی بود که من تابه‌حال دیده بودم.

Scanned with CamScanner

فصل چهارده

من دو بار بیدار شدم.

باراول با شیء غریبی در چشم چپم که وقتی پلک می‌زدم احساس می‌کردم خرده‌شیشه است و در کنار پیرزن بی‌خانمانی که پوست صورتش به ضخامت پوست فیل بود. او به من لبخند زد و آهسته زیر گوشم گفت: «شما باید تا دیر نشده فرار کنید.»

بوی بد و زنندهٔ او مشامم را پر کرده بود، بوی ادرار، بوی لباس‌های ژندهٔ زن، بوی چندش‌آور موهایش و همچنین بوی تشک خیسی که من رویش افتاده بودم. بعد پیرزن دهانش را باز کرد، دندان‌هایش از دهانش بیرون ریختند و در اینجا بود که من متوجه شدم از یک رؤیا به درون رؤیای دیگر رفته‌ام.

اما بار دوم من واقعاً بیدار شده بودم زیرا فضای پیرامونم پر از بوی مواد ضدعفونی‌کننده و ملحفه‌های تازه عوض شده بود؛ اما این صحنه هم کمتر از صحنه‌های رؤیا آزاردهنده نبود.

چشم راستم را باز کردم، اما چشم چپم همچنان بسته مانده بود، نمی‌دانم برای اینکه پلکم به هم چسبیده بود یا دلیل بدتری داشت. نور لامپ هالوژنی بالای سرم چشمم را می‌زد. چشمم را مالیدم و یک دیوار سفید، یک تلویزیون و یک دستگیره درست بالای سرم دیدم که تکان تکان می‌خورد.

مدتی طول کشید تا بفهمم که در بیمارستان هستم و خیلی بیشتر از آن طول کشید تا خانمی را که کنار تختم نشسته و دستم را می‌فشرد، بشناسم.

«کیم؟»

لب‌های همسرم به لرزه افتاد.

«تو اینجایی؟»

او موهای طلایی‌اش را دم‌اسبی کرده و آن را زیر اونیفرم خلبانی‌اش گذاشته بود، یعنی او از فرودگاه مستقیم به بیمارستان آمده بود.

لعنت برمن، امروز چهارشنبه است.

چه مدت بود که من اینجا بودم؟ نور گرم صبحگاهی از شیشه پنجرهٔ گنبدی شکل سمت من به داخل اتاق تابیده و گردوغبار ریز اتاق را همچون پلانکتون‌های دریایی به رقص درآورده بود. خواستم دستم را بالا ببرم و نگاهی به ساعتم بیندازم، ولی برای این کار بی‌اندازه ناتوان بودم.

آخرین چیزی را که به خاطر می‌آوردم، این بود که چطور در کلاس درس روبه‌روی دو خانم معلم نشسته بودم...

درست است، همین دیروز بود، وقتی که من یولا...

اما نه!

با به خاطر آوردن صدای شیشه‌خرده‌ها، دوباره همه‌چیز به یادم آمد و تک‌تک اتفاق‌های وحشتناک را با جزئیات به خاطر آوردم.

مهمان سرزده.

فرار.

تصادف.

یولا!

حرکتی کردم و خواستم بنشینم اما نتوانستم. انگار کسی زیر جمجمه‌ام نارنجک منفجر کرده باشد. دستم را روی شقیقه‌هایم گذاشتم تا از انفجارهای بعدی آن جلوگیری کنم که متوجه باندپیچی سرم شدم. کیم، مرا به حالت خوابیده برگرداند و پرسید: «چی شده؟»

بالاخره پلک دیگرم هم باز شد. چیزی به چشمم فشار می‌آورد، چند بار پلک زدم. در ذهنم صدای شکسته شدن شیشه جلوی ماشین را شنیدم.

«خواهش می‌کنم واقعیت رو به من بگو.»

چشمان کیم مثل چشم‌های من قرمز شده و پلک‌هایش ورم کرده بود و لب‌های خشکش باز مانده بود، نفس‌هایش بوی قهوه‌هایی را می‌داد که برای مبارزه با خواب نوشیده بود. او آرزو داشت مرا در آغوش بگیرد، همان کاری که سابقاً خیلی انجامش می‌داد.

«من، من نمی‌دونم... حرف زدن برام سخته. یک... تصادف بود. پلیس ما رو تعقیب می‌کرد.»

صدای مردانه‌ای پرسید: «پلیس؟»

من تعجب کردم. در سمت چپم سایه‌ای دیدم و به‌طرف آن برگشتم. یک نارنجک دیگر هرچند کوچک‌تر اما بی‌صدا در مغزم منفجر شد. وقتی امواج دردی که در اثر باز کردن چشم راستم ایجاد شده بود، اندکی فروکش

Scanned with CamScanner

کرد، پرسیدم: «شما؟»

مرد غریبه‌ای که کت‌وشلوار خاکستری روشن پوشیده و پیراهنش را نامرتب در شلوارش گذاشته بود، کارت شناسایی‌اش را جلوی صورت من گرفت که نشان می‌داد او پلیس است. شاید هم او فقط کارت عضویت فروشگاه آی‌کیا را نشانم داده بود و من به خاطر لکهٔ سفیدی که میدان دیدم را محدود کرده بود، آن را تشخیص نداده بودم. او گفت: «من فیلیپ استویا رئیس کلانتری هستم. از شما سؤالاتی در مورد تصادف دارم.»

پلیس، چه خوب! شاید او یکی از پلیس‌هایی بود که در ماشین پلیسی که ما را تعقیب می‌کرد، حضور داشته. من هنوز به خاطر دارم که چطور کمربند صندلی کنارم را بریدند. از مأمور پلیس پرسیدم: «شما یولا رو از ماشین بیرون کشیدید؟»

استویا سرش را تکان داد و گفت: «من؟ چطور چنین فکری به ذهنتون رسید؟»

«مهم نیست کی این کار رو کرده، مهم اینه که اون سلامت باشه.»

در اینجا از فکر وحشتناکی که به ذهنم رسید، ترس همهٔ وجودم را فراگرفت. وحشت‌زده، همسرم را که با دهان بسته لب‌هایش را به هم می‌فشرد، نگاه کردم و گفتم: «حالش خوبه، مگه نه؟»

نه، نه خواهش می‌کنم به من نگو که...

می‌خواستم فریاد بزنم اما قدرتش را نداشتم با نگرانی پرسیدم: «حالش چطوره؟»

«آروم باشید آقای رود و اجازه بدید که ما به مسائل به‌نوبت رسیدگی کنیم. من از شما در مورد تصادف سؤال‌هایی خواهم پرسید...»

«مررررخصید!»

در اتاق باز شد و چیزی شبیه به یک فیل کوچک با اعتمادبه‌نفس و گام‌های محکم وارد اتاق شد. من صدای پلیس را شنیدم که زیر لب گفت: «آه...»

«استویا، شما وقتی باید آه... بگید که من پس از پایان کارم با شما، پروندهٔ دقیقی از موقعیت شغلی‌تون تهیه کرده باشم.»

این بار نیازی نبود سرم را بلند کنم تا ببینم چه کسی آمده است.

کریستوف مارکس.

دوست و وکیلم...

یک شاهد زنده برای اینکه نباید دیگران را از روی ظاهرشان قضاوت کرد. دفتر وکالت او در یکی از گران‌قیمت‌ترین برج‌های شهر واقع است. در چنین ساختمان‌هایی معمولاً انتظار روبه‌رو شدن با آدم‌های بسیار شیک و مرتب می‌رود درحالی‌که من در نخستین ملاقاتم با او حسابی شوکه شدم. مردی به‌شدت پرمو بود با قدی حداکثر یک متر و پنجاه‌وپنج سانتی‌متر اما بسیار قوی و عضلانی که دمپایی ابری لانگشتی به پا داشت و یک کلاه بیس‌بال روی سرش گذاشته و با شلوار برمودا روبه‌رویم ایستاده بود. توفی نه‌تنها در لباس پوشیدن سبک خاص خود را داشت که حتی زمستان‌ها هم آن را حفظ می‌کرد، بلکه بزرگ‌ترین بینی‌ای را که من در همه عمرم دیده بودم هم داشت. در مورد او نیازی نبود که کسی دارای فانتزی قوی باشد تا بتواند حدس بزند دوران مدرسهٔ بسیار بدی را پشت سر گذاشته است. توفی تا زمان دیپلم گرفتن توهین و تحقیرهای زیادی را تجربه و تحمل کرده بود اما پس‌ازآن معجزه‌ای اتفاق افتاده و نام او به‌عنوان یک وکیل موفق، نه به‌عنوان یک گزارش‌نویس دیوانه در دبیرستان کلن، بر سر زبان‌ها افتاد. همهٔ وکلا، پلیس‌ها و حتی بعضی از قاضی‌ها از حرکت‌های شطرنجی بسیار هوشمندانهٔ او می‌ترسیدند. ریشخندهای گزنده و متکبرانه او همه کسانی را که هوش و درکشان خیلی بالا نبود، از پا درمی‌آورد. نیازی نبود که روانشناس باشی تا فوراً بفهمی که توفی هرچند دیر اما از بچه‌های نادان مدرسه که او در آن دوران کتک‌خور کلاسشان بود، انتقام می‌گرفت.

«چرا شما هنوز وایستادید و مثل یک گاو نر به من زُل زدید؟»

توفی با دست‌های چاقش چند بار دست زد و گفت: «زود باشید، زود، زود، سریع، اینجا جای مردان پردل‌وجرئته. برید، از اینجا برید، برید خونه‌تون ورِ دست مادرتون بشینید.»

من با التماس به دوستم گفتم: «خواهش می‌کنم توفی، همهٔ حواس من پیش یولاست و به‌شدت نگران سلامتی‌شم. حال و حوصلهٔ بگومگو و دعوا ندارم. شاید این پلیس اطلاعاتی در موردش داشته باشه و در اختیار ما بذاره.»

توفی با نگاهی سرد و خیلی جدی گفت: «نه!»

من یک‌بار دیگر سعی کردم بنشینم که امواج درد دوباره به سراغم آمد و مرا به سکوت واداشت. استویا به توفی گفت: «لطفاً شما ساکت باشید چون من می‌خوام با آقای رود حرف بزنم.»

Scanned with CamScanner

فصل چهارده

توفی به تخت من اشاره کرد و گفت: «شما اگه می‌خواهید با کسی حرف بزنید، بهتره برید پیش یک روانشناس. مگه اینکه حکم بازداشت داشته باشید.»

«می‌تونم تهیه کنم...»

«چه عالی، من هم می‌تونم خیلی کارها انجام بدم.»

«من پیش از شنیدن اظهارات شاهد، هیچ کجا نمی‌رم.»

توفی پوزخندی زد و گفت: «چرا، شما می‌رید. البته در این مورد حق انتخاب دارید. یا برمی‌گردید به محل فرماندهی‌تون، یا به دایره مبارزه با جرم و جنایت و بقیه روزتون رو با نوشتن این جمله، اون هم صدبار پشت سرهم سپری می‌کنید: من اجازه ندارم مزاحم یک شهروند محترم که در بیمارستان بستری است، بشوم. یا به‌محض اینکه من در رسانه‌ها این مطلب رو به چاپ برسونم که شما بی‌توجه به حقوق موکلم به اتاق بیمار اومدید تا اون را رو به بیان اظهارات اشتباه بکنید که در این صورت باید جلیقه ایمنی‌تون رو بپوشید، چون دوباره به کار نظم دادن به ترافیک بر خواهید گشت.»

استویا که کاملاً پیدا بود اعتمادبه‌نفسش را از دست داده است، گفت: «اظهارات اشتباه؟ خودتون هم می‌دونید که این واقعیت نداره.»

درواقع، نمایش توفی مثل همیشه اثر خود را بخشیده بود. نگاه ملتمسانه و حمایت‌جویانه استویا در اتاق چرخید و روی کیم خیره ماند. کیم از شدت بی‌خوابی و خستگی فقط شانه بالا انداخت. بعد او پیش خودش با ناامیدی اقرار کرد که شکست خورده است و سپس بدون بر زبان آوردن حتی یک کلام خداحافظی، اتاق را ترک کرد.

خندهٔ پیروزمندانهٔ توفی برای یک‌لحظه و با شنیدن صدای در که مأمور پلیس آن را پشت سرش محکم به هم کوبیده بود، از روی لبش محو شد و جایش را به اخم‌های عمیق از سرِ نگرانی روی پیشانی برجسته‌اش داد.

«مگه به تو نگفته بودم که با پلیس‌ها یک کلمه هم حرف نزن؟»

من پلک زدم و بالاخره موفق شدم که چشم چپم را هم باز کنم. این بار هشدار مرد دیگری وارد مغزم شد. شما به‌هیچ‌وجه اجازه ندارید، خودتان را محکوم کنید یا مقصر بدانید!

نبضم تند شد و تپش قلبم شدت گرفت، حنجره‌ام تنگ شد و تنها یک کلمه از زبانم خارج شد.

یولا؟

هردو نفر به من نزدیک شدند، کیم از سمت راست و توفی از سمت چپ. هردوی آن‌ها به‌شدت سرشان را تکان دادند. این صحنه پلیس‌هایی را به یاد من انداخت که جلوی در خانه کسی که تصادف کرده، می‌ایستند و با لب‌های به هم فشرده و نگاه‌های تأسف‌بار خبر تصادف آن شخص را به خانواده‌اش می‌دهند.

با شنیدن نام خودم چشمانم را که بسته بودم، دوباره باز کردم. سر تکان دادن‌های کیم و توفی به پایان رسیده بود. در عوض هردو هم‌زمان با هم دهانشان را باز کرده و یک‌صدا سؤالی از من پرسیدند که با شنیدن آن احساس پرتاب شدن از یک ارتفاع بلند، به من دست داد، احساسی شبیه به احساس پیش از بی‌هوش شدنم، با این تفاوت که این بار بی‌هوش نشدم. آن‌ها از من پرسیدند: «اون کجاست؟ لعنتی، بگو یولا رو کجا بردی؟»

Scanned with CamScanner

فصل پانزده

«من؟!»

انگار برق به مغزم وصل کرده باشند، نمی‌توانستم صدایم را به‌دلخواه خودم بالا ببرم. آهسته گفتم: «این رو شما باید به من بگید! یولا رو قبل از من از ماشین بیرون کشیدن.»

درحالی‌که عضلات چشم، لب، پیشانی و تقریباً همهٔ عضلات صورت کیم دچار تیک عصبی شده بود، به‌سختی به خودش مسلط شد و پرسید: «از ماشین؟ از کدوم ماشین؟»

«از لاک‌پشت! درست بعد از تصادف!»

توفی پرسید: «بعد از کدوم تصادف؟»

دهان من از تعجب باز مانده بود. او این سؤال را جدی نمی‌پرسید. بعد درحالی‌که به سرم اشاره می‌کردم از او پرسیدم: «به نظرت چرا من با این پانسمان روی تخت بیمارستان خوابیدم؟»

توفی، کیم را نگاه کرد و گفت: «ما هم این سؤال رو از خودمون پرسیدیم اما سؤال مهم ما اینه که برای دخترت چه اتفاقی افتاده؟»

«من... من... نمی‌دونم... این دیگه چه‌جور بازی‌ایه؟»

آخرین چیزی را که به یاد می‌آورم، چاقویی است که کمربند ایمنی را برید و دست‌هایی که او را از ماشین بیرون کشیدند. به آن دو خیره شدم و پس از چند لحظه توفی به کیم گفت: «اون احتمالاً دچار فراموشی شده.»

«نه، این چرنده، من فراموشی ندارم. من مطمئنم، ما تو خیابان کونیگزآله بودیم... اداره... امور سرپرستی کودکان... پلیس‌ها...»

یولا کجاست؟ فکری که زیر جمجمه دردناکم مثل توپ رولت کازینو می‌چرخید، امکان تمرکز کردن و به پایان رساندن جمله‌ها را از من گرفته بود.

توفی هشدار داد: «باشه، آروم باش.»

این هشدار هم به من بود و هم به کیم که خیلی عصبی حلقه ازدواجش را دور انگشتش می‌چرخاند و به نظر می‌رسید که ممکن است هرلحظه به من حمله کرده و خفه‌ام کند.

«ماکس، آخرین چیزی که به یاد داری چیه؟»

«تصادف شدید، از بغل.»

من چشمم را بستم و صدای آهن را که روی آسفالت کشیده می‌شد، شنیدم. ماشین پلیس در تعقیب ما بود اما ناگهان ناپدید شد و... ناگهان چیزی یادم آمد و گفتم: «تو که باید از این موضوع خبر داشته باشی، چون ما در همه این مدت باهم تلفنی حرف می‌زدیم.»

دوست و وکیلم سرش را تکان داد.

«هیچ گزارشی مبنی بر عملیات پلیسی در خیابان کونیگزآله در دست نیست و تا حالا ماشین تو هم پیدا نشده.»

«پیدا نشده؟ پس لطفاً بگید که شما من رو از کجا بیرون کشیدید؟»

«از یکی از خرابه‌های منطقهٔ موآبیت.»

«چی؟!»

من پلک زدم و سعی کردم واژه‌هایی را که شنیده بودم، به شکل جمله دربیاورم تا شاید بتوانم آن را بفهمم، اما نتوانستم.

«اگه دقیق‌تر بخوای بدونی، باید بگم که از یک انبار قدیمی در غرب بندر، از یک ساختمان مخروبه. منطقه‌ای که تا روشنی روز صحنه نمایش و محل اقامت معتادهای برلینه.»

«تو چرند می‌گی.»

من با این امید واهی بودم که صدای خندهٔ یولا را که دست‌دردست پلیس وارد اتاق بشود و بگوید، همه‌چیز فقط یک شوخی بود. بعد به آن پیرزنی که در خواب دیده بودم و بوی ادرار می‌داد، فکر کردم و یادم آمد که در خواب خیلی به‌ندرت بو به مشام کسی می‌رسد. به خودم جرئت دادم و پرسش تصورناپذیری را پرسیدم: «یولا اینجا نیست؟»

یک احساس بی‌حسی که از گوش‌هایم شروع شده و تا شانه‌هایم کشیده می‌شد، در من پدیدار شد. ترس از سرنوشت دخترم تمام حس‌هایم را کاهش داده بود، حتی دردهایم را.

«نه، اون اینجا نیست.»

کیم آب دهانش را قورت داد و با صدای گرفته گفت: «او نه در خونه است نه پیش هم‌کلاسی‌هاش یا ورزش، نه در اون خونه وحشتناک و نه در هیچ جای دیگه. از هجده ساعت پیش و هم‌زمان با اینکه تو مست و پاتیل

Scanned with CamScanner

گوشه‌ای افتاده بودی، ناپدید شده. ماکس تو با اون چی کار کردی؟»
آب دهانم را قورت دادم و به‌سختی جلوی سرازیر شدن اشک‌هایم را گرفتم.
«دوباره می‌گم، من کاری نکردم. به‌هیچ‌وجه هم مواد مخدر مصرف نکردم. من فقط یولا رو از خونه بیرون آوردم...»
«چرا؟»
«اون‌ها به خونه ما اومده بودن.»
«کی؟»
«از اداره امور سرپرستی کودکان.»
«برای چی؟»
لحن سؤال کردن آن دو خشن‌تر شده بود.
«برای اینکه می‌خواستن یولا رو با خودشون ببرن. باور نمی‌کنی که اون‌ها چه مدارکی داشتن. ملانی با خودش چندین فرم آورده بود که یکی از اون‌ها ظاهراً نظر کارشناسی یک روان‌پزشک مبنی بر این بود که پدرومادر واقعی یولا قابلیت بازگشت به زندگی اجتماعی رو دارن.»
کیم حرفم را قطع کرد و گفت: «این مزخرفه.»
«من هم دقیقاً همین رو بهش گفتم، دقیقاً به همان اندازه چرنده که ادعای شما مبنی بر اینکه ما نوبت‌های زیادی رو که با شما داشتیم، نادیده گرفتیم و سر قرارمون حاضر نشدیم و نامه‌ها رو...»
«حماقت محض!»
همسرم فریاد زد و من متوجه شدم که او به‌جای اینکه حرف‌های کارمند ادارهٔ امور سرپرستی کودکان را زیر سؤال ببرد، به گفته‌های من شک دارد.
«قطعاً ملانی پیش ما نیومده بود که یولا رو از ما بگیره و با خودش ببره.»
«واقعاً؟ پس من با یک روح یا یک چنین چیزی حرف زده بودم؟»
«من نمی‌دونم چه بلایی بر سر تو اومده. فقط این رو می‌دونم که تو حرف‌های بی‌ربط می‌زنی.»
توفی گفت: «من همون وقت فوراً با اداره امور سرپرستی کودکان تماس گرفتم و سراغ خانمی رو که تو تلفنی نامش رو به من گفته بودی، گرفتم.»
ابروهایم را بالا بردم و منتظر ماندم تا او حرف نهایی را بزند.
«ماکس، موضوع اینه، همون‌طور که کیم گفت، اون خانم دیگه اونجا کار نمی‌کنه.»
«چی؟!»
«ملانی فایفر یک ماه پیش استعفا داده و مسئول پروندهٔ شما کس دیگه‌ایه. سر اون‌ها اون‌قدر شلوغه که اون هنوز فرصت نکرده خودش رو به شما معرفی کنه.»
«یعنی... یعنی اون‌ها اصلاً نمی‌خوان یولا رو از ما بگیرن؟»
توفی سرش را تکان داد و گفت: «ماکس، نکتهٔ عجیب و غیرعادی ماجرای تو درست همین‌جاست. هیچ عملیات پلیسی صورت نگرفته، تصادف هیچ شاهدی نداره و همچنین ملانی فایفری هم در کار نیست، فقط درخواست پدرومادر واقعی یولا برای باز پس گرفتن فرزندشون موجوده اما قرار نیست که همین امروز یا اصلاً بدون بررسی و برگزاری جلسه‌های متعدد و مصاحبه در این مورد تصمیم‌گیری بشه، حتی اگه شما ظاهراً یا واقعاً تعداد زیادی از نامه‌های اون‌ها رو بی‌پاسخ گذاشته باشید.»
اشک چشمم با پماد مخلوط شده و چشمم را به خارش انداخته بود. به‌سختی و زحمت زیاد دست راستم را بالا بردم و چشمم را خاراندم.
«یادم اومد. دنیس می‌تونه شهادت بده. اون مهمان‌ها رو دیده بود.»
«دنیس، همسایه طبقه پایینتون؟ ما وقتی که دنبال یولا می‌گشتیم، با اون حرف زدیم.»
توفی سرش را تکان داد.
«اون فقط در مورد یک مرد حرف زد اما توصیفش بیشتر شبیه به بازیگر سریال آمریکایی در نقش هالگ هوگان بود نه کسی مثل ملانی.»
«درسته، دنیس فقط آقای بادی‌گارد رو دیده بود.»
در این لحظه در اتاق باز شد. من فکر کردم باید دکتر یا پرستاری آمده باشد، زیرا من هنوز هیچ‌یک از کارکنان بیمارستان را ندیده بودم اما استویا که دوباره برگشته بود، وارد اتاق شد. او این بار تنها نبود. یک پلیس قدبلند و اونیفرم‌پوش خیلی جوان هم همراهش آمده بود که با قدم‌های سنگین وارد اتاق شد. موهای سیاه روی

Scanned with CamScanner

فصل پانزده

پیشانی‌اش بخشی از چشمان او را پوشانده بود. توفی جلوی آن‌ها ایستاد و گفت: «شما دوباره اینجا چی‌کار دارید؟»

استویا به‌جای پاسخ دادن به او یک جفت دستبند از قلاب کمربندش بیرون آورد، آن را به سمت من گرفت و تکان‌تکان داد.

«اومدم کاری رو که شروع کرده بودم، به پایان برسونم. موکل شما بازداشته.»

توفی قهقهه‌زنان گفت: «شوخی می‌کنید؟ این چرندیات چه معنی داره؟ شما کی از اینجا رفتید؟... ده دقیقه پیش؟ یک ربع پیش؟ شما هرگز نمی‌تونید به این سرعت حکم بازداشت بگیرید.»

«نیازی هم بهش ندارم چون نتایج جستجوی منزل ایشون، به من اجازه بازداشت موقت رو می‌ده.»

کیم دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما توفی که از شدت خشم از کوره دررفته بود گفت: «شما بدون مجوز منزل موکل من رو گشتید؟»

«به ما به خاطر ایجاد سروصدای بلند و مزاحمت زنگ زده بودن.»

«بذارید حدس بزنم. باز هم بی‌نام‌ونشان، مثل همون خبری که به شما در مورد منطقه معتادان داده شده بود؟»

«می‌خواهید جواب صادقانه‌ام رو بشنوید؟»

بعد مکثی کرد، خندید و گفت: «گورتون رو گم کنید و از اینجا برید!»

بگومگو بالا گرفت و توفی طوری نگاهم کرد که می‌بایست آرام می‌گرفتم، درحالی‌که برای آرام شدن به یک بسته والیوم نیاز داشتم.

«شما می‌خواهید من رو دستگیر کنید؟»

تنها فکری که آزارم می‌داد، این بود که در صورت دستگیر شدن دیگر نتوانم دنبال یولا بگردم. استویا در این فاصله به سمت همسرم برگشته و با او حرف می‌زد: «در منزل شما باز بود.»

کیم درحالی‌که از شدت استرس گونه‌اش گل انداخته بود گفت: «امکان داره، حتماً زیر فشار عصبی فراموش کردم ببندمش. من، همین امروز صبح به کشور برگشتم و خیلی کوتاه به خونه سر زدم بعد هم خودم رو به‌سرعت به بیمارستان رسوندم.»

«اما از اتاق کار صدای موزیک شنیده می‌شد.»

«اما این دیگه امکان نداره، من...»

«هنگام بررسی منشأ صدا همکاران من اونجا یک اسلحه پیدا کردن.»

توفی مثل فوتبالیستی که نتوانسته در پنالتی گل پیروزی را بزند، آه کشید.

«موکل من نویسندهٔ رمان‌های جناییه، حالا شما می‌خواهید اون رو به خاطر استفاده از یک سِلاح که به‌عنوان وزنه، روی کاغذهاش می‌ذاره، بازداشت کنید؟»

«مصرف مواد مخدر و داشتن سلاح بدون مجوز به‌عنوان جرم اولیه برای من کفایت می‌کنه، ماجرای فرار از دست پلیس رو هم که خودش اعتراف کرده. به‌محض اینکه ما اطلاعات روی لپ‌تاپش رو هم بررسی کنیم، تصمیم نهایی رو می‌گیریم.»

مواد مخدر، اسلحه، سروصدا، لپ‌تاپ... و دستگیری.

با اینکه این حرف‌ها موجب آزادی من در آینده می‌شد، اما من در این فاصله و فقط با یک گوشم مفهوم واقعی واژه‌ها را می‌شنیدم. حالا دیگر کاملاً مطمئن بودم که دیوانه شده‌ام زیرا با گوش دیگرم صداهای دیگری می‌شنیدم. دقیق‌تر بگویم فقط یک‌صدا که به‌وضوح و آشکارا و بدون کم‌ترین تردیدی صدای دخترم بود. او زمزمه‌وار زیر گوشم می‌گفت: «پدر خواهش می‌کنم چیزی نگو، خواهش می‌کنم، پدر، هیچی نگو وگرنه اون من رو می‌کشه.»

Scanned with CamScanner

فصل شانزده

من با یک حرکت ناگهانی صاف روی تخت بیمارستان نشستم و دستم را روی باندپیچی سرم جایی که روی گوشم را پوشانده بود، گذاشتم. تا این لحظه به خاطر فشار شدیدی که در جمجمه‌ام احساس می‌کردم، متوجه گوشی در گوشم نشده بودم. با صدای بلند با ترسی آمیخته با وحشت‌زدگی فریاد زدم، اما فریادم از سردردی که بر اثر حرکت ناگهانی‌ام ایجاد شده بود، نبود.

توفی، استویا و کیم وحشت‌زده مرا نگاه کردند، اما خوشبختانه این حالت عصبی‌ام را به‌حساب شرایط بدی گذاشتند که در اثر بیماری داشتم.

استویا که حدس می‌زد واکنش من برای اعتراض به دستگیری‌ام باشد، درحالی‌که مرا در حالت درازکش قرار می‌داد، گفت: «لطفاً آروم باشید و دراز بکشید.»

چند لحظه بعد دکتر ارشد آمد و دستور انتقالم را داد. من که هیچ اهمیتی به حرف‌های او نمی‌دادم، بی‌اراده سرم را تکان دادم، البته به خاطر جمله دوم یولا: «خواهش می‌کنم پدر، وگرنه اون مرد من رو می‌کشه.»

«اون مرد؟»

یولا با صدای گرفته‌ای که انگار سرمای سختی خورده باشد، حرف می‌زد. به نظر می‌رسید که خیلی گریه کرده یا درد شدیدی داشته باشد. من جروبحث توفی و استویا را که دوباره بالا گرفته بود، نادیده گرفتم و فقط به دخترم که کلی سؤال از او داشتم، تمرکز کردم.

«تو کجایی؟ حالت چطوره؟ با تو چی‌کار کردن؟ اون مرد کیه؟»

مهم‌ترین پرسشم این بود: «من باید چی‌کار کنم که بتونم یک‌بار دیگه تو رو در آغوش بگیرم؟»

اما به‌جای سؤال بعدی، نالهٔ دردناکی از دهانم خارج شد. ترس و نگرانی‌ام برای یولا تغییر کرد. تا همین چند ثانیه پیش از ندانستن و ناآگاهی رنج می‌بردم، اینک این موضوع که دیگر تردید نداشتم او در خطر مرگ قرار دارد، فلجم کرده بود. یولا گفت: «مردی با اسلحه کنار من نشسته و می‌گه، اگه من غیر از اونچه که روی کاغذ نوشته چیز دیگه‌ای بگم، به من شلیک می‌کنه.»

خدایا! پلک زدم، چشمانم را بستم و دوباره بازشان کردم. یولا بینی‌اش را بالا کشید، با صدای بلندتر گفت: «کشوی میز پاتختی‌ات رو باز کن!»

من میز خاکستری‌رنگ چرخ‌دار سمت چپم را نگاه کردم. روی میز یک تلفن و یک گوشی یک‌بارمصرف خالی بود. در اینجا صدای بلند کیم هم به جروبحث در اتاق، اضافه شده بود.

«شما فکر نمی‌کنید که برای همهٔ ما مهمه که بدونیم چه اتفاقی افتاده؟»

مدتی بود که این سروصداها را خیلی مبهم و آهسته می‌شنیدم. برعکس صدای یولا باوجود ترس شدیدی که در آن بود، حتی ذره‌ای هم آهسته‌تر نشده بود و لحظه‌به‌لحظه با اطمینان بیشتری حرف می‌زد.

«وای خدای من، این همون... نه... چنین چیزی امکان نداره.»

من کشوی میز را باز کرده بودم ولی آنچه را که داخل کشو دیدم، باور نمی‌کردم. دخترم گفت: «اون رو بیار بیرون.»

توفی از گوشه چشم نگاه مشکوکی به من انداخت اما دوباره نگاهش را به‌طرف استویا برگرداند و من که دیدم او به اینکه من کشوی میز را باز کرده‌ام اهمیتی نداد، بدون مزاحم وسیله‌ای را که در آن بود، خوب نگاه کردم، یولا برای بار دوم از من خواست که آن را بردارم. اگر تابه‌حال به این موقعیت ناامیدکننده و گریزناپذیر حتی اندکی هم تردید داشتم، اینک دیگر تردیدم به‌کلی برطرف شده بود.

این امکان ندارد...

با خودم گفتم، شک نکن.

اگر من از این فرمان از راه دور سرپیچی می‌کردم، یولا کشته می‌شد. بنابراین برخلاف میل باطنی‌ام از مطرح کردن موضوع با دیگران و کمک گرفتن از آن‌ها خودداری کردم.

دستم را داخل کشو بردم و هم‌زمان دهانم را باز کردم و حرف‌هایی را که یولا از روی اجبار به من دیکته می‌کرد، بر زبان آوردم. کلمه به کلمه تکرار کردم: «نیازی نیست که شما دنبال یولا بگردید. اون در اختیار منه و من اون رو خواهم کشت.»

این جمله همچون بمبی در اتاق منفجر شدند.

توفی، استویا و کیم سرشان را به‌طرف من برگرداندند و با ناباوری به صورتم زل زدند و تازه پس از چند ثانیه وحشت‌زدگی متوجه نارنجکی شدند که من به سویشان پرتاب کرده بودم.

Scanned with CamScanner

فصل هفده

یولا

«اگه به من نزدیک بشید، شما رو هم می‌کشم.»

یولا صدای پدرش را که حرف‌های او را تکرار می‌کرد، می‌شنید. صدای او از دور و طوری شنیده می‌شد که انگار دستمالی جلوی دهانش گرفته باشند.

او چهارزانو روی زمین نشسته و به ستون پشت سرش تکیه داده بود. بی‌سیم زمختی شبیه بی‌سیم مربی شنا که همیشه از کمرش آویزان می‌کرد، به کف پاهایش وصل بود. اینک این بی‌سیم روشن بود و یولا صدای دو مرد و زنی را که شبیه صدای مادرش بود، می‌شنید.

«دیوونه شدی؟»

«خدای من... اون لعنتی رو بذار سر جاش!»

«آروم باشید آقای رود، آروم باشید.»

پدر یولا اطاعت امر کرد و دیگر یک کلمه هم حرف نزد.

یولا از روی کاغذی که نوشته‌هایش با فاصلهٔ دور از هم تایپ شده و آن را در میان دستان لرزانش گرفته بود، به خواندن ادامه داد: «سمت چپ تو یک کمد لباس دیواریه.»

صدای یولا باوجود دست‌های لرزانش به طرز عجیبی آرام بود، آرام‌تر از شعله‌های شمعی که در نیم متری‌اش قرار داشت و تنها روشنایی دهندهٔ این سیاه‌چال بدون پنجره بود.

یولا تازه یک ساعت پیش که آن مرد بی‌چهره او را بیدار کرده و به ستون چوبی بسته بود، به خودش آمده و متوجه شده بود که موضوع از چه قرار است و چه اتفاقی برایش افتاده است. بعد فریادزنان گریه کرده بود اما اینک سست و بی‌حال شده و حالت بی‌حسی به او دست داده بود، حالتی شبیه به پس از آمپول بی‌حسی دندان‌پزشک که پارسال به او زده بود. او فقط به‌طور مبهم فشار بیرون کشیده شدن دندان را نه‌تنها در دهانش بلکه در تمام بدنش احساس کرده بود.

یولا هق‌هق گریه را سر داد و چیزی نمانده بود که خودش را خیس کند زیرا هر وقت که می‌ترسید، به مثانه‌اش فشار وارد می‌آمد اما این فشار هزار برابر بدتر و بیشتر بود زیرا این نوع ترس برای او بیگانه بود و کلمه شوک هم همین‌طور. با اینکه او در مدرسه مقاله‌ای با این عنوان نوشته و نمرهٔ یک هم گرفته بود، اما او تازه در اینجا به این موضوع با مفهوم واقعی‌اش پی برده بود. یولا به‌سختی نفس می‌کشید و سعی کرد کاری را که آقای اشتاینر در کلاس ورزش به آن‌ها آموخته بود، انجام بدهد، بیست‌ویک، بیست‌ودو، بیست‌وسه... نفس عمیق... اما این شمارش لعنتی در پیاده‌روی‌هایش در جنگل کمکی به او نکرده بود، چه برسد در اینجا، در این... کلبه؟

او نمی‌دانست کجاست. زیر نور شمع پایین پایش فقط یک رادیوی کوچک را می‌شد دید و مقداری از کف زمین را که با تخته‌های زمخت پوشانده شده بود و برگ‌های خیسی را که ته چکمه‌های سیاه این آدم‌ربا چسبیده بود.

مرد غریبه در فاصله یک متری او ایستاده بود، یک پلیور سیاه کلاه‌دار بر تن داشت و یک دستمال گردن به همان رنگ هم به دهانش بسته و آن را تا زیر چشمانش بالا کشیده بود.

«بورکا، بورکا.»

او به یاد شوخی استیون، دوست صمیمی‌اش افتاد که در مدرسه کنار او می‌نشست، شوخی‌ای که او تا وقتی که بابا آن را توضیح نداده بود، معنی‌اش را نمی‌دانست.

آن مرد با اسلحه‌اش مدام پابه‌پا می‌شد و ژست بی‌صبر شدن را به خود می‌گرفت. یولا حرف او را گوش کرد و به خواندن ادامه داد:

«در یکی از طبقات سمت راست کمد یک کیسه نایلونه. اون رو بردار.»

یولا با آرنج پیشانی‌اش را خشک کرد. می‌ترسید نکند زخم بالای چشم راستش دوباره سر باز کرده و به خونریزی افتاده باشد، همان‌جایی که وقتی آن مرد دستگیرهٔ در لاک‌پشت را چرخانده بود، محکم به دستگیره خورده و شکاف برداشته بود، اما او فقط عرق کرده بود.

یولا بخار نفس‌هایش را می‌دید و با خودش فکر کرد که واقع باید سردش باشد زیرا پیش از آنکه پدر، او را به خانه دنیس بفرستد و بعد هم سوار ماشین کرده و از آنجا ببرد، او لباس نازک خانه بر تن داشت، شلوار لی سیاه، تی‌شرت سبز و کفش ورزشی، بدون کاپشن، زیرا برای آوردن گربه‌اش مستر تریپ از آپارتمان دنیس نیازی به پوشیدن آن نداشت.

لعنتی!

با یادآوری گربه‌اش دوباره اشک در چشمانش جمع شد. همین چند دقیقه پیش که منتظر پدرش بود، دنیس

Scanned with CamScanner

روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود و گربه‌اش را نوازش می‌کرد و حالا به‌شدت می‌ترسید، از اینکه دیگر هرگز خانه‌اش، بابا، مامان و گربه‌اش را نبیند.

یولا گلویش را که احساس می‌کرد به‌اندازه توپ تنیس برآمدگی پیدا کرده است، خاراند. او به این فکر می‌کرد که چطور می‌تواند با اشاره به پدرش بفهماند که کجاست و او چطور می‌تواند پیدایش کند.

در فیلم‌ها این کار ساده‌ای بود. یک‌بار که پدرومادرش به جشن همسایه طبقه بالا رفته بودند، او به اتاق نشیمن آمده و یواشکی یک فیلم جنایی تماشا کرده بود. در آن فیلم دختربچه‌ای که در صندوق‌عقب ماشین بود، هر بار که راننده‌اش به خیابان بعدی می‌پیچید، آن‌ها را می‌شمرد. یک‌بار هم صدای قطار را از دور شنیده بود اما یولا چنین نشانه‌هایی را به خاطر نمی‌آورد زیرا او تمام راه به خواب عمیق فرورفته بود. البته به‌واسطهٔ خوراندن داروی شیطانی به او که احتمالاً صدای وزوز گوش و خشکی زبانش هم از اثرات همان دارو بود که هنوز هم بخشی از هشیاری‌اش را فلج کرده بود.

این حس برای یولا آشنا بود زیرا دو ماه پیش در همان روزی که در پارکینگ ملاقاتی‌های بیمارستان وِست اند در ماشین منتظر پدرش مانده بود، با همین حس به هوش آمده بود.

اینک او نمی‌دانست کجاست و چطور به اینجا آمده است و اصلاً چرا این مرد بی‌چهره او را به اینجا آورده است. همچنین در زندان او چیز غیرعادی‌ای به چشم نمی‌خورد غیر از بوی چوب خیس، چوب‌های زمخت کف‌پوش، بوی لجن پاچه‌های شلوار رباینده‌اش... و بوی ترس و وحشت. یک تهدید دیگر با اسلحه و یولا دومین دستور را خواند: «بابا اون‌ها هرچی ازت پرسیدن، جوابشون رو نده. هیچ‌کس نباید بفهمه که تو زیر باندپیچی‌ات گوشی داری، وگرنه این مرد من رو می‌کشه.»

یولا احساس می‌کرد که مثل شش ماه پیش روی صحنهٔ سالن نمایش مدرسه در حال اجرای نمایش است. در اینجا همه‌چیز فقط یک نمایش بود، نمایشی به‌مراتب بدتر از نمایش اسطوره‌ای او در مدرسه. هرچند که این کلمات با حرکت دادن لب‌ها از دهان او خارج می‌شد، اما این واژه‌ها برایش کاملاً غریبه بود. بنابراین سعی کرد به‌دروغ هم که شده، به خود بقبولاند که همهٔ این‌ها فقط یک بازی است. من فقط نقش بازی می‌کنم.

گفت: «فوراً بیمارستان رو ترک کن!»

یولا بلافاصله پس از پایان پیامش سروصداهایی را که هرلحظه بلندتر می‌شد، شنید. بعد صداها به‌تدریج مبهم و مبهم‌تر شد و درنهایت هم صدای بسته شدن در اتاق به گوش رسید.

«یولا؟»

او صدای پدرش را که پیدا بود تنهاست و جرئت حرف زدن با دخترش را پیدا کرده است، شنید.

«عزیزم صدای من رو می‌شنوی؟ خوبی؟»

مرد بی‌چهره سریع به‌طرف او آمد، کاغذ را از دستش کشید و یک کارت به او داد که فقط یک جمله روی آن نوشته شده بود: «بابا از این حرف‌ها نزن وگرنه اون من رو می‌کشه!»

هنوز جمله یولا تمام نشده بود که کارت از او گرفته شد و کارت دیگری که روی آن هم فقط یک جمله نوشته شده بود، به او داده شد: «تو از این لحظه به بعد یک فراری هستی. جایی برای مخفی شدن پیدا کن و تا دریافت دستور بعدی همون‌جا منتظر بمون. اگه پلیس تو رو دستگیر کرد...»

ناگهان نفس یولا گرفت، مثل آن روزی که با استیون برای اولین بار مسابقه هر کی بیشتر نفسش را حبس کرد، گذاشته بود. او می‌بایست منتظر می‌ماند تا سرفه پدرش کم‌تر شود. به نظر می‌آمد که اینک صدای سرفه‌های او با سروصدای خیابان درهم آمیخته باشد. به نظرش می‌رسید که صدای ماشین‌هایی را که به‌سرعت رد می‌شدند، شنیده باشد، صدای زنگ دوچرخه و صدای آژیر یک آمبولانس را... یا آژیر پلیس.

«اگه سراغ پلیس بری، اون من رو می‌کشه.»

مرد بی‌چهره این کارت را هم از او گرفت. آن را دوباره به یولا برگرداند. کلمه‌های پشت کارت برای یولا بی‌مفهوم بود. وقتی‌که آن مرد اسلحه را به طرفش گرفت، او شروع به خواندن کرد و آخرین جمله را به پدرش گفت: «جاوشوآ با تک‌تک حرکت‌های تو آشنایی داره. موفق باشی!»

مرد بی‌چهره درحالی‌که متکبرانه سرش را تکان می‌داد، به‌طرف او آمد، خم شد و دستگاه بی‌سیم را خاموش کرد.

Scanned with CamScanner

فصل هجده

فیریدا

لزبین؟ نه.

بای[۲]؟ هوم.

بایِ کنجکاو؟ این دیگر یعنی چه؟

فیریدا بولوم درحالی‌که هنوز به فرم‌هایی که دیشب در سایت دوست‌یابی اینترنت پر کرده بود، فکر می‌کرد، در صندوق‌عقب مینی‌ونش را باز کرد اما نتوانست از افتادن دو بسته از روی بقیهٔ بسته‌ها جلوگیری کند و بسته‌ها روی آسفالت خیابان افتاد.

بایِ کنجکاو...

پیدا بود که پاسخ دادن به پرسش ترجیح جنسی در فرم ضرورت داشت تا اگر کسی خواست جنس دیگر را امتحان کند، این کار عملی باشد، اما او شک داشت که این کار، کار درستی باشد. فیریدا با خودش فکر کرد که بهتر است این‌طور به موضوع نگاه کند. بعد خم شد و کارتن‌ها را از روی آسفالت خیابان جمع کرد.

شانس آوردن در اوج بدشانسی.

روی کارتن‌ها برچسب «شکستنی» چسبانده نشده بود و با تکان دادنشان هم صدای خاصی به گوش نمی‌رسید.

فیریدا گردوخاک روی کارتن‌ها را پاک کرد و آن‌ها را سر جایشان در صندوق‌عقب گذاشت و یکی از کارتن‌ها را که به‌اندازهٔ یک ساک سفری بود، از بالای کارتن‌ها برداشت.

رانندهٔ یک جیپ برای او بوق زد و وقتی از کنارش می‌گذشت، با عصبانیت انگشت میانی‌اش را به او نشان داد. از امروز صبح این بار چهارم بود که این فکر او را عصبی می‌کرد. اگر شانس بیاورم و جای پارک مناسبی پیدا کنم، کارم تا ساعت ده شب به پایان می‌رسد.

فیریدا تعجب کرد از اینکه کارتن به این بزرگی این‌قدر سبک بود. بعد نگاهی به آدرس فرستندهٔ روی کارتن انداخت. او می‌دانست که این روزها خرید اینترنتی کفش، کتاب، دارو و عینک خیلی زیاد شده است. نام گیرنده کنوت راسموس بود به نشانی خیابان اشپانداور، پلاک ۲۱۱ طبقه چهارم و بدون آسانسور بود. ظاهراً این شخص یک مجموعه از کلکسیون پاییزی را سفارش داده بود. او قدم‌زنان به‌طرف در بزرگ ساختمانِ پنج طبقه رفت.

«راسموس، راسموس... راسموس؟»

روی زنگ‌ها اسامی نیمی از دفتر تلفن بود غیر از نامی که او می‌خواست اما چرا، اینجا، خیلی ریز و با خودکار زیر نام دیگری این نام نوشته شده بود. فیریدا زنگ زد و در کمال تعجب در را باز کردند. معمولاً پنجاه‌درصد از گیرندهٔ بسته‌های پستی در خانه نبودند و او می‌بایست از همسایه‌ها خواهش می‌کرد بسته را تحویل بگیرند. شرکت حمل بار برای هرروز کار یک دستمزد کلی به او می‌داد. در مصاحبه برای استخدام به او گفته بودند: «خانم بولوم شما به‌طور مستقل کار می‌کنید، به همین دلیل هم زمان‌بندی کارتون دست خودتونه و هر طور که بخواهید و بدون استرس وقت آزادتون رو خودتون تنظیم می‌کنید.»

واقعاً که کار مستقل بود که باید تا ته دنیا و میان هزار جور آدم خلاف دنبال نشانی گیرنده‌ها می‌گشت. کار مستقل فقط در بخش شماست که حق‌وحقوق خدمات اجتماعی را پرداخت نمی‌کنید. او می‌بایست با یک ماشین قراضه با چرخ‌های خراب با استرس دور شهر می‌چرخید و درنهایت اگر بسته‌ای را بار اول به صاحبش نمی‌رساند، جریمه می‌شد. این ماه همکارش اینگو آینر حقوق نود ساعت در هفته و روزی بیست‌وپنج یورو دریافت کرده بود. اینگو به او گفته بود که اگر نخواهد به خدمات پیکی ادامه بدهد، باید برای خودش یک مرد پولدار پیدا کند.

اگر او می‌دانست!

آخرین رابطه او با یک مرد به‌قدری وحشتناک بود که پس‌ازآن در سایت زنان هم‌جنس‌گرا ثبت‌نام کرده بود. این کارش ازاین‌جهت نبود که به هم‌جنس خودش گرایش داشته باشد، بلکه ازاین‌روی بود که او این بار برای همیشه از دست مردها خسته شده بود. دوست‌پسر قبلی‌اش زیر دوش و پنهانی از او فیلم گرفته و آن را در ازای دریافت پول در اینترنت گذاشته بود و از آن به بعد نیمی از مردم جهان می‌دانستند که او یک فرورفتگی در پشتش دارد. به همین دلیل کارفرمای سابقش در شرکت پرستاری از کودکان دیگر جرئت نکرد که او را به خانه‌های مردم بفرستد. این تحقیر در درجه دوم رابطه‌های وحشتناک و مصیبت‌بار او قرار داشت. یوناس فوگل آخرین کسی که رابطه‌اش با او به هم خورده بود و او دو هفته پیش متوجه شده بود که یوناس او را به خاطر دختری به نام اوفِلیا ترک کرده است، دختری با قد یک متر و شصت‌وپنج سانتی‌متر، مثل یک عروسک پلاستیکی

Scanned with CamScanner

با قابلیت باد شدن و لوکس و مدرن. این موضوع هنگامی که آن‌ها در مورد جدایی حرف می‌زدند، آشکار شده بود

فیریدا درحالی‌که نفس‌نفس‌زنان از چهار طبقه بالا رفته بود، با خودش فکر کرد، اشکال باید از من باشد. همه کسانی که با اطمینان به من می‌گویند چطور می‌شود یک چنین دختر ملوس و جذابی با چشمان درشت و غمگین را دوست نداشت، احتمالاً از شیطانی که در جایی از وجود من است، بی‌خبرند.

«نیروی اتمی؟ نه مرسی!»

او این جمله را پیش از آنکه کنوت راسموس شخصاً در را به روی او باز کند، روی برچسبی که به در ورودی گیرنده چسبانده شده بود، خواند.

اینجا کسی در خانه است و در را باز می‌کند، اما می‌گذارد که من به خاطر حقوق دو یورو و پنجاه سنت در ساعت با مصرف بنزین، محیط‌زیست را آلوده کنم. آن هم فقط برای اینکه تنبلی می‌کند که به عینک‌فروشی سر کوچه‌اش برود. فردا من باید دوباره به اینجا برگردم تا چهل‌ونه عینک از پنجاه عینکی را که او سفارش داده بود، برگردانم. عجب مصرف بنزین و حجم بسته‌بندی سرسام‌آوری!

فیریدا از او خواست رسید دریافت بسته را امضا کند و باعجله از پله‌ها پایین رفت، با این امید که دوباره برگه جریمه روی ماشینش چسبانده نشده باشد. در اینجا به دوست صمیمی‌اش جودیت فکر کرد که همیشه مقدار زیادی لباس سفارش می‌داد تا آن‌ها را در خانه پروو کرده و یکی از آن‌ها را انتخاب کند.

در این مورد خانم‌ها هم خیلی بهتر از آقایان نیستند. شاید ثبت‌نام کردن در سایت لزبین‌ها، دوجنسگرا و بای کنجکاو، ایدهٔ خوبی نبود. شاید او می‌بایست به مردها یک شانس دیگر می‌داد.

من فقط بیست‌وشش سال دارم و شاید رابطه‌های بد و وحشتناک را پشت سر گذاشته باشم و موردهای خوب را هنوز پیش رو داشته باشم؟

با خودش فکر کرد، کسی بدتر از او با آن عروسک پلاستیکی‌اش که دیگر وجود ندارد. در اینجا او از گوشه چشم متوجه کسی شد که از خیابان عبور می‌کرد تا به سمتش بیاید.

فیریدا به مرد آشفته‌ای که بدون توجه و نگاه کردن به سمت راست و چپش از خیابان عبور می‌کرد و نزدیک بود که با یک وانت تصادف کند، هی زد و گفت: «مواظب باشید.»

او فریادزنان به آن مرد گفت: «بیمارستان وِست اند اون طرف خیابونه.»

فوراً به خودش لعنت فرستاد که دوباره نتوانسته بود دهانش را بسته نگه دارد، زیرا آن مرد مستقیم به‌طرف او می‌آمد. آن مرد با صدای بلند گفت: «من به ماشین شما نیاز دارم.»

فیریدا معمولاً در چنین مواقعی ناسزا نثار آن مرد قدبلند می‌کرد، اما اینک از شدت ترس حالت فلجی به او دست داده بود. او درحالی‌که بی‌حرکت کنار ماشینش ایستاده بود، از خودش پرسید، همین چند لحظه پیش نگفتم که مردان بدتری هم وجود دارند؟

آن مرد با فریاد گفت: «شما باید من رو سوار کنید!»

به فیریدا ثابت شد، البته که موارد بدتری از دوست‌پسر سابقش هم وجود دارد! مثلاً مردی با سر باندپیچی‌شده و پریشان که پای برهنه با لباس‌خواب درحالی‌که یک کیسه نایلون در دست دارد، از بیمارستان فرار کرده و به‌طرف او می‌آمد، درحالی‌که یک نارنجک در دست داشت، در روز روشن قصد ربودن او را کرده بود.

Scanned with CamScanner

فصل نوزده

ماکس

من ترجیح می‌دادم که خودم رانندگی می‌کردم و به‌تنهایی می‌رفتم، اما به خاطر درد وحشتناک جمجمه‌ام هنوز همه‌چیز را تار می‌بینم. درست مثل اینکه کسی یک فیلم سه‌بعدی را بدون عینک تماشا کند.

علاوه بر این احساس می‌کنم که هرلحظه از هوش خواهم رفت و همین امر نشستن پشت فرمان را برایم ناممکن می‌کند. مهم‌تر از همه اینکه نمی‌خواستم شاهدی باقی بگذارم که نشانی ماشین ربوده‌شده و شماره آن را به پلیس بدهد.

به همین دلیل با صدای بلند به آن خانم جوان که هیکل ورزیده‌ای داشت و موهایی به رنگ قهوه‌ای متمایل به قرمز و کنار صندوق‌عقب کثیف ماشینش طوری بی‌حرکت ایستاده بود که انگار به آن چسبیده باشد گفتم: «سوار شید وگرنه نارنجک رو منفجر می‌کنم.»

تو در حال فرار هستی. خودت را در جایی پنهان کن تا کسی پیدایت نکند.

این دستور در عین وحشتناکی، بی‌مفهوم هم بود، اما هرکسی که دخترم را زیر تسلط خشونت‌آمیزش داشت، خیلی جدی و بدون کم‌ترین تردیدی حرف می‌زد و به من فرصت سؤال پرسیدن نمی‌داد. چطور؟ برای چه؟ چرا؟ اگر من این سؤال‌ها را می‌پرسیدم، او یولا را می‌کشت!

دوباره با صدای بلند گفتم: «سوار شید.»

سرانجام دختر جوان از بهت و خیرگی بیرون آمد و از ماشین جدا شد. سوئیچ ماشین را از جیب کاپشن چرمی‌اش بیرون آورد که نزدیک بود از دستش بیفتد، اما سرانجام پشت فرمان نشست و درِ ماشین را بست. من که منتظر بودم تا او پشت فرمان بنشیند، چندین کارتن را از ماشین بیرون انداختم و آهسته روی صندلی عقب ماشین پشت صندلی کنار راننده خزیدم.

خدای من، من چه کسی را ربوده بودم؟ یک پستچی را؟

رهگذری را در پیاده را دیدم که او به همان اندازه کم به برداشتن شمارهٔ ماشین اهمیت می‌داد که ساکنین این محله به برداشتن شمارهٔ ماشین‌های غریبه اهمیت می‌دادند. گمنامی بزرگ‌ترین مزیت شهر برلین است. انگار که من یک یخچال را در خیابان راه می‌بردم، فقط یخچالی که بوق داشت.

«کارتن‌ها رو می‌خوای؟»

خانم با استرس حرف می‌زد، در لحنش بیش‌تر خشم بود تا ترس. او گفت: «داخل جعبه بالایی پشت سرت یک دستگاه دی‌وی‌دیه، می‌تونی برش داری!»

در آیینه اخم عمیقی دیدم که پیشانی او را به دو قسمت کرده بود. به او گفتم: «نترس، من با تو کاری ندارم. فقط فوراً من رو از اینجا دور کن. سریع!»

«ای‌وای.»

آن خانم دنده را با صدای قرچ‌قرچ به حرکت درآورد و آن را روی دندهٔ یک گذاشت و درحالی‌که آماده حرکت بود پرسید: «کجا؟»

حرکت کرد. من به نارنجکی که آن را دودستی نگه داشته بودم، چشم دوختم، انگشت شستم را رویش کشیدم و شانه بالا انداختم. او چهارراه را که به آن نزدیک می‌شدیم، نشانم داد و گفت» «کمی جلوتر ایستگاه تاکسیه، نمی‌خوای با یکی از اون‌ها بری؟ به خدا من به کارم نیاز دارم.»

«می‌دونم، متأسفم، واقعاً متأسفم، اما تاکسی‌ها دستگاهِ بی‌سیم دارن و به‌وسیلهٔ اون کمک می‌گیرن...»

بی‌سیم! ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد و از او پرسیدم: «تو با مرکز در ارتباطی؟»

خانم جوان که سنش را بیست به بالا تخمین می‌زدم، برگشت، نگاهم کرد و گفت: «ای‌بابا، کدوم مرکز؟ اصلاً این ماشین قراضهٔ من هیچ شباهتی به ماشین‌های پست دی‌اِچ‌ال داره؟»

نه، چرخ‌های ماشین فرسوده بودند، روکش صندلی‌هایش طوری رنگ‌ورورفته که دوختشان در بعضی جاها از هم باز شده بود، سمت من دستگیرهٔ بالابر پنجره نداشت و سیم‌های زیر فرمان از روکش آن بیرون زده و آویزان مانده بود.

به او دستور دادم موبایلش را به من بدهد. او هم فوراً موبایل را از شارژر بیرون آورد و به من داد. موبایل را خاموش کردم و آن را در کیسه نایلون کنار بقیهٔ وسایل گذاشتم.

«حالا عجله کن، سریع!»

«باشه، اما کجا؟»

وقتی‌که ما در مسیر خیابان شارلوتنبورگ افتادیم، او یک‌بار دیگر سؤالش را تکرار کرد. صادقانه گفتم:

Scanned with CamScanner

«نمی‌دونم.»

در اینجا چشمم به یک تابلوی آبی‌رنگ در اتوبان افتاد که فلش روی آن سمت راست را نشان می‌داد. با دیدن آن مطمئن شدم که سمت راست به خیابان آووس و بعد هم خارج از شهر منتهی می‌شود. فراری‌های رمان‌های من همیشه از شهر خارج می‌شدند، حالا به هر دلیلی که بود؛ و تا زمانی که من نقشهٔ بهتری برایشان پیدا نکرده بودم، موضوع فرار به شهرهای دورتر باز می‌ماند.

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم، اول گیره‌های آهنی را باز کردم و بعد هم کل پانسمان سرم را برداشتم. گوشی کوچکی را که مسئول پخش کردن صدای یولا در گوشم بود، از گوشم بیرون آوردم و نگاهی به آن انداختم. در حال حاضر هیچ صدایی از آن به گوش نمی‌رسید. آیا کسی از آن‌طرف خط ارتباط را قطع کرده بود؟ من هیچ اطلاعی از اینکه آن مرد آدم‌ربا اصولاً چطور این کار را انجام داده بود، نداشتم. چطور می‌شد که یک گوشی هم‌زمان هدفون و میکروفن بی‌سیم هم باشد؟ به نظر نمی‌رسید که این هدفون نقره‌ای‌رنگ براق و مینیاتوری در هر موبایل فروشی‌ای قابل خریداری باشد.

وقتی راننده‌ام نامم را پرسید، من گوشی را دوباره در گوشم گذاشته بودم تا اگر یولا دوباره با من تماس گرفت، در دسترس باشم. نام واقعی‌ام را به او گفتم: «ماکس.»

به‌هرحال به‌محض اینکه او را رها می‌کردم، خودش می‌فهمید زیرا نام یک نویسنده دیوانه که نارنجک به دست از بیمارستان فرار کرده بود، از چشم رسانه‌ها تا ابد که دور نمی‌ماند. او سرش را تکان داد.

«من هم فیریدا هستم. ببین ماکس، من فرزندی ندارم، حتی حیوان خانگی هم ندارم، بنابراین نمی‌تونم در این داستان با تو همکاری و همدردی داشته باشم، پس بهتره که تو کسی رو پیدا کنی که از هر نظر بخصوص از نظر روحی روانی شبیه خودت باشه تا بتونه تو رو درک کنه. من اون‌قدرها هم که به نظر می‌رسه، آدم جسور و بی‌باکی نیستم. حقیقت امر اینه که خیلی هم آدم ترسویی هستم. خشم شدیدی نسبت به مردهایی دارم که زندگی‌ام رو به‌هم ریختن و زیرورو کردن و از دستشون جونم به لبم رسیده. بنابراین، پیداست که تو فیلمت رو اشتباه انتخاب کردی و ترجیح می‌دی که فوراً اشتباهت رو جبران کنی. بهتر نیست که تو رو به همون‌جایی که سوارت کرده بودم، برگردونم و در ایستگاه اتوبوس پیاده‌ات کنم، بعد هم ما کل این ماجرا رو فراموش کنیم؟»

اگر در شرایط بهتری بودم، قطعاً با شنیدن حرف‌های او می‌خندیدم. پیدا بود که من با انسان جذابی روبه‌رو شده بودم که ارزش این را داشت که در یکی از کتاب‌هایم حضورداشته باشد. او در حال حاضر در زندگی واقعی پلیسی‌ام با عنوان «زندگی من» نقش اصلی را بازی می‌کرد که بسیار پرهیجان‌تر از چیزهایی بود که من تاکنون روی کاغذ آورده بودم. به‌شدت سرم را تکان دادم و با این کار دردها را از نو تحریک کردم. به او گفتم: «متأسفم، من مجبور به انجام این کار هستم.»

«کی شما رو مجبور می‌کنه؟ صدایی در سرتون؟»

«جایی در همون نزدیکی‌ها.»

این را گفتم و دستم را روی گوشی گذاشتم. او پرسید: «صدا به شما چی می‌گه؟»

او از سمت راست با سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت و بر اساس راهنمایی‌های من می‌راند و حالا به سمت خیابان آووس پیش می‌رفت. از روی صندلی عقب تا جایی که دایرهٔ دیدم اجازه می‌داد، او را ورانداز کردم. فیریدا آرایش نداشت، به ناخن‌های انگشتان بلندش لاک نزده بود و لب‌های نرم و برجسته‌اش هم ماتیک نداشت. تنها وسیلهٔ زینتی او ساعت مچی مردانه‌ای بود که آن را به مچ دست راستش بسته بود. من در نمایشم به او نام دختر آفترشیو را دادم، شکلات آفترشیو که از بیرون با یک لایه شکلات خوشمزه که اندکی به تلخی می‌زند، پوشیده شده و داخلش با ژلهٔ نعنایی پر شده است که قطعاً باب طبع هرکسی نیست. فیریدا گفت: «تو حداقل نمی‌خوای بگی که چه نقشه‌ای داری؟»

ما به بنای تاریخی نفرت‌انگیزِ برلین در ویرانه‌های آووس تریبونه رسیدیم که تابلوی آن با شرایط روحی روانی من کاملاً مطابقت داشت. افکارم را قطع کردم و گفتم: «چرا، می‌گم.»

من می‌خواستم حرف بزنم. می‌خواستم اعتماد او را جلب کنم و خیال او را از بابت اینکه کار احمقانه‌ای از من سر نخواهد زد، راحت کنم؛ بنابراین می‌خواستم به او بگویم که تحت هیچ شرایطی با او کاری ندارم.

اما آیا می‌توانستم چنین چیزی بگویم؟

از انگشتانم که با آن‌ها نارنجک را محکم نگه داشته بودم، عرق جاری شد.

آن‌ها فقط حرف زدن و گزارش دادن به پلیس را برای من قدغن کرده بودند، ولی در مورد حرف زدن با یک شهروند عادی چیزی نگفته بودند؛ اما از طرفی من اصلاً چرا می‌بایست به یک غریبه اعتماد می‌کردم؟ در این مورد توفی یا کیم قابل‌اعتمادتر بودند. البته هردوی آن‌ها فوراً به پلیس اطلاع می‌دادند. نه، توفی نباید اسرار

Scanned with CamScanner

وکالتش را فاش می‌کرد، احتمالاً در همین لحظه پلیس در حال بازجویی از او است. آیا بااین‌حال می‌توانم به او زنگ بزنم؟

افکارم کمی آرام‌تر شد.

نه! نمی‌توانم، زیرا شمارهٔ موبایل او را حفظ نیستم.

شماره او در موبایلم بود و آن را در...

کیسه پلاستیکی را که روی پایم بود، زیرورو کردم و لباس‌ها را از آن بیرون کشیدم. پیراهن، شلوار، پلیور، جوراب، لباس‌زیر، همه‌چیز در آن بود، غیر از ساعت مچی، کیف پول و تلفنم. فیریدا که می‌خواست هر طور شده مرا از ماشین بیرون بکشاند، پرسید: «می‌خواهی توقف کنم لباس‌هات رو عوض کنی؟»

شلوارم را داخل کیسه گذاشتم که در حین این کار یک دسته کاغذ از جیب آن روی پایم افتاد. این لعنتی دیگر چیست؟ نیاز به یک‌لحظه تأمل داشتم تا بفهمم که این کاغذها چه هستند و بعد یک‌لحظهٔ دیگر تا اینکه سرانجام یادم آمد که چطور این کاغذهای حاشیه‌نویسی شده از اولین رمان جنایی‌ام از جیب شلوارم سر درآورده است.

درست است، مکتب خون!

کاسمو دیروز بعدازظهر آن‌ها را به من داده و از من خواهش کرده بود جاهایی را که علامت‌گذاری کرده، بخوانم.

نگاهی به ساعت مچی او انداختم و پرسیدم: «ساعتت درست کار می‌کنه؟»

«بله، ساعت نزدیک ده صبحه. امروز چهارشنبه سیزدهم اکتبره و ما در شهر برلین آلمان هستیم.»

او طوری آرام و شمرده حرف می‌زد که گویی با یک آدم کندذهن حرف می‌زند.

نزدیک دَه.

خدای من، آمدن کارمندان ادارهٔ سرپرستی، فرار من، تصادف... پریدن ناگهانی کاسمو جلوی لاک‌پشت، واقعاً همهٔ این‌ها همین چند ساعت پیش روی داده بود؟

کاسمو!

این فکر طوری به ذهنم هجوم آورد که گویی یک گربه با چنگال تیزش به جانم افتاده باشد. صدای برادرم را مثل پژواکی از گذشته‌ها می‌شنیدم که می‌گفت، این هفته از ساعت دوازده تا شش عصر.

فکری که همین حالا به سرم زد، دیوانگی محض بود و به همه‌چیزهایی که من در حال حاضر آن‌ها را از سر می‌گذراندم، هیچ ربطی نداشت. اگر این کار کاسمو نبود، پس چه کسی این‌قدر ماهرانه همه ردها و نشانه‌های فرار را پاک کرده بود؟ از فیریدا پرسیدم: «ما تا دو ساعت دیگر به براندنبورگ می‌رسیم؟»

گروگان من با لحن تسلیم‌شدگی پرسید: «اونجا چه خبره؟»

من در ابتدا پاسخ او را ندادم اما بعد گفتم: «اونجا یک زندان با آسایشگاه روانی برای مجرمین وجود داره که در حال حاضر به برادر پدوفیل من از ساعت دوازده تا شش عصر اجازهٔ بیرون رفتن دادن.»

Scanned with CamScanner

فصل بیست

جیمز

فقط چند ثانیه؛ و بعد دخترک با موهای بافته از میدان دید او ناپدید شد. شاید هم مُرده و پخش زمین شده بود.
باد مرطوب پاییزی صورت اصلاح نکردهٔ جیمز را نوازش می‌کرد، او آرزو می‌کرد که باد این‌قدرت را داشت که بتواند همهٔ تصویرهای وحشتناک جلوی چشم ذهنش را از او دور کند و آن‌ها را با خود به دوردست‌ها ببرد، زخم‌های باز، دست‌ها و پاهای شکسته، استخوان‌های خونی که از گوشت‌های تکه‌تکه شده بیرون زده بود.
البته که جیمز خودش خوب می‌دانست که دوباره دارد زیاده‌روی می‌کند. او در زندگی‌اش به‌دفعات و بیش‌ازاندازه چیزهای وحشتناکی دیده بود که فانتزی‌ها و خیال‌بافی‌هایش را در روزهای عادی و شرایط روزمرگی هم فعال می‌کرد. او همیشه منتظر بدترین‌ها بود، مثلاً شکستگی مهره گردن یا حداقل یک پارگی عرضی و فلج.
مادر جوانی که در دو قدمی او ایستاده بود، طوری که گویی افکار تیره او را تأیید کند گفت: «بنابراین من در این مورد سرآستین دارم.»
آن زن به کالسکه نو و بزرگی تکیه داده بود، داخل کالسکه یک نوزاد که لای پتوی قهوه‌ای‌رنگی پیچیده شده بود و کلاه سبزرنگی هم به سر داشت، خوابیده بود.
جیمز که نگاه کوتاهی از گوشه چشم به مادر انداخته بود، مطمئن نبود که آیا این خانم تقریباً سی‌ساله دوباره باردار است یا در حال مبارزه با از بین بردن وزن اضافی از بارداری قبلی‌اش. پرسید: «سرآستین؟»
آن خانم که متوجه لهجهٔ او شد، با حالت عذرخواهی خندید و به انگلیسی حرف زد. متأسفم، منظورم این بود که من می‌ترسم که بذارم کودکم تنها صخره‌نوردی کنه.»
او با دست به بالاترین نقطهٔ محل صخره‌نوردی چوبی زمین بازی کودکان در خیابان دالمِر لایشهارت اشاره کرد.
جوی فقط باید از دو جاپای دیگر بالا می‌رفت تا به قله برسد. جیمز خندید و گفت: «من هم همین‌طور.»
بعد نگاهی به دختر سه‌سال‌ونیمه‌اش انداخت.
«خیلی هم می‌ترسم.»
اما حریف جوی که در گروه پیشاهنگی بود، نمی‌شد زیرا وقتی‌که فکری به سر این تروریست سه‌ساله می‌افتاد، دیگر بیرون رفتن آن محال بود.
جیمز درحالی‌که دست‌هایش را رو به آسمان بالابرده بود، درست زیر پای دختر آماده ایستاد تا اگر دخترش با آن چکمه‌های بنفش پلاستیکی از روی آخرین برآمدگی سُر خورد، او را بگیرد. بدون اینکه نگاهش را از جوی بردارد، گفت: «من تونی هستم.»
بعد دومین دروغ را گفت: «ما از نیویورک اومدیم. متأسفم که نمی‌توانم با شما دست بدم.»
دستی که در آن حلقه ازدواج نبود و او قطعاً متوجه آن شده بود.
«مشکلی نیست. من... مارکوس هستم.»
«مارکوس؟ من همیشه فکر می‌کردم مارکوس اسم پسره، حتماً شوخی می‌کنید.»
آن خانم به شوخی خودش خندید. با صدای بلند قهقهه زد طوری که صدای آن در همه زمین بازی طنین انداخت و حتی گروهی از کودکان که در انتهای زمین بازی بودند هم آن را شنیدند.
«ببخشید، یک‌لحظه کودک درونم فعال شد. من مَندی هستم، مندی اشتورم.»
«نام زیباییه.»
«مرسی، شما زیاد اینجا می‌آیید؟»
صدای زنگ موبایلِ جیمز، لاس زدن‌های دست‌وپاشکستهٔ زن را قطع کرد. جیمز عذرخواهی کرد، شانه بالا انداخت و گفت: «تلفن مهمیه.»
کاری که همسر سابقش را همواره به‌شدت خشمگین می‌کرد. او در لحظه‌ای گوشی را جواب داد که جوی در بالای سرش از آخرین جاپای صخرهٔ سنگ‌نوردی بالا رفته و خودش را به قله رسانده بود.
«چطوره؟»
او از کنار صخره سنگ‌نوردی به سمت دیگر آن دوید، جایی که یک تاب آلومینیومی بود که روی بخشی از آن را شن و برگ‌های پاییزی پوشانده بود. ویگو که دست راست جیمز بود، به او گزارش داد که ماکس یک ماشین با راننده‌اش را ربوده است. ویگو گفت: «از این بهتر نمی‌شد.»
جیمز برای جوی دست تکان داد و سوت بلندی برای جوی زد. جوی که با جسارت و بی‌باکی از صخره بالا رفته بود، اینک خودش را به صخره چسبانده و محکم نگه داشته بود و می‌ترسید که هنگام پایین آمدن از آن لیز

Scanned with CamScanner

بخورد. او با لب‌های بسته گفت: «نترس، بیا پایین.»
از ویگو پرسید: «گفتی گروگان‌گیری؟»
«بله.»
با صدای بلند خطاب به شنونده پشت خط و همچنین به دخترش که به‌سرعت از سرسره پایین می‌آمد گفت: «آفرین، عالی بود.»
«پرستار همون‌طور که ما خواسته بودیم، همه‌چیز رو جاسازی کرده بود، گیرنده و ردیاب رو زیر باندپیچی سرش و وسایل موردنیاز رو در کشوی میز کنار تختش گذاشته بود. ما هنوز هم می‌تونیم از طریق همون گیرنده ردش رو بزنیم.»
«نیازی به این کار نیست.»
«درسته. شما به لطف جاشوآ از برنامه‌های ماکس خیلی پیش‌تر از خودش خبردار می‌شید.»
«بنابراین ما کس رود همون کاری رو انجام می‌ده که باید انجام بده.»
او همیشه از فیلم‌های گانگستری که در آن‌ها با استعاره باهم حرف می‌زنند و یک کد مخفی دارند تا اگر دستگاهشان به دست پلیس افتاد، چیزی از آن سر درنیاورند، لذت می‌برد. هرچند که آن‌ها برای خودشان یک ماهواره شخصی و همچنین یک تشکیلات کامل داشته باشند اما باید برنامهٔ رمزگذاری هوشمند هم داشته باشند که دارند. او صدایِ ویگو را شنید که می‌گفت: «درسته، همه‌چیز همون‌طور پیش می‌ره که جاشوآ از قبل تعیین کرده.»
جیمز نگاهی به دوروبرش انداخت تا ببیند کسی آن‌قدر به او نزدیک است که صدایش را بشنود که مَندی را دید که کالسکه به دست از روی شن‌ها به‌طرف او می‌آمد. او درحالی‌که موهای دخترش را نوازش می‌کرد، آهسته گفت: «پس ما به هدفمون رسیدیم.»
«تقریباً، چون یولا هنوز زنده است.»
«لعنتی! آخه چرا؟»
او به جوی تاب نزدیک در ورودی زمین بازی را نشان داد که تازه کسی از روی آن بلند شده بود و وقتی دخترش با خوشحالی به‌طرف آن می‌دوید، ضربهٔ آرام و پرمهری به پشت او زد. بعد از ویگو پرسید: «پس اون مرد لال منتظر چیه؟»
جیمز از اینکه مردانش همدیگر را با نام مستعار صدا می‌زدند، متنفر بود. آن‌ها استرالیایی بودند، نه مافیای ایتالیایی.
«اون منتظر دستور ماست.»
«دستور هم‌اکنون صادر شد.»
جیمز با لبخند به‌طرف مَندی برگشت که پشت سرش ایستاده بود. نوزاد در کالسکه‌اش خوابیده بود و خودش هم با حالت عصبی با دکمه‌های کتش بازی می‌کرد و منتظر بود تا گفت‌وگوی تلفنی جیمز تمام شود که بتواند چیزی به او بگوید. او گوشی را از گوشش دور کرد و گفت: «چند لحظه صبر کن.»
مَندی با شرمندگی لبخند زد و گفت: «متأسفم تونی، نمی‌خواستم مزاحمتون بشم.»
او آرایش نداشت و موهای بلند بلوند تیره‌اش قطعاً چند ماه می‌شد که رنگ آرایشگر را به خود ندیده بود. نه‌تنها سرووضعش جذابیتی نداشت بلکه اولین جمله‌ای هم که بر زبان آورد، نه‌تنها گیرایی نداشت، بلکه زننده هم بود، گفته بود که خیلی مشکل دارد و طی نه ماه گذشته بی‌خوابی‌های شبانه کمترین چیزی بود که او را آزار داده بود. جیمز لبخندی زد و نگاهی به نوزادی که در کالسکه خوابیده بود انداخت و گفت: «مشکلی نیست.»
مندی به لکنت افتاد.
«من، من، یعنی... معمولاً این‌طور نیستم، اما...»
سینه‌اش را صاف کرد. سرانجام به خودش جرئت داد و از او پرسید: «من فکر کردم اگه شما در این نزدیکی‌ها زندگی می‌کنید، شاید بتونیم دوباره همدیگه رو ببینیم.»
این کلیشه، سیگنالی برای آشنایی پدرومادرهایی بود که تنها فرزندشان را تنها بزرگ می‌کردند که در این مورد برلین با شهر او سیدنی هیچ تفاوتی نداشت. جیمز با تأسف شانه بالا انداخت و گفت: «خیلی متأسفم مندی، اما همین حالا به من خبر دادن که کارم در اینجا به پایان رسیده.»
سایه سیاهی صورت او را پوشاند و گفت: «اوه...»
او با لبخند پرمعنی و وسوسه‌انگیز و این بار به زبان آلمانی گفت: «اما می‌دونید چیه؟»
مَندی که با ناامیدی او را نگاه می‌کرد گفت: «چی؟»

Scanned with CamScanner

فصل بیست

«چرا شما برای خودتون یک دستگاه ورزشی نمی‌خرید؟ شما با کم کردن حداقل بیست کیلو از وزنتون قطعاً دیگه نیازی نخواهید داشت که از مردان غریبه درخواست قرار ملاقات بکنید.»

او این را گفت، گوشی را دوباره به گوشش چسباند و مَندی را با دهان باز کنار سرسره تنها گذاشت و رفت. جیمز درحالی‌که به سمت تاب‌ها می‌رفت گفت: «خوب کجا بودیم؟»

به جوی اشاره کرد که دیگر وقت رفتن به خانه است، به آپارتمانی که او قرارداد دائمی آن را داشت و بااین‌حال خوشبختانه می‌توانست پس از سه ماه اقامت آن را برای همیشه ترک کند.

او طوری که انگار که به قتل رساندن دخترک برای چند لحظه فراموش شده باشد، گفت: «یادم اومد، در مورد یولا حرف می‌زدیم. ویگو، به این امر رسیدگی کن و زمانی به من زنگ بزن که کار انجام شده باشه.»

Scanned with CamScanner

فصل بیست‌ویک

یولا

SNAFU

یولا فکر کرد که در شرایط ترس و وحشت افکارش او را به کجاها می‌کشاند. درواقع او فقط باید به این فکر می‌کرد که چطور می‌تواند فرار کند، به راه فراری فکر می‌کرد که بتواند به کمک فن کاراته‌اش آن را ممکن کند؛ اما او تمرکز نداشت. یک‌لحظه پیش به این فکر کرده بود که فقط کافی است یک نفس عمیق بکشد تا طنابی که با آن او را به ستون بسته بودند، شل شود، اما موفق به این کار نشد و ناگهان فکری مثل یک شبح در تونل وحشت در ذهنش جرقه زد، به خاطره تی‌شرتی که مربی شنای او همیشه پس از شکست در یک مسابقه آن را می‌پوشید، فکر کرد که روی آن این حروف عجیب نوشته شده بود:

SNAFU

او تا مدت‌ها فکر می‌کرد که این کلمه مارک محصولات ورزشی مثل آدیداس یا نایک یا پوما است، یا مثلاً اینکه علامت اژدهای خوش‌شانسی در اسطوره‌ها است و از آن خوشش می‌آمد. تا اینکه یک روز پدر پس از تمرین مفهوم این کلمه را برایش توضیح داد و لذت آن را خراب کرد. حرف‌های روی تی‌شرت هرکدام مخفف یک کلمه بود که برای نوجوانان مجاز و پسندیده نبود.

شرایط

عادی

همه‌چیز

لعنتی

ارتقا

اگر او درست به خاطرش مانده باشد، معلم انگلیسی دبستان گفته بود که این حروف کوتاه شده، ظاهرالصلاح سربازان آمریکایی در یکی از جنگ‌های قدیمی‌شان با یک کشور آسیایی بوده است، مثلاً جنگ با ویتنام؛ اما پدرم این واژه‌ها را لطیف‌تر کرده و برایم ترجمه کرده بود، مثلاً به‌جای شرایط مثل همیشه بد است، شرایط عادی است را ترجمه کرده بود که مناسب‌تر هم بود.

آهای مربی، امروز روزِ من نیست، تی‌شرتت را به من قرض می‌دهی؟

یولا با صدای بلند خندید و از صدای خنده خودش ترسید، دهانش را محکم بست و زبانش را گاز گرفت، اما هنوز هم سردش نبود.

او با خودش گفت، من فقط عصبانی‌ام... و دوباره خنده‌اش گرفت. می‌خواستم بگویم گرم... نه، سرد عصبانی هستم اما نه، نیستم، درواقع من اصلاً نمی‌خواستم چیزی بگویم. درست مثل آدم‌ربایی که او را ربوده بود و یولا تابه‌حال صدایش را نشنیده بود، حتی هنگامی‌که آن مرد در حال وصل کردن دستگاه بی‌سیم بود و یا وقتی‌که کاغذ و کارت‌ها را عوض می‌کرد. او همه این کارها را در سکوت مطلق انجام داده بود. گاهی هم که نمی‌خواست یولا از روی کارت چیز خاصی را برای پدرش بخواند، فقط کارت را از او می‌گرفت.

شاید هم منتظر بود من شروع کنم؟

یولا دیگر تحمل این سکوت را نداشت.

او در اتاق تاریک فریاد برآورد: «آهای، من تشنه‌ام.»

درحالی‌که این واقعیت نداشت. یولا دو هفته پیش کتابی خوانده بود که در آن لوچیندای عزیزکرده و لوس توسط اسب‌دزدی ربوده شده بود و او با سؤال‌های پی‌درپی و ناله کردن‌ها و نق زدن‌ها، رباینده‌اش را به مرز جنون کشانده بود. البته یولا تردید داشت که بتواند به همین سادگی و با روش آن دختر این آدم‌ربا را از پا دربیاورد زیرا رباینده او برخلاف اسب‌دزدها آدم خنگ و خرفتی نبود و از این گذشته او مسلح هم بود و هیچ معلوم نبود که حتی در همین لحظه او را نشانه‌گیری نکرده باشد.

او حتی نمی‌دانست که آن مرد بی‌چهره اصلاً در این اتاق باشد اما پس‌ازآنکه آن مرد از کنار نور شمع دور شده بود، یولا صدای باز یا بسته شدن در را نشنیده بود. اگر هم فرض کنیم که او خیلی آرام و بی‌صدا در را باز کرده باشد، می‌بایست با باز شدن در، نور بیرون بخشی از کلبه را روشن می‌کرد. حال این نور در هرکجا که می‌خواست، باشد.

صدای زنگ سکوت این تاریکی را شکست. یولا فریاد کوتاهی زد و دستش را محکم جلوی دهانش گذاشت و سپس صدای آه کشیدن شنید، یک‌بار، دو بار. با فاصله‌های منظم، مثل صدای یک ثانیه‌شمار اما وحشتناک. بار سوم او متوجه شد که صدای زنگ از کجا بوده است، صدای تلفن مرد بی‌چهره. یک آدم لال که با آه کشیدن

Scanned with CamScanner

حرف‌های طرف مقابل را تأیید یا تکذیب می‌کرد.
بنابراین او اینجا و در نزدیکی من است.
یولا لرزید.
او صدای پشت خط را می‌شنید. مکالمهٔ تلفنی او بیش‌تر از یک دقیقه طول نکشید، نه، فقط چند ثانیه. خیلی کوتاه بود.
وقتی‌که آدم‌ربا تلفن را قطع کرد، صدای بیب یک دستگاه الکتریکی به گوش رسید و بعد تاریکی کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر شد و کم‌کم از میان رفت. یولا آرزو کرد که سیاهی که تا همین چند لحظه پیش او را احاطه کرده بود، دیگر برنگردد. او به آن مرد التماس کرد: «خواهش می‌کنم بذارید من برم.»
آن مرد که اسلحه‌اش را در کمرش گذاشته بود تا دست‌هایش برای نوشتن چیزی که می‌خواهد، آزاد باشد، اینک آن نوشته را به سمت او گرفته بود. یولا کارت را روی زمین پرت کرد. آن مرد مثل چند لحظه پیش پای تلفن آه کشید، خم شد کارت را از روی زمین برداشت و دوباره به‌طرف او گرفت، این بار درحالی‌که اسلحه را در دست چپش گرفته بود. آن مرد به او نزدیک شد و روبه‌رویش ایستاد. یولا گفت: «این اسلحه پدرم نیست؟»
اسلحه‌ای که مرد بی‌چهره با آن او را نشانه گرفته بود، به نظرش آشنا می‌آمد، یک تفنگ لوله سیاه با دستهٔ نقره‌ای.
نه، این کوچک‌تر است.
پدر مطلقاً ممنوع کرده بود که یولا به اتاق کارش برود، اما او می‌دانست که مامان کلید ذخیره را کجا مخفی می‌کند، مامان اجازهٔ مرتب کردن اتاق را نداشت و از کلید ذخیره فقط برای عوض کردن هوای اتاق استفاده می‌کرد. یولا این جسم سنگین دسته صدفی را بارها در دست گرفته بود، درواقع همیشه وقتی‌که دزدکی وارد امپراتوری ممنوعهٔ پدر می‌شد، این کار را می‌کرد. اینک مرد بی‌چهره ضامن اسلحه را کشیده بود، کاری که او هرگز جرئت نکرده بود با اسلحهٔ پدرش انجام بدهد.
یولا کارت را گرفت آن را زیر نور شمع گرفت تا چیزی را که مرد روی آن نوشته بود بخواند. فقط چهار کلمه. یولا با صدای بلند پرسید: «شما متأسف هستید؟»
دست‌هایش به لرزه افتاد. این یعنی چه؟
من خیلی متأسف هستم!!
با دو علامت تعجب که اگر معلم زبان آلمانی‌اش خانم فیشر آن را می‌دید، ایراد می‌گرفت و عصبانی می‌شد.
یا یکی یا هیچ.
یولا پرسید: «شما چرا متأسف هستید؟»
او تمام تلاشش را می‌کرد که ترسش را پنهان کند اما نمی‌شد که نمی‌شد و برای چه؟
یولا با یک حرکت کارت را برگرداند و با دیدن پشت کارت آرزو کرد که کاش این کار را نکرده بود.
پشت کارت با خط کودکانه که گویی مرد لال خودش هنوز یک کودک باشد، نوشته بود، من تابه‌حال هرگز هیچ کودکی را نکشته‌ام.
او می‌خواست فریادزنان بگوید: «نه!»
اما فقط صدای ناله از گلویش بیرون آمد و ناگهان واقعاً تشنه‌اش شد. همان‌طوری که ترس گلویش را فشرده بود، به یاد خبر اینترنتی دربارهٔ کودکی افتاد که ربوده شده بود که او را به جنگل برده بودند، آن کودک برای زنده ماندن همه سعی خودش را کرده بود. گریه‌کنان به آن مرد الکلی روانی التماس کرده بود که او را به خانه پیش پدرومادرش ببرد، آن‌ها به او هرچقدر پول بخواهد، می‌دهند. او دست کوچکش را که خیس از آب بینی‌اش بود، خشک کرده و از جیب شلوارش شصت‌وپنج سنت باقی‌مانده از پول‌توجیبی‌اش را بیرون آورده و به‌طرف آن مرد گرفته بود. مقدار پولی که برای یک کودک چهارساله پول خیلی زیادی بود اما برای یک آدمکش خیلی کم.
اما هرچه بود، بیش‌تر از پولی بود که من در حال حاضر داشتم.
یولا که ترس و ناامیدی‌اش لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر می‌شد، زیر نگاه جدی و ترسناک مرد بی‌چهره جیب شلوارش را لمس کرد. یک کش سر، یک چیپ برای چرخ خرید، یک خودکار و... در اینجا او طوری خیره ماند که گویی دستش سنگی را لمس کرده باشد، یک برآمدگی در سمت راست. یک سنگ کوارتز.
این به چه دردت می‌خورد؟
خوشحالی کوتاه او برای چیزی که پیدا کرده بود، با این فکر که رباینده‌اش به او مهلت این را نخواهد داد که از اسلحه‌ای که پیدا کرده بود، استفاده کند، به‌سرعت پر کشید و رفت. این جسم بلوری بسیار زیبا بود، اما خیلی کوچک‌تر از سنگی بود که او به سر جاسپر احمق پرتاب کرده بود. حتی اگر تیزی آن هم در چشم مرد رباینده

Scanned with CamScanner

فصل بیست‌ویک

فرومی‌رفت، او را از کارش بازنمی‌داشت.
علاوه بر آن من موفق به بیرون آوردن آن از جیبم نمی‌شوم.
مثل این است که در ماشین نشسته باشی و بخواهی از جیب شلوارت چیزی را بیرون بیاوری. باید اول خودت را بالا بکشی، اما بالا کشیدن در شرایط او محال بود.
آن مرد اینک قلب یولا را نشانه گرفته بود و از آنجایی که کاری از دست او برنمی‌آمد، التماس کرد: «نه، خواهش می‌کنم این کار رو نکنید.»
او چشمانش را بست و خواست گریه کند اما نتوانست زیرا در این لحظه افکارِ نامفهومی شلاق‌وار به ذهنش هجوم آورد، میدان اسب‌سواری، یک یا هیچ. این افکار او را از گریه کردن بازداشتند.
شاید وقتی فکر آدم خیلی درگیر باشد، نتواند گریه کند، همان‌طور که با چشم باز نمی‌شود عطسه کرد.
«خواهش می‌کنم این کار رو نکنید.»
او نمی‌خواست بمیرد، حداقل در اینجا و اکنون.
لعنتی من هنوز نمی‌دانم مردن یعنی چه.
او جلوی چشمان وحشت‌زده‌اش مادرش را در روز تولد سی‌وسه‌سالگی‌اش دید.
«بیست‌ودو شمع روی کیکم جا نمی‌شه.»
بعد به پدرش فکر کرد و سرانجام هم به تفنگ روی میز کارش که خیلی شبیه تفنگی بود که اینک او را نشانه گرفته بود و...
یولا نفسش را در سینه حبس کرد تا به صداهای دوروبرش تمرکز کند، به صدای وزوز گوشش که شبیه صدای باد بود، به صدای قرچ‌قرچ چوب‌های کف اتاق که ناگهان از صدا افتاده بود؛ و صدایی شبیه به صدایِ آه که آن هم دیگر به گوش نمی‌رسید!
او چشمانش را باز کرد و یک حس گیجی آمیخته با امیدواری و سبک‌بالی همهٔ وجودش را فراگرفت.
مرد بی‌چهره از آنجا رفته بود. همه‌جا همچنان تاریک بود. البته که امکان داشت او پشت شعلهٔ شمع در تاریکی ایستاده باشد، اما چرا می‌بایست از دل تاریکی و فاصلهٔ دور شلیک می‌کرد؟
یولا به خودش دلداری داد. اگر او می‌خواست مرا بکشد، خیلی وقت پیش این کار را کرده بود.
«تویی استیون؟»
تنها چیزی که به ذهنش رسید، همین نام بود. شاید می‌خواست انتقام بگیرد زیرا او درخواست دوستی‌اش در واتساپ را رد کرده بود.
جوابی نیامد. یولا اهمیت نداد. او هنوز هم به ستون بسته شده بود، هنوز هم نمی‌دانست کجاست و اصلاً چرا او را به اینجا آورده‌اند. فقط این را می‌دانست که برخلاف خبری که در یادداشت به او داده بودند، هنوز زنده بود.
سبک‌بالی او تبدیل به شادی بی‌حدی شبیه به شادی‌هایش پس از پیروزی در مسابقات کاراته شد. فریادزنان گفت: «من زنده‌ام.»
اول در دلش اما بعد هورا کشید و گفت: «خدا رو شکر، من زنده‌ام.»
بعد چشمانش را بست و با خدایی که ساکت بود و او تابه‌حال به او اعتقاد نداشت، حرف زد و به استیون که به‌محض اینکه او را می‌دید، به سرش سنگ پرتاب می‌کرد، ناسزا گفت. بعد صدای ترق‌ترق آهسته‌ای را شنید و سپس متوجه دودی شد که از زیر در به سمت ستون چوبی می‌آمد.

Scanned with CamScanner

فصل بیست‌ودو

ماکس

کاسمو طی سال‌ها کوتاه‌تر شده بود. سابقاً او از مربی‌های باله هم صاف‌تر راه می‌رفت، اما امروز طوری خمیده و با شانه‌های درهم‌کشیده راه می‌رفت که انگار اگر سرش را بالا می‌گرفت، بادهای آهنی شلاق‌وار به سروصورتش ضربه می‌زد. ابرهای خاکستری بر فراز ساختمان آسایشگاه روانی شهر براندنبورگ معلق بودند، دورتادور فضای بزرگ پارکینگ‌ها را آجرهای سفالی مسی‌رنگ پوشانده بود و ما در قسمت شرقی آن زیر دو درخت بزرگ این خیابان مشجر پارک کرده بودیم. من شیشه را پایین کشیدم، سرم را بیرون بردم و برادرم را صدا کردم: «کاااسمو!»

هوای پاییزی فضای داخل ماشین را از خود پر کرد، برادرم در آن لحظه جلوی در ورودی پارکینگ ایستاده بود و وقتی به سمت من برگشت که از فیریدا خواستم بوق بزند. برای سومین بار به گروگانم گفتم: «نترس، قول می‌دم به‌محض اینکه برادرم رو دیدم، تو رو آزاد کنم.»

او مثل بارهای پیش چشمانش را درشت کرد و گفت: «باور کردنش دیوانگیه.»

البته این نگاه او قابل‌تحمل‌تر از نگاهی بود که پس‌ازآنکه من واقعیت ماجرا را برایش تعریف کردم، به من انداخته بود.

«اداره امور سرپرستی کودکان می‌خواست دخترت رو ازت بگیره، تو تصادف کردی، در بیمارستان وِست اِند به هوش اومدی، صدای دخترت در گوشی به تو دستور داد که نارنجک دستی رو برداری و از بیمارستان فرار کنی؟»

نگاه او پر از پوزخند بود. طوری که او ماجرا را خلاصه کرده بود، من در آن نمونهٔ یک بیمار روانی بودم. او حتی گوشی داخل گوشم را هم با این استدلال که شاید خودم آن را در گوشم گذاشته باشم، به‌عنوان یک مدرک کافی نمی‌دانست.

از آنجایی که من اغلب نوشته‌هایم در مورد مشکلات کسانی بود که درگیر بیماری‌های روانی هستند، این را خوب می‌دانستم که اغلب این بیماران بیماری‌شان را انکار می‌کنند، درست مثل خود من در این لحظه. در تأیید پرسش او گفتم: «بله، تقریباً همین‌طوره.»

دیگر به آن بخش از ماجرا که مرا ظاهراً در منطقه موآبیت پیدا کرده بودند، اشاره‌ای نکردم. ما تا نیمه‌های راه را با هم حرف زدیم و بقیهٔ راه در سکوت گذشت. من به کاسمو که از خیابان می‌گذشت، اشاره کردم و باز هم برای بار چندم به فیریدا گفتم: «قسم می‌خورم که خسارت شما رو پرداخت می‌کنم. به‌محض اینکه برادرم سوار ماشین شد، شما می‌تونید برید.»

سوار شدن؟ رفتن؟ فیریدا به سمت من برگشت و گفت: «یعنی حالا هم می‌خوای ماشینم رو بدزدی؟»

من راستش را گفتم: «خودم هم هنوز نمی‌دونم.»

به همین دلیل هم من اینجا پیش برادرم آمدم زیرا خودم هم نمی‌دانم که این ماجرا تا کجا پیش خواهد رفت.

از وقتی که صدای یولا را شنیده و فهمیده بودم که جانش در خطر است، مغزم دیگر درست کار نمی‌کند و به همین دلیل هم هنوز راه‌حل بهتری از اینکه به‌سرعت خودم را به آسایشگاه روانی شهر براندنبورگ برسانم، به ذهنم نرسید، آن هم درحالی‌که پشت ماشین و در میان فشار کارتن‌های پستی نشسته‌ام و یک نارنجک دستی روی پایم است. تنها حسنش این بود که لباس‌هایم را عوض کردم و به‌جای اینکه با سر باندپیچی‌شده و لباس بیمارستان اینجا نشسته باشم، شلوار لی، کفش ورزشی و پلیور کلاه‌دارم را پوشیده بودم. با این سرووضع دیگر شبیه بیماران روانی به نظر نمی‌رسم. بی‌آنکه از ماشین پیاده شوم با صدای بلند گفتم: «هی، کاسمو.»

برادرم خودش را به پنجرهٔ سمت من رساند و خم شد. طوری گفت: «ماکس؟»

که انگار به چشمانش اعتماد نداشته باشد. لبخند او مثل وقت‌هایی که پدرمان او را تشویق می‌کرد، پر از تردید بود، چیزی که خیلی به‌ندرت پیش می‌آمد و او فکر می‌کرد که پیرمرد او را دست انداخته است، حتی اگر هم پدر واقعاً او را تشویق می‌کرد. درحالی‌که چشمان کاسمو با بی‌قراری من، فیریدا، ماشین و محتویات آن را ورانداز می‌کرد، پرسید: «تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

بعد هم سؤال بعدی را پرسید که من اصلاً متوجه آن نشدم.

«تو به خاطر حاشیه‌نویسی‌های من اومدی اینجا؟»

وقتی که حاشیه‌نویسی‌های کتاب به یادم آمد، گفتم: «نه... نه، چطور بگم، من به کمک تو نیاز دارم.»

بعد هردو انگشت شستش را بالا برد، آن‌ها را روی سینه‌اش گذاشت و پرسید: «به کمک من؟»

«بله، یولا گم شده. اون رو دزدیدن و من رو هم تهدید کردن.»

Scanned with CamScanner

«یولا دزدیده شده؟ کی اون رو دزدیده؟»

من که نمی‌دانستم چه باید بگویم، سؤال او را با سؤال جواب دادم: «تو دیروز پیش من بودی، مگه نه؟»

کاسمو ابتدا چیزی نگفت و من ترسیدم که او هم سرش را تکان بدهد، درست مثل توفی وقتی‌که موضوع تصادفم همراه با یولا را برایش توضیح داده بودم و او فقط سرش را تکان داده بود، تصادفی که ظاهراً نه شاهدی داشت و نه ماشین تصادفی پیدا شده بود.

«تو پیش من بودی، مگه نه؟»

سرانجام او پاسخ داد و با پاسخش خیالم را راحت کرد.

«چرا، بودم.»

کاسمو پشت سرش را خاراند، یک قدم از ماشین دور شد و زیرچشمی وراندازم کرد.

«اما این موضوع چه ربطی به گم شدن یولا داره؟»

بعد با لبخند به صندلی راننده اشاره کرد و پرسید: «این خانم محترم کیه؟»

فیریدا چشمانش را تنگ کرد و به او گفت: «برادر شما یک نارنجک دستی داره.»

کاسمو خندید و گفت: «بله، البته من هم با اسکارلت جوهانسون قرار ملاقات دارم.»

وقتی‌که من حرف فیریدا را تأیید کردم، لبخند کاسمو دوباره تبدیل به همان لبخند مردد دوران نوجوانی‌اش شد.

بعد نارنجک را به او نشان دادم و گفتم: «کاسمو اون درست می‌گه.»

او بی‌آنکه حتی یک قدم عقب برود، وحشت‌زده نگاهم کرد و پرسید: «لعنتی این دیگه چیه؟»

«سوار شو، توضیح می‌دم.»

کاسمو نگاهی به دوروبرش انداخت تا ببیند کسی او را زیر نظر دارد یا نه. در همین لحظه یک ماشین باری خاکستری‌رنگ با شیشه‌های دودی و نورافکن روشن از کنار ما گذشت و به سمت پارکینگ مخصوص ملاقات‌کننده‌های آسایشگاه پیچید. وقتی‌که نور چراغ‌های عقب ماشین ناپدید شد، کاسمو دست‌هایش را بالا برد و گفت: «گوش کن ماکس، من اصلاً حوصلهٔ دردسر ندارم.»

«می‌دونم اما...»

در ذهنم دنبال دلیلی می‌گشتم تا او را متقاعد کنم که سوار ماشین بشود، اما چیزی به نظرم نرسید. اصلاً کاسمو چرا می‌بایست آزادی محدود روند درمانش را به خطر می‌انداخت تا به برادر کوچک‌ترش که طی سال‌های اخیر از هر موقعیتی که به دست می‌آورد، استفاده کرده بود تا بیزاری‌اش از او را به زبان بیاورد، کمک کند؟ در اینجا کاسمو به طرز عجیبی وراندازم کرد و سپس گفت: «به من قول می‌دی اگه سوار ماشین بشم، حاشیه‌نویسی‌هام رو بخونی؟»

من در شرایطی نبودم که همین یک خواهش او را هم رد کنم، بنابراین به‌شدت سرم را تکان‌تکان دادم و به او قول دادم، با اینکه نمی‌دانستم و اصلاً هم به آن اهمیت نمی‌دادم که چرا باید اولین رمان من و نظرات او دربارهٔ آن تا این اندازه مهم باشد. او در جلو را باز کرد و روی صندلی کنار فیریدا نشست و پرسید: «دوربین مخفی یا چنین چیزهایی که نیست؟»

فیریدا پاسخ داد: «نه متأسفانه.»

او نمی‌دانست که ما جلوی چه‌جور بیمارستانی و برای چه پارک کرده بودیم. جلوی آسایشگاه هم تابلوی اخطار وجود نداشت: توجه! اینجا، اقامتگاه بیماران روانی تحت محافظت‌های ویژه است.

ازآنجایی‌که من برای او توضیح نداده بودم که در خانواده‌ام چه کسی واقعاً خلاف‌کار است، این قابل‌درک بود که او در نگاه اول کاسمو را به‌عنوان یک همدست محجوب در نظر بگیرد.

«اون دو ساعته من رو گروگان گرفته، خواهش می‌کنم شما به برادرتون یه چیزی بگید.»

عجیب بود که او کاسمو را شما خطاب می‌کرد اما به من از همان لحظه اول تو می‌گفت.

«این مرد؟ تو رو؟ گروگان‌گیری؟»

کاسمو فرم مؤدبانه حرف زدن را رعایت نکرد و این یکی از ایرادهای او بود که می‌شد به‌سادگی آن را ندیده گرفت. او گفت: «بله، اداره امور سرپرستی می‌خواسته دخترش رو ازش بگیرد و به همین دلیل اون خشمگین شده و دست به چنین کارهایی زده.»

کاسمو چند ضربه روی زانوهایش زد و گفت: «من می‌دونستم.»

«تو چی می‌دونستی؟»

«که ون‌ها دیروز اومده بودن برای تو دردسر درست کنن، برادر جان.»

فیریدا از او پرسید: «شما حرفش رو باور می‌کنید؟»

Scanned with CamScanner

اعتماد او به کاسمو واقعاً زیان‌بار بود اما من برعکس فیریدا احساس کردم که تیری در قلبم فرورفت. کاسمو او را دیده بود!

او ملانی را دیده بود!

کاسمو از من پرسید: «پس به‌این‌ترتیب تو به خاطر حاشیه‌نویسی‌های من به اینجا نیومدی؟»

«چی؟ نه، نه کاسمو. نشنیدی چی گفتم؟ یولا گم شده. دزدیدنش. من واقعاً نمی‌دونم باید چی‌کار کنم چون آدم‌رباها هر نوع ارتباط من با پلیس رو ممنوع کردن.»

دستم را بالا بردم و گوشی خاموش داخل گوش‌هایم را امتحان کردم.

«اتفاق‌هایی افتاده، اتفاقات خیلی بد که توضیحش زمان می‌بره اما به‌محض اینکه این خانم از ماشین پیاده شد و رفت، من همه‌چیز رو برات خواهم گفت، باشه؟»

کاسمو چانه‌اش را به سینه‌اش چسباند و طوری که انگار از حاشیه عینک نگاه می‌کند، نگاهم کرد و پرسید: «بره؟»

بعد به بازوی فیریدا ضربه‌ای زد و گفت: «اون کجا باید بره؟»

«نمی‌دونم، اما فکر کردم که ما اون رو آزاد می‌کنیم. هرچند هنوز هم در مغزم همهمه برپاست، اما می‌تونم خودم رانندگی کنم.»

«خودت؟»

بله، حالم بهتره. فکر می‌کنم اون‌ها من رو ترسوندن. شاید دوباره عرق کنم، نمی‌دانم، من...»

صدای باز کردن کمربند ایمنی فیریدا به گوش رسید. کاسمو بازوی او را محکم گرفت و انگشت نشانه‌اش را میان دو چشم او درست زیر چتری‌اش گرفت.

«تو هیچ کجا نمی‌ری.»

با التماس به کاسمو گفتم: «خواهش می‌کنم بذار بره. من بهش قول دادم.»

«قول دادی؟ دیوونه شدی؟ به عقلت رجوع کن. اون به‌محض اینکه از ماشین پیاده بشه، یک‌راست می‌ره پیش پلیس و ده دقیقه هم طول نمی‌کشه که ماشین تحت تعقیب پلیس قرار بگیره.»

فیریدا گفت: «من این کار رو نمی‌کنم، قسم می‌خورم.»

«بله، من هم می‌توانم سه بار پشت سرهم قسم بخورم، اما به گمانم هیچ‌کدوم از ما دو نفر در حال حاضر تمایلی به امتحان کردنش نداشته باشیم، مگه نه؟»

از آیینه عقب انعکاس چیزی را دیدم که از چشم کاسمو هم دور نماند. ما هم‌زمان باهم رویمان را برگرداندیم.

«این دیگه چیه؟»

او نگاه پرسشگری به من انداخت اما خود من هم هیچ توضیحی برای چیزی که می‌دیدیم، نداشتم. ماشین باری خاکستری‌رنگ دوباره آنجا بود. رانندهٔ آن دور زد و آن‌طرف خیابان توقف کرد.

موتور ماشین‌روشن بود، گازوئیل آن به شکل ابر درآمده و در هوا پراکنده می‌شد اما نورافکن‌هایش خاموش بود.

«اون کیه؟»

در پاسخ به برادرم گفتم: «من از کجا باید بدونم؟»

«همین‌جا بمونید.»

بعد از ماشین پیاده شد و به‌طرف ماشین باری رفت. وقتی‌که برادرم به نیمهٔ راه رسید، نورافکن‌های آن روشن شد و ماشین به حرکت درآمد.

کاسمو درحالی‌که به در کشویی ماشین در حال حرکت مشت می‌زد، فریادزنان گفت: «هی، هی.»

وقتی‌که ماشین از کنار ما گذشت، نگاهی به راننده آن انداختم که اگر اشتباه نکرده باشم، مرد جوانی بود با ریش پروفسوری تیره‌رنگ و موهای بلوند روشن فرفری.

کاسمو، برگشت، در سمت راننده را باز کرد و با صدای بلند به فیریدا گفت: «جا باز کن!»

ماشین باری حدوداً صد متری از ما جلوتر بود و چراغ زرد سر چهارراه را رد کرد و رفت.

«زود باش، زود، زود برو اون‌طرف!»

فیریدا درحالی‌که خود را از روی دنده به صندلی کنار راننده می‌کشاند گفت: «آه، شما نفهم‌ها دیگه کی هستید؟ پدرومادرتون با هم فامیل بودن؟ یک خانواده، پر از احمق!»

کاسمو گفت: «دهنت رو ببند.»

بعد استارت زد. از من پرسید: «بعداً در مورد حاشیه‌نویسی‌ها باهم حرف خواهیم زد؟»

من مات و مبهوت با حرکت سر حرف او را تأیید کردم، او سرش را برگرداند تا با سرعت آن مرد غریبه را که در

Scanned with CamScanner

ماشین باربری بود، تعقیب کند.

Scanned with CamScanner

فصل بیست‌وسه

یولا

فوراً برو بیرون، لباس اضافه نپوش، چیزی برندار. موقع باز کردن درها دستپاچه نشو و وقتی خارج شدی، درها را ببند!

یولا همه هشدارهایی را که رئیس آتش‌نشانی در اردوی مدرسه به افرادش داده بود، به خاطر داشت.

او فقط به این موضوع اشاره نکرده بود که آن‌ها هنگام آتش‌سوزی با کسی که او را به ستون چوبی بسته‌اند، چه‌کار باید بکنند اما توضیحات لازم را برای کسی که نتوانسته محل آتش‌سوزی را ترک کند، داده بود: پوشاندن شکاف درها با حولهٔ خیس و آویزان کردن ملحفه از پنجره. اما این راهنمایی‌ها در اینجا اصلاً به درد یولا نمی‌خورد زیرا حتی کسی که دست‌وپایش هم بسته نبود، با این کارها راه به‌جایی نمی‌برد، مگر اینکه کسی هنگام بروز آتش‌سوزی به‌طور اتفاقی در حمام باشد، مگر غیر از حمام کجا آب و حوله‌های آماده پیدا می‌شود؟

بی‌شک در اینجا که من زندانی هستم، چنین چیزهایی پیدا نمی‌شود.

صدای ترق‌ترق شومینه طبقه زیر بلندتر شده بود و او را به یاد دسته‌های زنبور سرخ انداخت. اینک این بالا هوا تاریک‌تر شده بود، زیرا باد ملایمی که برای اولین بار بر صورت او وزیده بود، شمع را خاموش کرد.

یولا مثل قبل سعی کرد با فشار آوردن به ستون چوبی با پشتش خود را کوچک‌تر کند. او از زمان اردوی مدرسه این را می‌دانست که دود سمی است و اینک دودهای سمی سقف را احاطه کرده بود. یولا به تذکر رئیس آتش‌نشانی فکر کرد، شما در حالت اضطراری باید از هر سمتی که می‌توانید، سینه‌خیز بیرون بروید.

یولا به سرفه کردن افتاده بود و پیش خودش فکر می‌کرد که هردوی آن‌ها به‌زودی می‌میرند.

یولا دستش را روی سنگ داخل جیبش گذاشت، آن را کمی بالاتر کشید تا بتواند از جیبش بیرون بکشد، اما چشمانش به سوزش افتاد و هربار که آب دهانش را قورت می‌داد، مزه دوده را حس می‌کرد. او حتی اگر هم می‌توانست سنگ را از جیب شلوار تنگش بیرون بیاورد، دیگر زمانی نداشت که بتواند با آن ریسمان ضخیمی را که چند دور دورش پیچیده بودند، پاره کند.

او به یاد مرگ وحشتناک جادوگران در خرمن هیزم که در کتاب تاریخ مدرسه‌اش خوانده بود، افتاد. مادر برایش توضیح داده بود که در قرون وسطی کسانی را که طرز فکرشان متفاوت با عقاید کلیسا و اکثریت بود، به‌عنوان جادوگر در آتش می‌سوزاندند که مرگ دل‌خراشی بود.

یولا در جواب مادرش گفته بود، همه می‌گویند که من هم با بقیه فرق می‌کنم و کیم خندیده و برای آرام کردن او گفته بود از آن زمان‌ها که برای سرگرم کردن کودکان، جادوگران را در میدان مارکت آتش می‌زدند، خیلی گذشته است. شاید تو زیباتر و باهوش‌تر از هم‌کلاسی‌هایت باشی اما هرگز کسی به این دلیل کم‌ترین آسیبی به تو نخواهد زد.

وای نه، مامان؟ من می‌ترسم تو به من دروغ گفته باشی.

یولا عطسه کرد و با آستینش ترشحاتی را که سوراخ‌های بینی‌اش را بسته بود، پاک کرد.

روند خفگی آغاز شده بود.

سرفه. عطسه. قورت دادن. دوباره از نو.

هرچه دود غلیظ‌تر می‌شد، روند خفگی هم سریع‌تر پیش می‌رفت.

یولا دست‌وپایش را دراز کرد، خودش را بالا و پایین کشید، ریسمان را با فشار کشید، پاهایش را به زمین کوبید، اما همه این کارها بی‌نتیجه بود. بنابراین هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد غیر از اینکه منتظر مرگ بماند. دقیق‌ترش این است که اگر اوضاع به همین منوال پیش می‌رفت، او می‌بایست منتظر بیهوشی در اثر مسمومیت می‌ماند. این مطلب را هم رئیس آتش‌نشانی توضیح داده بود: آتش به‌تنهایی افراد کمتری را به کام مرگ می‌کشاند، تعداد بیشتری از آن‌ها جهت‌یابی‌شان را از دست می‌دهند و در اثر دود غلیظ دچار خفگی می‌شوند.

جهت‌یابی!

یولا سعی داشت چشمانش را باز نگه دارد تا بتواند چیزی را ببیند.

یک چیزی! او نمی‌دانست اشک‌هایش بود یا دود که این‌طور نفوذناپذیر جلوی دیدش را گرفته بود که او هنوز هم چیزی نمی‌دید؛ حتی یکی از شعله‌های آتشی را که در نزدیکی‌اش بود، یا سوسو زدن آن و یا حتی باریکه‌ای از نور آتش را.

او از مقاومت کردن دست کشید و چشمانش را بست و بلافاصله همه‌جا روشن شد. روشن‌تر و نورانی‌تر از آنکه یولا با چشم‌های باز هم تاب تحمل آن را داشته باشد. مثل این بود که کسی جلوی پلک‌هایش آتش روشن کرده باشد. صدای انفجار مناسب با آن را هم شنید. یک انفجار و یکی دیگر. انفجار سوم که صدای آن شبیه به صدای

Scanned with CamScanner

شلیک گلوله‌های جشنوارهٔ شوالیه‌ها بود، زمین زیر او را لرزاند. به نظرش رسید که تیر اسلحه پلاستیکی کمانه کرده و در کمرش فرورفته باشد. او دهانش را باز کرد تا فریاد بزند که ابری از دود را فروداد و وقتی‌که دهانش را بست، احساس کرد که دندان‌هایش به هم خورده و قرچ‌قرچ صدا می‌دهد، بعد به پرواز درآمد و همه‌چیز دوروبرش سبک شد.

او بی‌وزن و سبک‌بال شده بود، دیگر چیزی نمی‌شنید و ریسمان دورش را احساس نمی‌کرد، هیچ‌چیزی را غیر از یک باد خنک روی صورتش احساس نمی‌کرد. وقتی‌که پس از آخرین انفجار به خودش جرئت داد چشمانش را باز کند، به مدت یک مژه برهم زدن، نوری سفید و درخشان بر او تابید و به نظرش آمد که این نور او را به حرکت درآورد.

بعد به نظرش آمد که استخوان مچ هردو پایش مثل علف خشک، بی‌صدا در حال شکستن است.

بعد هم اوضاع بدتر شد.

Scanned with CamScanner

فصل بیست‌وچهار

کیم

آن مرد حیرت‌زده پرسید: «اینجا چه خبره؟»

کیم درِ آپارتمان را پشت سرش بست و با حرکات رقص باله پالتویش را روی زمین انداخت و پاهای ورم‌کرده‌اش را از کفش بیرون آورد و با یک آه دلپذیر از سر سبک‌بالی احساس خوشایند در خانه بودنش را تکمیل کرد. سرانجام این روز سخت با بسته شدن درِ آپارتمان به پایان رسیده بود. فقط یک نکته وجود داشت، اینجا آپارتمان او نبود بنابراین خانه خودش به‌شمار نمی‌رفت.

کیم به اتاق نشیمن رفت و روی کاناپه ولو شد.

با خودش فکر کرد، عجیب است که این کاناپه چرمی این‌قدر راحت است و ما هرگز باهم روی آن دراز نکشیده‌ایم. کیم از آن مرد پرسید: «سیگار داری؟»

کیم در اولین جلسه مشاوره خانوادگی نام او را مستر اسکیپ گذاشته بود، زیرا او از نظر کیم یک راه فرار بود و برای اینکه نام خانوادگی واقعی خودش معنی خاصی نداشت. به‌هرحال او برای ماکس و روانشناسش این بهانه را آورده بود اما واقعیت این بود که او این نام را به این دلیل انتخاب کرده بود که معشوق او همیشه بوی ادوکلن کلوین کلاین می‌داد که هم نام خودش بود. درست مثل همین حالا که از حمام بیرون آمده بود.

او با پای برهنه و با موهای خیس و شلوار لی در آستانه در ایستاده و با اخم او را نگاه می‌کرد.

«تو از کی دوباره سیگار کشیدن رو شروع کردی؟»

«از وقتی که یولا ناپدید شده.»

«مگه اون گم شده؟»

«تو برای کلمه ناپدید چه تعریف دیگه‌ای می‌شناسی؟»

او گیج‌وگنگ شده بود، پرسید:

«از کِی؟»

«از دیشب.»

«از خونه فرار کرده؟»

در لحنش امید موج می‌زد زیرا عبارت فرار کردن بهتر از هر جایگزین دیگری برای کودکی که ناپدید شده بود، اما کیم متأسفانه می‌بایست این امیدواری را از او می‌گرفت. بنابراین خلاصه‌ای از رویدادهای چند ساعت گذشته را برایش تعریف کرد و در آخر هم صحنه آشفته و نابسامان بیمارستان را. وقتی که حرف‌های کیم به پایان رسید، مستر اسکیپ که پاک گیج شده بود پرسید: «همسرت؟»

«بله، ماکس ادعا می‌کنه که اون رو دزدیدن.»

پلک زدن‌های او به پایان رسید و حالا طوری چشمانش را تنگ کرده بود که انگار در حال حل کردن یک مسئله خیلی سخت ریاضی باشد. درواقع واکنش او با واکنش کیم پس‌ازآنکه امروز صبح پیام روی پیغام‌گیرش را شنیده بود، تفاوت چندانی نداشت. فقط او در این لحظه از کیم در آن لحظه، وحشت‌زده‌تر به نظر می‌رسید.

«این فقط یک شوخیه، مگه نه؟»

کیم از او پرسید:

«من شبیه کسی هستم که شوخی می‌کنه؟»

«نه، اما راستش رو بخوای شبیه مادری هم که خیلی نگران فرزندش باشه، نیستی!»

دخترخوانده، کیم در ذهنش او را تصحیح کرد.

«چرا؟ فقط برای اینکه جلوی پای تو غش نکردم و داد و فغان راه نینداختم؟»

مرد شگفت‌زده به چشمان کیم خیره شد. معلوم نبود که شگفت‌زدگی‌اش به خاطر رفتار کیم بود یا برای ناپدید شدن یولا. کیم هم تشخیص نمی‌داد که کدام‌یک از این دو موضوع او را بیش‌تر به وحشت انداخته است. او در ادامه به کیم گفت: «علاوه بر اون تو پیش از اینکه پیش من بیای، ماتیک زدی، آرایش کردی و حسابی به خودت رسیدی اما من اصلاً باور نمی‌کنم تو خواهان چیزی باشی که من فکرش رو می‌کنم.»

کیم برخاست و دکمه بالایی بلوزش را باز کرد.

«خوب؟ من به چی فکر می‌کنم؟»

بعد دهانش را نیمه‌باز نگاه داشت و زبانش را به دندان‌های پیشین مالید و منتظر پاسخ او ماند. مستر اسکیپ پیش آمد و دست در موهایش انداخت و سرش را تکان داد و گفت: «دخترت رو دزدیدن و تو...؟»

مرد آن‌قدر به او نزدیک شده بود که کیم گرمای نفس‌هایش را احساس می‌کرد. مرد سر او را محکم‌تر کشید.

Scanned with CamScanner

فصل بیست‌وچهار

اشک در چشمان کیم جمع شد. کیم سرش را تکان داد و یک‌لحظه صورت آن‌ها با هم تماس پیدا کرد. او کیم را روی کاناپه پرت کرد و گفت: «تو از بدکاره‌ها هم بدتری.»

کیم خونی را که در گونه‌هایش جمع شد، احساس کرد. دوباره جان گرفت، خشمگین و برانگیخته، جابه‌جا شد و سعی کرد به خشمش غلبه کند. باخشم به مرد گفت: «تو یک احمق هستی! فکر کردی که سرنوشت یولا برای من بی‌اهمیته؟»

بعد به‌طرف او رفت و سیلی محکمی به صورتش زد. مرد بی‌آنکه به سرخی روی گونه‌اش اهمیت بدهد فقط سرش را تکان داد. کیم گفت: «من برای اون می‌ترسم.»

صدای او به‌شدت می‌لرزید، هم از خشم و هم از تحقیرشدگیِ همین چند لحظه پیش. او گفت: «من خیلی می‌ترسم. فقط می‌خواستم پنج دقیقه هم که شده، این ترس رو از سرم بیرون کنم، فقط برای پنج دقیقه، درک کردن این موضوع خیلی سخته؟»

«راستش رو بگم، بله.»

بعد بی‌آنکه تغییری در حالت چهره‌اش بدهد، با حالتی تحقیرآمیز او را ورانداز کرد. کیم سعی کرد او را تحریک کند و گفت: «این‌طور که پیداست، تو از من سیر شدی. تو همونی هستی که تا دیروز خیلی مشتاق بودی ولی امروز اشتیاقت رو به‌کلی از دست دادی.»

مرد با تأسف دوباره سرش را تکان داد و گفت: «رفتارت خیلی جِلفه.»

در این لحظه تلفنِ کیم که در راهرو بود، زنگ خورد. کیم از کنار او رد شد و به راهرو رفت، پالتویش را از روی زمین برداشت و گوشی را از جیب آن بیرون آورد و مدتی طول کشید تا دکمه آن را فشار بدهد.

«بله؟»

صدای هیجان‌زدهٔ پشت خط، خبر از یک مکالمهٔ دلپذیر نداشت.

«من توفی هستم. تو باید فوراً به دفتر وکالتم بیای.»

«چیزی شده؟»

«یولا، رد خوبی از یولا پیدا شده.»

Scanned with CamScanner

فصل بیست‌وپنج

ماکس

یک‌ساعت‌ونیم بعد، فضای اطراف ما درست مثل خودم غمگین بود. ما دوباره در برلین بودیم هرچند که اینجا هیچ شباهتی به برلین نداشت و بیشتر شبیه به رسیف، مانیلا یا بنگلادش بود. فیریدا گفت: «اینجا دیگه چه جهنمیه؟»

او تمام راه حرف نزده بود غیر از یک کلمه آن هم وقتی‌که به پمپ‌بنزین رسیده بودیم و او گفته بود: «بنزین.»

عقربهٔ بنزین هنوز هم به قسمت سرخی مثل خون چسبیده بود، زیرا کاسمو یکسره رانده بود.

ما مقدار زیادی از بنزین را در براندنبورگ وقتی‌که دنبال ماشین باری می‌گشتیم که آن را پس از رد کردن چراغ قرمز اولین چهارراه پشت آسایشگاه گم کردیم، مصرف کرده بودیم. همه خیابان‌های اصلی و فرعی را گشتیم اما ماشین باربری خاکستری‌رنگ با شیشه‌های دودی انگار آب شده و در زمین فرورفته بود. کاسمو تصمیم گرفته بود که ما را به محل امنی در برلین ببرد.

اینک پس از یک ساعت و نیم که ما براندنبورگ را پشت سر گذاشته بودیم، به سمت رودخانهٔ اِشپِره می‌رفتیم، جایی که من سابقاً شب‌های زیادی را در آن گذرانده بودم و اینک دیگر آنجا را نمی‌شناختم. فقط این را می‌دانستم که می‌بایست در بخشی از ساحل آن چندین بار، کلوپ و استخر شناور روی رودخانه وجود داشته باشد اما در حال حاضر به‌کلی گیج بودم و توان جهت‌یابی کردن را از دست داده بودم. فضای محوطهٔ سمت راستم همه توجهم را طوری به خود جلب کرد که حتی افکار نگران‌کننده‌ام از اینکه چطور می‌توانم یولا را نجات بدهم، برای یک ثانیه در پس‌زمینهٔ ذهنم قرار گرفت. وقتی کاسمو جلوی یک بریدگی میان دو انبار وسایل ساختمانی توقف کرد از او پرسیدم: «تو که نمی‌خوای وارد اونجا بشی؟»

از آنجا یک راه هموار به سمت خیابان کووری امتداد پیدا می‌کرد که ظاهراً ورودی جای خاصی بود.

برادرم ماشین را خاموش کرد و از آن پیاده شد. فیریدا به اعتراض گفت: «من از اینجا به بعد، دیگه همراه شما نمی‌آم.»

کاسمو درحالی‌که درِ طرف او را باز می‌کرد گفت: «نباید هم بیای.»

من گفتم: «هی، هی، آروم باش.»

از آنجا که اتفاق بدی را پیش‌بینی می‌کردم، خواستم از ماشین پیاده شوم که دیدم در قفل است اما نگرانی من از اینکه کاسمو دست به کار خشونت‌آمیزی بزند، بی‌دلیل بود زیرا او سوئیچ ماشین را روی پای فیریدا انداخت و گفت: «تو می‌تونی بری. ما دیگر نیازی به تو نداریم.»

باوجود حرف‌هایی که برادرم زد، فیریدا شگفت‌زده سر جایش روی صندلی کنار راننده میخکوب شده و نگاهش با ناراحتی، نگرانی و ناامیدی و بدگمانی میان من و کاسمو می‌چرخید. من هم نمی‌دانستم که برادرم چه نقشه‌ای در سر دارد. کاسمو با خنده گفت: «نترس، کلکی در کار نیست.»

به راه مسطح میان دو انبار چشم دوخت و بعد به‌طرف من برگشت و گفت: «اونجا کسی ما را پیدا نمی‌کنه.»

بعد به نارنجک دستم اشاره کرد.

«در ضمن اون را بذار تو ماشین. این یک نارنجک قلابی و بدون ضامنه.»

من حدس زدم منظور او حلقه‌ای است که موقع پرتاب کردن نارنجک، باید آن را کشید که واقعاً هم نارنجک چنین حلقه‌ای نداشت.

حرف برادرم را باور کردم و سبک‌بال از اینکه آنچه در دست دارم، کشنده و مرگ‌بار نیست، آن را روی صندلی گذاشتم. در همین زمان هم فیریدا از بهت بیرون آمد و آهسته خودش را روی صندلی راننده کشاند و پشت فرمان نشست و من در ماشین را باز کردم و در خیابان ایستادم. او مرا صدا زد.

«بله؟»

او موتور ماشین را روشن کرد. من به سمت ماشین خم شدم تا یک‌بار دیگر از او عذرخواهی کنم، اما پیش از آنکه چیزی بگویم، صدای ضربه‌ای شنیدم و گوش چپم به سوزش افتاد. سیلی، سیلی محکم او با کف دست صافش به صورتم خورد که حقم بود. او برای دور زدن دید نداشت، بنابراین من به‌موقع عقب رفتم تا چرخ‌های ماشین از روی پاهایم عبور نکند. فیریدا به اینکه در عقب باز بود، اهمیتی نداد. و پس‌ازآنکه به‌زحمت دور زد، در جهت مخالف مسیری که از آن آمده بودیم، حرکت کرد و به‌سرعت از آنجا دور شد. کاسمو لبخندزنان گفت: «واکنش نشون دادنت خیلی بهتر شده.»

او از خیابان گذشت و به مردی که چهرهٔ آفتاب‌سوخته‌ای داشت و به یک سگ ژرمن شپرد بدون قلاده از بریدگی میان دو انبار بیرون می‌آمد، سلام کرد. بعد به من اشاره کرد که دنبالش بروم. هنوز درست‌وحسابی وارد

Scanned with CamScanner

فصل بیست‌وپنج

خیابان کوروی نشده بودم که احساس کردم در دنیای دیگری هستم. دنیایی که من تا به امروز آن را فقط از طریق گزارش‌های خبری تلویزیون که در مورد محله‌های فقیرنشین هند، آفریقای جنوبی و آسیا دیده بودم، می‌شناختم.

جلوی رویم ساختمان‌های درب‌وداغان دیده می‌شد که در نگاه اول شبیه به محل اقامت پناهندگان بود. تعداد زیادی آلونک و چادر و تعداد بی‌شماری زاغه که بعضی از آن‌ها با چوب ساخته شده و محکم بود و برخی دیگر با حلبی‌های موج‌دار دیوارکشی شده و تعدادی هم فقط با نایلون و فویل‌های پلاستیکی درست شده بود. سرپناه‌های اضطراری. بوی زباله و مدفوع فضا را پر کرده بود. علت این بوی گند را می‌شد به‌راحتی تشخیص داد. قوطی کنسروهای خالی، سطل آشغال‌های لبریز از زباله، پوشک‌های آغشته به مدفوع ولو شده در اینجاوآنجا و کثافت‌های دیگری که این راه شنی را پوشانده بود، راهی که من در آن پشت سر کاسمو می‌رفتم، به‌نوعی خیابان اصلی به شمار می‌رفت که در وسط قرار داشت و فرعی‌های کوچک با فاصلهٔ نامنظم و به‌طور بی‌رویه در دو سمت آن وجود داشت. از کاسمو پرسیدم: «اینجا کجاست؟ ما کجا هستیم؟»

به نظر می‌رسید که محوطه خالی باشد اما چشمانی که از داخل آلونک‌ها و زاغه‌ها ما را زیر نظر داشتند، کاملاً محسوس بود.

بدگمانی‌هایی که در من پدید آمده بود به افکارم راه پیدا کرد. از وقتی‌که با برادرم همراه شده بودم، برای اولین بار از خودم پرسیدم که آیا کار درستی بوده که دست کمک به‌سوی یک بیمار روانی که محکوم به کودک‌آزاری است، دراز کرده‌ام و به اشتباه بزرگی که مرتکب شده بودم، خیلی بیش‌تر از آغاز کار پی بردم. یعنی من دشمنم را با خودم همراه کرده بودم؟ آیا ممکن بود که خود او پشت همه این دیوانگی‌ها یا بخشی از آن بوده باشد؟ هرچه باشد، او یک‌بار کودکی را ربوده بود. حالا هم سروکله‌اش درست در روز ناپدید شدن یولا پیدا شده بود. آیا همه این‌ها فقط یک اتفاق است؟

از طرف دیگر هم او از اینکه من یک کسی را گروگان گرفته‌ام و مجبورش کرده‌ام تا مرا پیش او ببرد، کاملاً بی‌خبر بود. علاوه بر آن تازه سه هفته بود که به او اجازه داده بودند هرروز و برای مدت محدودی از آسایشگاه روانی بیرون برود. محال است که بشود جرم به این بزرگی را در این مدت کوتاه برنامه‌ریزی کرد. برای خودم هم قابل‌درک نبود که چرا من می‌بایست برای یک چنین کار تشکیلاتی و سازماندهی‌شده درست از یک پدوفیل روانی کمک می‌گرفتم.

کاسمو ایستاد و به سمت غرب محوطه جایی که زاغه‌ها با ریل‌های قطار هم‌مرز بودند، اشاره کرد و از من پرسید: «تو از محله کووری چیزی می‌دونی؟»

من یاد مقاله‌ای افتادم که در مورد این محله که در قلب برلین واقع است، خوانده بودم.

«اینجا کمپ پناهندگان نبود؟»

«تقریباً.»

کاسمو راه افتاد و کمی بعد به سمت راست خیابان اصلی که جاده تنگی بود، پیچید و گربه‌ای را که خوابیده بود، فراری داد و گربه با سروصدا و چنگ نشان دادن پشت یک دیوار چوبی ناپدید شد. کسی روی دیوار با رنگ سفید نوشته بود، آیا زندگیِ پیش از مرگ وجود دارد؟

انگار که این منظره به‌اندازه کافی دردناک و غمگین نبود، حالا باران هم شروع به باریدن کرد. باران ریز که مثل فیلم‌ها پوست را خیس کرده و موهای سر را به هم می‌چسباند.

سابقاً منطقهٔ کووری براخه بزرگ‌ترین منطقهٔ آخر خطی‌هایی مثل بی‌خانمان‌ها، پناه‌جویان، انواع معتادها و رد شدگان در پناهندگی بود.

ما از کنار چادری رد شدیم که در آن رادیو روشن بود و از آن یک برنامهٔ خارجی پخش می‌شد که گوینده به زبان لهستانی یا چک حرف می‌زد که من نمی‌فهمیدم.

ساکنان محله شله زیش که در حاشیهٔ خیابان کووری قرار داشت، سال‌ها به خاطر خانه‌سازی تهدید می‌شدند اما پیش از آنکه بولدوزر برای خراب کردن زاغه‌ها فرستاده شود، تعدادی از آن‌ها به کووری رفته و در آنجا ساکن شده بودند و دیگر هیچ سرمایه‌گذاری نمی‌توانست آن‌ها را از آنجا بیرون کند. این زمین متعلق به چندین وراث خارجی بود که باهم نزاع داشتند و شاید سال‌ها طول می‌کشید که آن‌ها باهم به توافق برسند و تا آن زمان این محله وجود داشت. بزرگ‌ترین محلهٔ فقیرنشین برلین، بدون برق، آب لوله‌کشی و حتی بدون سیستم حمل زباله. البته بدون حضور پلیس. از برادرم پرسیدم: «یک منطقه ورودممنوع؟»

«دقیقاً. پس خیال کردی چرا گذاشتم دوستت بره؟ چون پلیس هرگز به اینجا نمی‌آد، حتی وقتی‌که درگیری‌های شدید و خشونت‌بار رخ بده.»

Scanned with CamScanner

فصل بیست‌وپنج

او برگشت و به پشت سرش اشاره کرد و گفت: «در بخش شرقی محله، افراد ناامید زندگی می‌کنن، کسانی که ترجیح می‌دن خودکشی کنن، اما دوباره به وضعیت فلاکت‌باری که از اون فرار کردن، برنگردن. آخرین باری که سعی کرده بودن کسی رو بازور و خشونت از اینجا بیرون بندازن، پنج نفر سوریه‌ای تهدید کردن که اگر این کار رو بکنن، اون‌ها خودشون رو در رودخونهٔ اشپری غرق می‌کنن. از اون به بعد حکم بازرسی اینجا با آشفتگی سیاسی روبه‌رو شد و منحل شد. حالا حتی اگر برفرض محال پلیس هم به اینجا بیاد، باز هم پیدا کردن ما در این محله کار سختیه.»

ما یک‌بار دیگر به مسیر دیگری که خیلی تاریک‌تر و کوچک‌تر بود، پیچیدیم. کاسمو جلوی آلونکی که با حلبی‌های موج‌دار درست شده بود، ایستاد. جلوی آلونک یک میز کمپ گل‌دار روی زمین واژگون شده بود. درِ آلونک تکه‌ای از برزنت یک کامیون بود که انتهای آن روی زمین با سنگ محکم شده بود. پرسیدم: «کاسمو تو چرا این‌قدر خوب به اینجا آشنایی داری؟»

او لبخند غمگینی زد.

«خودت چی فکر می‌کنی، غیر از اینجا کدوم همسایه‌ای تحمل یک آدم پدوفیلی رو در همسایگی‌اش داره؟»

او با کفش سنگ را از روی برزنت کنار کشید.

«من بعد از اتمام درمانم می‌خوام برای خودم زندگی جدیدی بسازم. هدفم اینه که حقوق بخونم تا از حقوق مجرمانی مثل خودم دفاع کنم، حتی شاید... تشکیل خانواده هم بدم، یک خونه کوچیک و یک کومبی جلوی در خونه‌ام.»

با ناباوری حرف او را تکرار کردم: «حقوق؟ کومبی؟»

او سرش را تکان داد.

«می‌دونم این فقط یک داستان تخیلیه و من تا اون زمان یعنی صدسال دیگه که از آسایشگاه مرخص بشم، همین‌جا زندگی خواهم کرد.»

او این را گفت، برزنت را کنار زد و در دل تاریکی ناپدید شد.

Scanned with CamScanner

فصل بیست‌وشش

یولا

یولا چشمانش را باز کرد و از شدتِ درد جلوی چشمش سفید شد. نوری سفید و درخشان. یک حرکت اشتباه قفسه سینه‌اش همهٔ وجودش را می‌لرزاند. این اشتباه نفس کشیدن بود.

یولا مدت زیادی برای بیدار نشدن و به هوش نیامدن که او را از دنیای رؤیاها به سمت دیگری می‌کشاند، سرسختانه مقاومت و مبارزه کرده بود اما حریف قطره‌های درشت و سنگین باران که روی پیشانی‌اش می‌ریخت، نشد و اینک دردی که در خواب مبهم و ملایم بود، همچون شعله‌های آتش زبانه می‌کشید.

وقتی‌که چشم او به صندلی چوبی واژگون شده در کنارش افتاد، اولین فکرش این بود که مرده است. صندلی چوبی شبیه صندلی‌های کلاسش بود، اما این صندلی اینجا چه‌کار می‌کرد؟

او سعی کرد بلند شود، اما دوباره بیهوش شد.

یک دقیقه و بیست‌ونه قطرهٔ باران بعد، درد او بیشتر و بدتر از وقتی شد که از روی چرخ باری استیون افتاده و پایش در پرهٔ چرخ گیر کرده بود. اولین فکرش شکستگی بود. خواست پایش را جمع کند اما از شدت درد نتوانست. فکر کرد فلج شده است.

من نمی‌توانم حرکت کنم!

نه دست‌هایم را می‌توانم حرکت بدهم و نه، پاهایم را، حتی سرم را. نه... انگار سرم حرکت می‌کند.

خدا را شکر!

او سرش را به سمت راست چرخاند و زمینی پر از سنگ دید. چند دیوار، چندین در، پنجره و چیزهای دیگری را که یک خانه لازم داشت، فقط هیچ‌یک از آن‌ها سر جای خودشان نبودند، بلکه در محوطه پخش شده و تا ارتفاع نیمی از دیوار را پوشانده بودند. دیوار چوبی تنها چیزی بود که سر جای خودش قرار داشت و شعله‌های آتش به‌طور پراکنده آن را محاصره کرده بود، گله‌به‌گله، میان دو درخت و دورتادور زباله‌های ساختمانی انباشته برهم را. این ویرانه که یولا در فاصلهٔ دومتری آن بود، روشنایی یکدستی داشت. او به پشت افتاده بود. بی‌حرکت و درحالی‌که قطره‌های باران از نوک درخت بالای سرش روی صورت او چکه می‌کرد. بی‌حرکت و فلج.

نه، فلج، نه.

خوشبختانه.

زیرا یولا حرکت انگشت‌های پایش را احساس می‌کرد.

کفش؟ کفش ورزشی لعنتی‌ام کجاست؟

به‌محض اینکه او سعی کرد پایش را حرکت بدهد، از شدت درد دوباره از حال رفت.

او دیگر نمی‌دانست چه‌کار باید بکند، به سرفه افتاد و دهانش پر از مزهٔ خاکستر شد. و اینک بوی دود هم که باد از روی ویرانه‌ها با خود آورده بود، به مشامش می‌رسید.

او همین چند لحظه پیش فکر می‌کرد که زنده‌زنده در این آتش خواهد سوخت اما اینک زیر آسمان ابری روی زمین افتاده بود. پس از تصادف با ماشین، این بار دوم بود که او در مکانی ناآشنا و بی‌آنکه بداند چگونه سر از آنجا درآورده است، از خواب بیدار می‌شد.

یولا دندان‌هایش را به هم فشرد و به خودش جرئت داد تا یک حرکت دیگر انجام بدهد و این بار همه سنگینی‌اش را روی طرف راستش انداخت. درست مثل تمرین عضلات شکم که برای گرم کردن بدن انجام می‌داد و مربی پاهایش را بالا نگه می‌داشت تا او سرش را در حالت درازکش در حد نشسته بالا و پایین ببرد. یولا از این نرمش متنفر بود.

«آآآه!»

مامان‌وبابا، من می‌دانم که نباید این کلمه را بر زبان بیاورم... اما اگر این کلمه برای چیزی اختراع شده باشد، درست برای چنین موقعیتی است...

او دوباره با صدای بلند و با تمام وجود گفت: «آآآه.»

صدایش به‌قدری بلند بود که زنگ آن گوش خودش را هم به رعشه درآورد و آه و ناله‌اش هم این انفجار را همراهی کرد.

یو لا غرق عرق یا خیس از باران، خودش هم نمی‌دانست این خیسی مربوط به کدام‌یک از این موارد است، قسمت کمر به پایینش را ورانداز کرد و تکه چوب بزرگی را دید. احتمال داد که این چوب باید بخشی از همان ستون چوبی باشد که او را به آن بسته بودند. چوب به‌طور عرضی روی پاهایش افتاده بود. یولا سعی کرد آن را از خودش دور کند، اما بی‌نتیجه بود. این چوب خیلی سنگین بود، شاید هم سنگین‌تر از خودش، صددرصد آن‌قدر

Scanned with CamScanner

سنگین بوده که بتواند پایش را خرد کند. فشار آن روی پاهایش به طرز بی‌رحمانه‌ای دردناک بود.
ناگهان و بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای سردش شد. از سرما می‌لرزید، گویی به‌طور ناگهانی پوستش یک سایز برایش کوچک شده باشد، خیلی کوچک‌تر از پیکرش، صورت و قفسه سینه‌اش.
دندان‌هایش به هم می‌خورد و صدایی شبیه به راه رفتن با کفش پاشنه‌بلند روی کف‌پوش چوبی را داشت، تق، تق، تق، یک یخ‌زدگی ناپیوسته که با صدای نالهٔ دردناکی درآمیخته بود. صدایی که یولا را بی‌قرار می‌کرد، ناآرامی او ازاین‌جهت نبود که این صدا دردناک و زجرآور بود، بلکه بی‌قراری او ازاین‌جهت بود که این صدا از دهان خودش بیرون نمی‌آمد.
او نگاهش را به سمت چپ چرخاند، به محلی دورتر از ویرانه‌های این کلبهٔ چوبی کوچک که او تا چندی پیش در آن اسیر بود و احتمالاً هنوز هم اسیر است. یولا لحظه انفجار را به یاد آورد و شعله‌های درخشان آتش را که به هر دلیلی در هوا پرواز می‌کردند. چشمش به بقیهٔ صندلی‌ها افتاد که همهٔ آن‌ها چوبی و به رنگ قهوه‌ای روشن و خیلی محکم بودند. همه آن‌ها شبیه صندلی‌های کلاسشان بود، با آن دسته مسخره‌شان که شبیه به راکت تنیس بود و به‌سختی می‌شد چیزی روی آن نوشت.
آیا من در مدرسه خودم حبس شده بودم؟ در کلاس خودم؟
با اینکه همهٔ وسایل موجود در اینجا گویای این امر بود، اما او باورش نمی‌شد.
یولا دوباره صدای ناله شنید، نگاهی به زیر پایش انداخت و نگهبانش را دید، همان مرد بی‌چهره را. او مرد را از روی کلاه خاکستری‌رنگش شناخت. کلاه او زیر باران خیس شده و اینک خیسِ خیس دور سرش پیچیده شده بود.
آن مرد به‌اندازه دو ماشین سرویس مدرسه از او فاصله داشت، یعنی خیلی از او دور نبود. با اینکه در این فضای باز هوا دیگر تاریک نبود اما او هنوز هم نمی‌توانست صورت آن مرد را ببیند، فقط برای اینکه روی آن را لایه‌ای از خون، گل‌ولای و دود پوشانده بود. آن مرد که به روی شکم افتاده بود، سرش را بالا آورد و حرکتی شبیه به حرکت سگ دریایی هنگام رفتن به درون آب کرد. این کار برایش بی‌نهایت سخت و غیرعملی بود، طوری که نتوانست حتی نیم میلی‌متر هم پیش برود. مرد در حین حرکت ناله‌کنان آه می‌کشید و خس‌خس می‌کرد. ظاهراً او هم مثل یولا قدرت حرکت کردن نداشت و به نظر می‌رسید که درد شدیدی هم داشته باشد. مرد دستش را به‌طرف او دراز کرده بود و انگشت نشانه‌اش به‌جایی در مسیر او اشاره داشت. اشاره‌اش به زباله‌های ساختمانی یا کف زمینی بود که میان آن دو قرار داشت. گاه‌گاهی باد بقایای آتش را شعله‌ور می‌کرد و زبانهٔ آن فضای تاریک میان آن‌ها را روشن می‌کرد.
مرد لال خس‌خس‌کنان ناله می‌کرد و یولا فهمید که از او کمک می‌خواهد.
درست از من!
یولا تمام خشم و ترس‌هایش را در یک کلمه جا داد/ با فریاد خطاب به او گفت: «چرا؟ تو چرا من رو آوردی اینجا؟ و چرا مدام به زباله‌های ساختمانی اشاره می‌کنی... چرا؟ نه...نه!»
یولا سرانجام فهمید که مرد لال به او چیزی را نشان نمی‌دهد و فقط سعی دارد که دستش را دراز کند اما نه به‌طرف تودهٔ خاک و سنگ‌های روی زمین. او دودستی تخته چوبی را که روی پاهایش افتاده بود تکان داد و گفت: «وای نه! لعنتی.»
یولا به‌هیچ‌وجه نمی‌بایست اجازه می‌داد که مرد لال زودتر از او به تفنگ دسترسی پیدا کند. تفنگ در یک متری مرد روی زمین خیس جنگلی قرار داشت و سوسو می‌زد.
به‌محض اینکه آن مرد تفنگ را برمی‌داشت، با آن کاری را که شروع کرده بود، به پایان می‌رساند. یولا همان‌قدر از این امر مطمئن بود که می‌دانست بدون کمک نخواهد توانست این چوب سنگین را از روی پایش بردارد.

Scanned with CamScanner

فصل بیست‌وهفت

ماکس

من باطن‌گرا نیستم. به تله‌پاتی هم اعتقادی ندارم، همچنین این داستان پدرومادرها را باور ندارم که درست در لحظه‌ای که برای فرزندانشان اتفاق ناگواری می‌افتد به آن‌ها الهام می‌شود و آن را حس می‌کنند، مثلاً وقتی‌که دختر کوچکشان را از طرف مدرسه به آمریکا فرستاده‌اند و در آنجا مرد پلیدی او را به‌زور سوار ماشینش می‌کند، یا وقتی‌که پسرشان برای اولین بار با دوستانش به مسافرت می‌رود و در جزایر قناری کنار آب می‌ایستد بی‌خبر از اینکه پمپ مَکِش درست در همان‌جایی قرار دارد که او می‌خواهد در آن غواصی کند.

نه، من باور ندارم که پدرومادرها دارای چنین استعداد یا بهتر بگویم، چنین نفرین‌شدگی باشند و خطری که در فاصلهٔ چند هزار کیلومتری پارهٔ تنشان را تهدید می‌کند، احساس کنند. درواقع به نظر من این امر فقط در مورد پدرومادرهای واقعی بچه‌ها صدق نمی‌کند بلکه برای کسانی مثل من در مورد فرزندخوانده‌هایشان هم مصداق دارد.

البته این موضوع در مورد من فقط به یک دل‌شوره یا دلواپسی ختم نمی‌شد، بلکه پرش مدام پلک راستم سیگنال می‌فرستاد که باید اتفاق خیلی ناگواری برای یولا افتاده باشد. از وقتی‌که وارد آلونک شده بودم، پرش پلکم به‌طور نامطبوعی شدت گرفته بود. برادرم گفت: «وحشت نکن.»

بعد یک لامپ مخصوص علامت‌گذاری در محل‌های در حال ساخت‌وساز را روشن کرد و نور زردرنگ آن اتاقک چهارگوش را از تاریکی بیرون آورد.

او لبخندی از سر شرمندگی زد، مثل زمان کودکی‌مان که دقیقاً با همین لبخند اقرار می‌کرد که شکلات مرا خورده است و من می‌بایست جای دیگری را برای پنهان کردن شکلات‌هایم پیدا می‌کردم، اما این بار عذرخواهی کرد و گفت: «البته که اینجا به‌پای خونهٔ خودت در محلهٔ گرون والد نمی‌رسه و اصلاً باهم قابل‌مقایسه نیستن.»

نه، اینجا شبیه خانه‌های ویلایی گرون والد نبود اما آن‌قدرها هم که تصور می‌کردم، بد نبود. این آلونک شبیه آلونک معتادها نبود که دوروبر یک تشک کثیف و قارچ زده، دیگ و قابلمه‌های کثیفی که هم در آن‌ها غذا پخته می‌شد و هم برای ادرار کردن از آن‌ها استفاده می‌شد، ولو باشد. هیچ موش یا سوسکی هم در آن دیده نمی‌شد. کاسمو اتاقک را مرتب کرده بود و کلی زحمت کشیده بود تا آنجا را در حد امکان دلپذیر و مطبوع بکند. از او پرسیدم: «از کِی اقدامات امنیتی تو رو کم کردن؟»

او لبخند غرورآمیزی زد و پرسید: «منظورت اینه که من از کِی اینجا رو برای خودم دست‌وپا کردم؟ از سه هفته پیش، روبه‌راه کردنش هم خیلی طول نکشید.»

کف زمین یک موکت خاکستری‌رنگ پهن شده بود، از آن موکت‌های خوبی که در دفاتر کار مورداستفاده قرار می‌گیرد، موکت کاملاً نو و تمیز بود. نه لکی روی آن دیده می‌شد و نه سوراخی، احتمالاً کسی که آن را بیرون انداخته بوده، از آن دسته آدم‌هایی که سالی یک‌بار همه وسایلشان را نو و مدرن می‌کنند. بقیه لوازم هم به نظر می‌رسید که از جلوی خانه‌ها برداشته شده باشد و درمجموع همهٔ وسایل از نظر رنگ با هم هماهنگی داشت.

رگال، صندلی چرخانی که جلوی صفحه چوبی کابینت بریده‌شده‌ای که هنوز ظرف‌شویی به آن وصل بود، کاناپه‌ای که در سمت راست اتاقک قرار داشت، همگی رنگ قهوه‌ای روشن داشت، حتی شمع‌های مومی و جاشمعی‌ها قهوه‌ای روشن بود. کاسمو شمع‌ها را یکی پس از دیگری روشن کرد.

بوی بوگیری که به‌وسیله یک مفتول از سقف آویزان بود، کمی مصنوعی بود اما ناخوشایند و زننده نبود. کاسمو بشکنی زد و از من پرسید چیزی برای نوشیدن می‌خواهم و بعد از سطل آبی که زیر ظرف‌شویی بود، یک آبجو برداشت و آن را به سمت من دراز کرد و وقتی‌که من نخواستم، آن را برای خودش باز کرد.

من میل به نوشیدن چیزی نداشتم فقط می‌خواستم که پرش بی‌وقفهٔ پلکم آرام بگیرد و اینکه یولا در خطر نباشد و من کنارش باشم.

«گوش کن، الان ساعت سه ونیمه و من باید حداکثر تا بیست دقیقه دیگر برم تا بتونم به‌موقع سوار قطار بشم. تو تا فردا که من برمی‌گردم، همین‌جا منتظرم باش.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نمی‌تونم اینجا بمونم.»

بااین‌حال روی کاناپه نشستم تا به افکارم سروسامانی بدهم. کاناپهٔ او راحت بود، خیلی راحت‌تر از کاناپهٔ بزرگ ما که کیم آن را انتخاب کرده و نیمی از پیش‌پرداخت کتابم را برایش هزینه کرده بود. کاسمو صندلی چرخان را پیش کشید و پرسید: «اینجا در شأن تو نیست؟»

او چراغ را خاموش کرد. هرچند فضا تاریک‌تر شد اما به لطف شعله شمع‌ها روشنایی اندک اما مطبوعی در اتاق حکم‌فرما شد. اینجا بخاری نداشت و من از خودم پرسیدم کاسمو، زمستان‌ها چطور خودش را گرم می‌کند، اما

Scanned with CamScanner

این موضوع در حال حاضر مهم نبود.

«این چه حرفیه؟ اینجا خیلی هم عالیه اما فقط یک مخفی‌گاهه. کاسمو، من نمی‌خوام خودم رو پنهان کنم چون باید دنبال یولا بگردم.»

برادرم سرش را به نشانه تأیید حرف من تکان داد و وقتی‌که من موبایل فیریدا را از جیب کتم بیرون آوردم، اخم کرد و پرسید: «چی‌کار می‌کنی؟»

«می‌خوام به مرکز راهنمای تلفن زنگ بزنم.»

«یعنی اون‌ها می‌دونن دخترت کجاست؟»

«چرا چرت‌وپرت می‌گی؟ می‌خوام شماره تلفن توفی رو بگیرم.»

«همون‌کسی که وکالت من رو نپذیرفت؟»

این بار من سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

واقعیت این است که اگر از او می‌خواستم که وکالت کاسمو را بپذیرد، شاید این کار را می‌کرد. کریستوف مارکس به‌قدری در کارش خبره بود که بتواند موضوع را به فرجام‌خواهی کشانده و درنهایت حکم برادر پدوفیلی مرا تغییر داده و به آزادی او منجر کند اما من نمی‌خواستم چنین ریسکی بکنم.

کاسمو گفت: «چند لحظه تلفن رو کنار بذار.»

او این جمله را با تحکم یا امری نگفت بلکه خیلی آهسته و متفکرانه طوری که انگار نکته خاصی به نظرش رسیده باشد، ادا کرد.

«من فکر می‌کنم که تو فعلاً به وکیلت نیاز نداشته باشی.»

«چرا؟»

«چون در مورد اینکه برای یولا چه اتفاقی می‌تونه افتاده باشه، فکری به ذهنم رسیده.»

«تو؟»

بااینکه فکر او به نظرم بیهوده و بی‌اساس می‌آمد اما گوشی را پایین آوردم و از او خواستم فکرش را برایم توضیح بدهد.

«تو رو تعقیب می‌کنن، یولا رو می‌دزدن، بعد تو در یک بیمارستان درحالی‌که یک گوشی در گوشت جاسازی کردن، به هوش می‌آی، فرار می‌کنی، پنهان می‌شی. حالا بگو این مواردی که گفتم، چه‌چیزی رو به یادت می‌اره؟»

«بله، این اتفاقات شبیه رویدادهای یکی از رمان‌هامه.»

«اشتباه گفتی. این یکی از رمان‌های توئه.»

«منظورت چیه؟»

«کمی فکر کن، یک نفر در یک بیمارستان به هوش می‌آد و پلیس ازش بازجویی می‌کنه، این‌ها تو رو ه یاد چه موضوعی می‌ندازه؟»

من شانه بالا انداختم، کاسمو آه کشید. بعد رک و مستقیم پرسید: «موضوع اولین رمان تریلر تو چیه؟»

«مکتب خون؟ این رمان دلهره‌آور چه ربطی به وقایع غیرعادی و واقعی زندگی من داره؟»

نگاهی به سقف انداختم، باران لحظه‌به‌لحظه شدیدتر روی حلب‌های موج‌دار بام آن می‌بارید و صدایی شبیه به صدای ریخته شدن قطره‌های آب در یک قابلمهٔ خالی داشت. کاسمو پرسید: «اون کتاب چطور شروع می‌شد؟»

«با یک قطعه منتخب از دفتر خاطرات یک بیمار روانی که در بخش محافظت ویژه بیمارستان روانی بستری بود.»

«اشتباهه.»

«اشتباه می‌کنم؟»

«چاپ اولش با یک مصاحبه از تو شروع می‌شه.»

منظورت اینه که یک سردبیر اینترنتی که در نشریه اینترنتی‌اش با موضوع‌های ترسناک، رمان مکتب خون رو روخوانی کرده و از خاندنش طوری هیجان‌زده شده بود که ترتیب انجام یک مصاحبه رو با من داد.»

کاسمو طوری نگاهم می‌کرد که گویی من می‌بایست مصاحبه را موبه‌مو یادم باشد، از من پرسید: «تو اولین پرسش مصاحبه‌ات رو به یاد داری؟ جایی که... اون پرسش همون سؤالی بود که این ایده رو به ذهن تو آورد. حالا می‌دونی پاسخ تو چی بود؟»

«البته، همون چیزی که همیشه هم گفتم، الهام‌بخش من زندگی روزانه است.»

کاسمو مکثی کرد و بعد گفت: «درسته. حاشیه‌نویسی‌های من همراهته؟»

سرم را تکان دادم و کاغذها را از جیب شلوارم بیرون کشیدم. در این مدت طولانی کاغذها در جیبم صاف شده و

Scanned with CamScanner

به هم چسبیده بود. کاسمو واقعاً آن مصاحبه را نوشته بود. او کاغذها را از دستم گرفت و شروع به خواندن پاسخی کرد که من در جواب منبع الهام‌هایم داده بودم، همان جمله نخست راه نفسم را بست.

من تازگی‌ها با ماشین به حومه شهر رفته بودم. در امتداد ساحل رودخانه اشپره و ساحل دریاچه مصنوعی شارموتسِل[۳] در خیابان مشجری پیش می‌رفتم و در منطقه شنا که معمولاً خالی بود، مردی را دیدم که روی چمن‌های ساحل دراز کشیده بود، تنها، تنهای تنها، برهنه، همان‌طوری که خدا او را آفریده بود. البته که من می‌دانستم او می‌خواهد در آرامش کامل از آفتاب نهایت استفاده را ببرد، بااین‌حال فرض را بر این گذاشتم که این مرد از شهر فرار کرده، مثلاً از ترس تصادفی که کرده بود. بعد هم ماشین او ناپدیدشده و همراه با ماشین کل خانواده‌اش؛ و مثلاً او همین چند ساعت پیش در یک بیمارستان به هوش آمده باشد و هیچ‌کس باور نکند که او به خاطر نداشته باشد که خانواده‌اش کجا هستند. به‌این‌ترتیب مشخص می‌شود که ذهن من به‌سرعت از یک صحنهٔ معمولی روزانه یک سناریوی هولناک ساخته است.

کاسمو پرسید: «یک مرد بعد از یک تصادف رانندگی در بیمارستان به هوش می‌آد و هیچ‌کس باور نمی‌کنه که اون ندونه خانواده‌اش کجا هستن. این‌ها از نظر تو یک اتفاقه؟»

«حالا من از تو می‌پرسم. حرف تو اینه که کسی کتاب من رو یا بهتر بگم مصاحبه‌ام رو الگوی کارهاش قرار داده؟»

کاسمو با تردید سرش را تکان داد و گفت: «امکان داره چون تو داستان‌های جنایی و ترسناک می‌نویسی و در میون خواننده‌هات قطعاً آدم‌های روانی هم وجود دارن، مثلاً خودِ من.»

او لبخند زد و من به‌شدت سرم را تکان دادم.

«مزخرف می‌گی. تو اصلاً می‌دونی چرا من رمان‌هایی مثل رمان مکتب خون رو می‌نویسم؟»

کاسمو سکوت کرد.

«برای اینکه این‌ها رویدادهایی نیست که در دنیای واقعی رخ بده، می‌فهمی؟ من اون‌ها رو از خودم می‌سازم و صرفاً فانتزیه.»

Scanned with CamScanner

«مطمئنی؟»

بعد دستی روی لکه سرخ گلویش کشید و با نگاهی که من چیزی را می‌دانم که تو آن را نمی‌دانی، مرا به تردید انداخت.

«بله، مطمئنم، خیلی هم زیاد.»

این مسخره است که اغلب منتقدان به بدترین شخصیت‌های یک رمان، به چشم یک شخصیت واقعی و زنده نگاه می‌کنند و به آن‌ها هویت واقعی می‌دهند، چیزی شبیه به آدم‌خوار باهوش هانیبال لکتر که در واقعیت وجود خارجی ندارد، اما نویسنده کردار او را شبیه به کردار یک جانی واقعی توصیف کرده و آن‌ها را روی کاغذ آورده است، درحالی‌که بیش از نوددرصد از جنایت‌های خشونت‌آمیز توسط افرادی به وقوع می‌پیوندد که بدون نقشه قبلی و تحت تأثیر الکل یا مواد مخدر دست به چنین اعمالی می‌زنند و کاملاً بی‌دلیل و بی‌مفهوم شهروندی را از هستی ساقط می‌کنند. اینکه یک قاتل زنجیره‌ای روانی با آی‌کیوی اینشتین بخواهد با اعمالش، حال با هر انگیزه‌ای که داشته باشد، زندگی مرا به کابوس هولناکی تبدیل کند، به‌این‌ترتیب که یولا را بدزدد و مرا با یک ریسمان نامرئی به دنبال خود بکشاند، قطعاً یک چنین قاتل باهوشی با این روشی که پیش گرفته، نشانه‌های زیادی برای ردیابی کردن پلیس از خود بر جای خواهد گذاشت. اصلاً چرا کسی باید دست به چنین کارهایی بزند؟

بعد پیشنهاد دادم بهتر است سؤالمان را طور دیگری مطرح کنیم. این را گفتم و دوباره ذهنم پر شد از نکاتی که در تمام طول راه بی‌وقفه به آن‌ها فکر کرده بودم. بیش از هرچیز همه این مسائل به یولا ربط پیدا می‌کرد. اول اینکه اداره امور سرپرستی کودکان می‌خواست او را از من بگیرد. درواقع منظورم کسانی هستند که خودشان را کارمندان آن اداره معرفی کرده بودند. چرا اصلاً ملانی وارد این بازی شده بود؟ بعد هم یولا به‌طور ناگهانی واقعاً ربوده شده بود. چرا؟ چه قصد و هدف دیگری غیر از دریافت پول در کار بود؟

هرچند بعید به نظر می‌رسید که چنین هدفی در کار باشد، زیرا در این صورت آن مرد می‌نوشت، مثلاً یک‌میلیون یورو در ازای زنده برگرداندن دخترم می‌خواهد و یولا را وادار می‌کرد که این نوشته را برایم بخواند. البته این کار معقول‌تر از گذاشتن یک نارنجک دستی داخل کشوی میز کنار تختم بود. چیزی که سؤال بعدی را در ذهنم پدید آورد.

«فرض رو بر این گذاشتم که این مجرمین با یک چنین تشکیلات عریض و طویلی قطعاً باید در مجامع زیادی نفوذ داشته باشن، مثلاً در اداره امور سرپرستی کودکان. بنابراین این شبهه به وجود می‌آد که اگه این فرضیه واقعیت داشته باشه، ملانی دیگه مسئول کارهای یولا نیست، پس باید اون و بادی‌گارد دیروزش همدست مجرمین باشن. بنابراین ما باید تمرکزمون رو بر این بذاریم که چطور می‌تونیم بدون جلب‌توجه پلیس اون‌ها رو پیدا کنیم.»

«نقشه خوبیه.»

سپس موبایلش را برداشت. وقتی من دیدم که او در گوگل چیزی می‌نویسد، پرسیدم: «دنبال چی می‌گردی؟»

او شماره تلفنی را از سایتی که آن را باز کرده بود، گرفت. جالب بود، این منطقه آب و برق نداشت اما اینترنت داشت.

کاسمو تلفن را روی پخش گذاشته بود و من شنیدم که مرد مسنی با لهجه غلیظ برلینی خودش را معرفی کرد. احتمال دادم او مردی است که با اونیفورم سورمه‌ای جلوی در اداره نشسته باشد.

«لطفاً من رو به خانم ملانی فایفرِ وصل کنید، متأسفانه شماره داخلی ایشون رو نمی‌دونم.»

نگهبان گفت: «استاد متأسفانه من هم نمی‌دونم.»

خندید.

«پس من رو به کشتی تفریحی ایشون وصل کنید.»

«کشتی تفریحی؟»

«یا هر کار زیبای دیگری که می‌شه با میلیون‌ها یورو انجام داد.»

می‌خواستم فریاد بزنم و بگویم، کدام میلیون؟ که کاسمو زودتر از من از مخاطبش پرسید: «شما نمی‌دونید؟»

نگهبان خس‌خس‌کنان گفت: «لاتاری خانم فایفر برنده شده. اون نمی‌خواست که کسی از این موضوع خبردار بشه، اما یکی از روزنامه‌ها که به این خبر دسترسی پیدا کرده بود، یک خبرنگار سمج رو به اینجا فرستاد.»

«از کدوم روزنامه؟»

«من چه می‌دونم؟ روزنامهٔ بیلد سایتونگ بود یا کوریر. به‌هرحال او خیلی وقت بود که فاش شده و به موضوعِ گفت‌وگوی ما در اداره تبدیل شده. اون به‌سرعت باد از اینجا رفت بی‌آنکه حتی به جانشینش خانم فلایشمَن

Scanned with CamScanner

توصیه‌های لازم رو بکنه. می‌خواهید تلفن شما رو به ایشون وصل کنم؟»
کاسمو از او تشکر کرد و با خداحافظی تلفن را قطع کرد.
«لاتاریش برنده شده؟ اما اون همین دیروز همراهِ بادی‌گاردش درِ خونه تو اومده بود؟»
کاسمو چند ضربه به پیشانی‌اش زد و گفت: «اصلاً با عقل جور درنمی‌آد!»
«نه، باعقل جور درنمی‌آد.»
من به کاسمو که آب دهانش را قورت می‌داد گفتم: «ما هرطور شده باید اون رو پیدا کنیم.»
بعد یادآوری کردم که او، بادی‌گاردش و پروفسور اوشتسکی را.
«پروفسور چی؟»
«اوشتسکی، اگه اصلاً چنین کسی وجود داشته باشه.»
کاسمو دوباره موبایلش را برداشت و پرسید: «موضوع اون چیه؟»
«اون ظاهراً باید همون کارشناسی باشه که قابلیت بازگشت دوباره به جامعه رو در مورد پدرومادر واقعی یولا تأیید کرده. اسمش رو از ملانی شنیده بودم. اون همون‌کسیه که چوب لای چرخ ما گذاشته. البته اگر حرف کیم و توفی درست باشه که می‌گن اداره امور سرپرستی کودکان قصد سپردن یولا به خانواده واقعیش رو داره.»
کاسمو درحالی‌که نگاهش روی صفحه موبایل بود، با انگشت شستش به جستجو در گوگل پرداخت و پس از چند لحظه گفت: «پیدا کردم، پروفسور هارالد اوشتسکی شصت‌ودو ساله، دارای یک مطب خصوصی در برلین. به نظر می‌رسه که چنین کسی واقعاً وجود داشته باشه. عجیبه.»
«چرا عجیبه؟»
«برای اینکه این‌ها باهم جور درنمی‌آد، فکرش رو بکن.»
بعد برای بار دوم و این بار عمیق‌تر آب دهانش را قورت داد.
«ملانی فایفر رو از هر زاویه که نگاه کنی به یک نتیجه می‌رسی. اون در تیم اشتباه بازی می‌کنه. از دو حالت خارج نیست، یا ملانی خودش شخصیت اصلی این ماجراست یا اینکه می‌خواد تو رو به یک مجرم تبدیل کنه. حالا اینکه اون چرا باید به پروفسور اوشتسکی اشاره می‌کرد؟ احتمالاً برای اینکه اون در پیدا کردن یولا به تو کمک کنه؟ این فقط وقتی مفهوم پیدا می‌کنه که...»
«که اوشتسکی یک تله باشه.»
من جمله حدسی کاسمو را کامل کردم اما افکار او هنوز به پایان نرسیده بود.
«یا...»
کاسمو درحالی‌که غرق در فکر به شعله شمع چشم دوخته بود گفت: «یا اینکه خود اون هم تحت فشار و تهدید قرار داشته و خواسته با این کارش به تو کمک کنه. درهرصورت همون‌طور که تو گفتی، ما باید این ملانی رو پیدا کنیم، اون کلید حل این معماست و مهم هم نیست که برای ما تله گذاشته باشن یا اینکه خودش هم از راه دور رهبری بشه، همون‌طوری که تابه‌حال به خودت هم از طریق گوشی فرمان داده می‌شد.»
«گوشی؟»
من وحشت‌زده گوش‌هایم را کنترل کردم، اول گوش چپ و بعد گوش راستم را با اینکه مشکل آن را می‌دانستم، کنترل کردم. گوش راستم در اثر آسیب‌دیدگی در بوکس شنوایی خوبی نداشت و به همین دلیل هم همیشه گوشی تلفن را روی گوش چپم نگه می‌داشتم.
«وای لعنتی...»
این را گفتم و به‌سرعت از روی کاناپه بلند شدم. کاسمو وحشت‌زده پرسید: «دوباره چی شد؟»
«گوشی، قلادهٔ نامریی‌ام.»
«چی؟»
من که دچار سرفه‌های عصبی شده بودم گفتم: «فیریدا...»
مثل دربان اداره نفسم بند آمد. سیلی! همان سیلی باعث شد که گوشی از گوشم بیرون بیاید. من از شدت استرس و تنش و سوزش گونه‌ام متوجه نشدم که ساعت‌هاست که دیگر صدایی در گوشم نمی‌شنوم.
خدای بزرگ، من ارتباط با دخترم را از دست داده‌ام، تنها راه ارتباطی‌ام را!
حالا کاسمو هم بلند شد و گفت: «می‌فهمم اما فعلاً آروم بگیر.»
او دودستش را روی شانه‌ام گذاشت، مثل گذشته‌ها که در اتاقک بوکس این کار را می‌کرد تا به من برای رفتن روی رینگ بوکس جرئت و جسارت بدهد.
«چه مدت طول کشید تا ما به برلین برسیم؟ تقریباً دو ساعت؟ و چه مدت طول کشید تا تو خودت رو به

Scanned with CamScanner

آسایشگاه من برسونی؟»

«بله می‌دونم. ما درمجموع پنج ساعت تو راه بودیم... و در تمام این مدت کسی در گوشم چیزی نگفت.»

«نه، در این مدت کسی چیزی نگفت.»

«اما از وقتی‌که من وارد این گداخانه شدم چه اتفاقی افتاده؟ از وقتی‌که پلکم می‌پرید و در این لحظه، بیشتر از همیشه چی؟»

دست‌های او را از روی شانه‌ام پس زدم، به‌سرعت از آلونک خارج شدم، از راهی که آمده بودم برگشتم و خودم را به خیابان اصلی رساندم، سرشار از نگرانی، با ناامیدی کامل و بدون هیچ نقشه‌ای که بتوانم یولا، ملانی یا حداقل فیریدا را پیدا کنم. نمی‌دانستم این کابوس سرانجام چگونه به پایان می‌رسد.

مدتی ناامید و بی‌هدف زیر باران ایستادم و چیزی نمانده بود که پیش کاسمو برگردم که دیدم در بیست متری خیابان سیاه و تیره در محل پارک ممنوع خیابان در میان مصالح ساختمانی که من قبلاً به آن توجه نکرده بودم، یک ماشین باربری با شیشه‌های دودی‌رنگ پارک کرده است و من راننده‌اش را از آیینه بغل آن دیدم که یک کلاه‌گیس با موهای فرفری روشن روی سر ش گذاشته بود.

Scanned with CamScanner

فصل بیست‌وهشت

یولا

موقعیت تغییر کرده بود اما به نفع یولا نبود. مرد لال برای مدتی از رساندن خودش به تفنگ و برداشتن آن دست کشید و یولا فکر کرد که بیهوش شده است، اما چند لحظه بعد مرد به‌طرف او برگشت و یولا برای اولین بار صورت مرد بی‌چهره را دید. در لحظه‌ای که باد از وزش افتاده و شعله‌های آتش ثابت ماندند، او چشمان تیرهٔ برآمده و رگ‌های روی پیشانی او را که مثل کرم‌های بارانی به سمت شقیقه‌های سرخش می‌خزیدند، دید.

یولا با خودش فکر کرد که او خیلی جوان‌تر از آن است که فکرش را می‌کرد. گویی کسانی که کارهای خلاف انجام می‌دهند، باید سن‌وسال مشخصی داشته باشند. مرد بی‌چهره ناله‌کنان و همان‌طور که هنوز روی شکم مانده بود، خودش را کمی جلوتر کشاند، البته فقط یک سانتی‌متر که باز هم بد نبود.

وقتی‌که مرد لال با شکم، خودش را از زیر مصالح ساختمانی بیرون می‌کشید، یولا صدای ریزش سنگ‌ها را که در حال سرازیر شدن بودند، شنید.

سنگ‌ها!

او هیجان‌زده نگاهی به دوروبرش انداخت. به امید اینکه سنگی برای پرتاب کردن به سر آن مرد قاتل پیدا کند و درست پشت سرش چیزی پیدا کرد که فقط کافی بود انگشتانش را به سمت آن دراز کرده و بَرَش دارد. یک قلوه‌سنگ بزرگ مرمری خاکستری‌رنگ، در شکل و اندازهٔ باتری ماشین، بنابراین برای این کار سنگِ سنگینی بود.

آه لعنتی.

البته او می‌توانست سنگ را بلند کند و این کار را هم کرده بود، اما سنگ از توپ بولینگ هم سنگین‌تر بود.

من نمی‌توانم آن را حتی تا کنار یخچال هم پرتاب کنم.

یولا نگاهی به مرد لال انداخت که در این میان به تفنگش نزدیک‌تر شده بود و فقط خدا باید به او رحم می‌کرد.

یولا از ترس فریاد زد، گریه کرد و چشمانش را بست. او می‌خواست از آنجا دور شود، خیلی‌خیلی دور و ترجیحاً به خانه و کنار پدرومادرش برود، روی کاناپه جلوی تلویزیون و درحالی‌که مستر تیریپ در بغلش نشسته (آیا گربه‌اش هنوز پیش دنیس بود؟) مشت‌مشت چیپس شکلاتی بخورد و تلویزیون تماشا کند، برنامه شعبده‌بازی، برنامه استعدادیابی، آگهی‌ها، حتی برنامه علمی برای کودکان با آقای کاوتسِ ریشو که یولا از او خیلی چیزها یاد گرفته بود، مثل رنگ‌های غذایی، نیروی جاذبه، رنگین‌کمان یا طناب و قرقره خلاصه هرچیز ممکنی غیرازاینکه آدم چطور می‌تواند از دست یک آدم‌ربا فرار کند... اما! چرا تا حدودی؟

یولا چشمانش را باز کرد، نگاهی به تخته چوبی که به پاهایش چسبیده بود، انداخت و دستش را روی سنگ بزرگ پشت سرش گذاشت و به آخرین برنامه علمی کودکان که در مورد چرخ قرقره بود، فکر کرد و به تنها واژهٔ نجات‌بخشی که در همین لحظه به ذهنش رسیده بود، فکر کرد: اهرم!

او دستانش را پشت سرش برد و آن‌ها را به‌طرف سنگ دراز کرد و دودستی آن را گرفت. یک‌لحظه احساس کرد که روی تخت شکنجه خوابیده است و با خودش فکر کرد، آخر چرا باید همهٔ وقایع قرون وسطی در یک روز اتفاق بیفتد؟ اول خرمن هیزم و به آتش کشیده شدن و حالا هم تخت شکنجه. او فکر می‌کرد که دردهایش هرگز از بین نخواهد رفت، دردهایی که گاهی زق‌زق می‌کرد و گاهی مثل مته سوراخ می‌کرد اما اغلب سوزنده بود، بخصوص وقتی‌که به پای چپش دست می‌زد. سرانجام او موفق شد که تکه سنگ را با دودستش به سمت جلو بکشد و پیش از آنکه سنگ از دستش رها شده و روی سینه‌اش بیفتد، تصمیم گرفت خودش آرام آن را روی قفسه سینه‌اش بگذارد، هرچند که با این کار نفس کشیدن برایش دشوار می‌شد. سرانجام سنگ را که مثل سرب سنگین بود، روی بالاتنه‌اش گذاشت.

همه وجودش یک‌صدا فریاد زد که سمت چپش را نگاه کند، به مرد بی‌چهرهٔ سابق که حالا دیگر چهره‌اش را دیده بود و می‌شناخت، اما او به‌شدت از نگاه کردن به مسیر تفنگ وحشت داشت. بااین‌حال سرانجام طاقت نیاورد و به‌طرف آن مرد برگشت و با دیدن او آشفته شد. مرد قاتل او را نگاه می‌کرد و طوری سرش را تکان داد که گویی دقیقاً می‌داندکه یولا قصد انجام چه‌کاری را دارد. مرد طوری بی‌حرکت مانده بود که گویی به او امتیاز می‌دهد تا مثل بازی قایم‌باشک تا شماره دَه بشمارد و بعد به دنبال حریف بگردد.

یولا دستپاچه سنگ را برداشت و آن را به‌اندازهٔ چند سانتی‌متر بالا برد و دوباره پایین آورد و به میان دو پایش هل داد، خوشبختانه پاهای او به‌اندازه کافی از هم باز بود وگرنه همه این کارها بی‌فایده بود.

ارتفاع سنگ گرانیت همان‌طور که یولا امید داشت، از ارتفاع زانوهایش بلندتر بود. اما نه برای درازمدت.

او به‌سختی بلند شد و نشست و از شدت درد فریاد زد، چنان فریاد بلندی که دو پرنده‌ای که روی کنَدهٔ درخت

Scanned with CamScanner

نشسته بودند، پر زدند و رفتند. او باران را از روی صورتش پاک کرد و دست‌به‌کار شد. با دودستش مثل موش کور سانتی‌متربه‌سانتی‌متر در فضای پشت سنگ و جلوی چوب، میان دو پایش گودال کَند. به دلیل بارندگی و خیس بودن زمین این کار به‌راحتی انجام‌پذیر بود و سرانجام این حفره به یک گودال کوچک تبدیل شد.
یولا از گوشه چشم متوجه جنبشی شد و بی‌آنکه به آن سمت نگاه کند، فریاد بلندی کشید و سریع تراز پیش به کندن گودال ادامه داد و به خودش هشدار داد که این کار را زودتر از موعد انجام ندهد. او فقط یک شانس داشت.
تقریباً چند ثانیه بعد وقتی‌که اولین گرفتگی در انگشتان دست راستش بروز کرد، به خودش جرئت داد، سنگ را دودستی گرفت، آن را به سمت جلو کشاند و یک دور دور خودش طوری چرخاند که درست داخل گودالی که میان پاهایش کنده بود، بیفتد.
موفق شدم!
جایِ سنگ عالی بود، لبهٔ بالایی آن در چند میلی‌متری زیر تخته چوبی که همچنان روی ساق پایش بود، قرار گرفت. احتمالاً اگر پایش دچار چنین آسیبی نشده بود، موفق می‌شد که خودش را از زیر ستون بیرون بکشد اما با چنین درد شدیدی هیچ شانسی برای این کار نداشت. به‌هرحال بدون سنگی که آن را در اینجا جاسازی کرده بود که اصلاً.
یولا با خوشحالی خندید، اگرچه هنوز فقط نیمی از راه رفته بود و مرد لال هنوز کنار او... نه!
او نگاهی به سمت چپش انداخت و دید که مرد قاتل کم‌تر از یک متر با اسلحه فاصله دارد.
سریع‌تر. سریع‌تر. سریع‌تر...
یولا به سمت جلو خم شد و شروع به کندن زمین از سمت راست و چپ پاهایش درست از قسمت زیر زانو یا جایی که تخته روی آن افتاده بود، کرد. هرچه بیشتر خاک‌ها از او دور می‌شد، پاهایش در اثر فشار شاخه‌ها، بیشتر پایین می‌رفت و پاهایش هرچه پایین‌تر می‌رفت، شاخه‌ها هم بیش‌تر روی سنگ می‌افتادند.
روی سنگ اهرمم که من آن را زیرستون می‌کشاندم!
وقتی‌که یولا سنگینی چوب را دیگر احساس نکرد، خنده پیروزمندانه‌ای کرد و گفت: «موفق شدم!»
تخته چوب که در تمام این مدت مثل گیره به پاهایش چسبیده و درد شدیدی را ایجاد کرده بود، اینک شَل شده و به حالت معلق درآمده و روی سنگ افتاده بود و سر خارجی آن مثل الاکلنگ زمین بازی کودکان حرکت می‌کرد.
یولا می‌بایست یک طرف را انتخاب می‌کرد که سمت راست را انتخاب کرد و سر خارجی تنه درخت را گرفت و آرام و بااحتیاط آن را کمی به سمت پایین فشار داد و بعد پای به‌ظاهر سالمش را که برعکس پای چپش دردناک و عذاب‌آور نبود، بالا آورد و به سمت خودش کشاند، حالا نوبت پای چپش بود که او باید برای این کار توازن چوب را برقرار می‌کرد.
بعد از چند ثانیه که او استخوان ساق پای چپش را که شکسته و پنج سانتی‌متر از گوشت زیر زانویش بیرون زده بود، دید. صدای دستگیره در را شنید و فهمید که دیگر دیر شده و او بازی را باخته است.
او چشمانش را بست و جرئت نکرد که سمت چپش را که اینک قاتل تپانچه را برداشته و انگشتش را روی ماشه گذاشته بود، نگاه کند.

Scanned with CamScanner

فصل بیست‌ونُه

ماکس

من در لحظه اول فکر کردم که این بار دیگر شانس آورده‌ام اما اغلب در زندگی پیش می‌آید که ما ساده‌لوحانه برای افکار نادرستمان شادی می‌کنیم. در این مورد خاص هم موضوع مربوط به یک ماشین حمل زباله بود که در حال بیرون آمدن از لاین دوم و ورود به پارکینگ بود و رانندهٔ ماشینی را که از روبه‌رو می‌آمد، عصبی کرده بود، زیرا راه را بند آورده و راه ماشین باربری خاکستری را که من در این لحظه به سمتش می‌رفتم، بسته بود.

صدای یولا را شنیدم که درست مثل آخرین باری که فاصله‌ام با ماشین باربری را که به‌اندازهٔ نیمی از زمین فوتبال با آن فاصله داشتم، کم می‌کردم، گفت: «این کار ممنوعه.»

این کار ممنوع است.

این جمله موردعلاقه یولا از سه‌سالگی‌اش بود. وقتی از کاری خوشش نمی‌آمد این جمله را به کار می‌برد، مثلاً وقتی‌که من در حیاط با شلنگ به او آب می‌پاشیدم، یا وقتی‌که به شوخی نوشیدن یک جرعه از قهوه صبحانه‌ام را به او پیشنهاد می‌دادم و یا زمانی که داستان جادوگران پلیدی را که می‌خواستند گرتِل[۴] را در تنور بسوزانند، برایش تعریف می‌کردم. او پس از پایان هریک از جمله‌هایم، این جملهٔ چهارحرفی را به کار می‌برد، این کار ممنوع است!

وقتی شب‌ها او را در خواب تماشا می‌کردم، درِ اتاق را خیلی کم باز می‌گذاشتم تا نور راهرو به‌اندازه‌ای اتاق او را روشن کند که به او آرامش بدهد و آن‌قدر زیاد نباشد که وقتی در خواب تماشایش می‌کنم، سنگینی نگاهم بیدارش کند. همه پدرومادرهایی که فرزندان خردسال دارند تا صبح چند بار به آن‌ها سر می‌زنند تا از سلامتشان مطمئن شوند. من همیشه با دیدن گزارش‌های شبانه در تلویزیون و خواندن اخبار روزنامه‌ها در مورد بچه‌های کوچکی که آن‌ها را می‌دزدیدند و شکنجه‌شان می‌دادند، قلبم به درد می‌آمد و با خودم فکر می‌کردم که آن‌ها می‌توانستند فرزند خودم باشند و دخترکم به‌جای اینکه روی تختخواب خودش از رؤیاهای شیرین بیدار شود، بی‌پناه و درمانده پیش غریبه‌های خشن و بی‌رحم بیدار می‌شد و کاری غیر از گریه کردن از او برنمی‌آمد. شاید هم زیر لب زمزمه می‌کرد که این کار ممنوع است!

نگرانی‌های من طی این سال‌ها کم‌تر نشده بود، اما از وقتی‌که نویسنده شدم، آگاهانه تا توانستم در این مورد نوشتم. کارم را نوعی درمان، نوشتن را به‌عنوان روند پردازش به ترس‌های غیرمنطقی و کتاب‌هایم را به‌منزلهٔ برق‌گیر در نظر گرفتم. اینک که واقعاً چنین اتفاقی روی داده و یولا در چنگ آدم‌های بی‌رحم و روانی اسیر شده بود، من می‌بایست پای پیاده همدست‌های فرضی آدم‌رباها را تعقیب می‌کردم. دیگر وقت برای فکر کردن به بازتاب اشتباهاتم را نداشتم. واقعیت برخلاف احساس، ثابت می‌کرد هرچند یولا بزرگ‌تر از آن کودکان ربوده شده بود، بااین‌حال نیاز به مراقبت بیشتری داشت. واقعیت دیگر هم این بود که من دیگر نمی‌توانستم به ترس‌هایم غلبه کنم بلکه فقط آن‌ها را سرکوب می‌کردم.

در این لحظه که با کفش ورزشی روی آسفالت خیس به‌سرعت می‌دویدم و مدام باید مدفوع سگ و برگ‌های خیس و آشغال‌های دیگر را از زیرورو کفش‌هایم پاک می‌کردم، البته که فکرم درست کار نمی‌کرد. وقتی‌که راننده ماشین باربری با ریش مدل حرف Z انگلیسی از ماشین بیرون پرید، با خودم گفتم، اجازه نمی‌دهم که او از دستم فرار کند! نه، این بار دیگر این اجازه را به او نخواهم داد!

بنابراین با اینکه درست در همین لحظه سردردم طوری شدید شده بود که گویی کسی با تبر لحظه‌به‌لحظه محکم‌تر به مغزم می‌کوبید، سرعتم را بیش‌تر کردم.

حریف من سریع بود، بی‌نهایت سریع.

من در روزهایی که سرحال و روی فرم بودم، حتی در چهارمین روز از تورهای پنج‌روزهٔ بوکس و بی‌آنکه به تمرکز خیلی زیادی نیاز داشته باشم، از پس حریف جوان، قوی و ورزیده‌ام برمی‌آمدم. درست در این لحظه مثل یک دوندهٔ دو با مانع که از روی یک مانع بلند به سمت شمالی یک خیابان خالی از آدم می‌پرد، من هم به خیابانی رسیدم که سمت چپ آن را یک ستون بتونی پوشیده از برگ و سمت راستش را سیم‌خاردار مشبک پوشانده بود. یک نقاشی دیواری نیمه‌کاره هم روی سقف کارخانه‌ای در حال تخریب به چشم می‌خورد.

نگاهی به پشت سرم انداختم. صدای پای کاسمو که از آغاز راه از پشت سرم می‌شنیدم، دیگر به گوش نمی‌رسید. همچنین آن مرد با موهای فرفری که در دیدرسم بود هم ناپدید شده بود. فاصله میان ما بیشتر و بیشتر می‌شد زیرا او با تلفن حرف می‌زد. به‌هرحال این‌طور به نظر می‌رسید که دست راستش را به گوشش چسبانده باشد. مگر این حالت چه دلیل دیگری غیر از تلفنی حرف زدن می‌توانست داشته باشد؟

تنها مزیت جاده این بود که در چند کیلومتر بعدی راه دررو نداشت. ما دیوارهای بتونی را پشت سر گذاشته

Scanned with CamScanner

فصل بیست‌ونُه

بودیم و اینک در دو سمتمان فقط خیابان بود و او هرجا که می‌ایستاد، من او را می‌دیدم.
البته فاصله زیادش با من به او اجازهٔ یک استراحت کوتاه را هم می‌داد. دشواری این کار حتی در او قابل‌مشاهده بود. او ایستاد، دست‌هایش را به کمرش زد، بعد خم شد و سرفه کرد اما من در برابر خستگی ایستادگی کرده و به ایستادن و استراحت کردن تن ندادم. برای رفع تیر کشیدن پهلوهایم چند نفس عمیق کشیدم و به خودم فرمان دادم که هوا را آهسته و به یک اندازه فروبدهم، حتی اگر هم که ترجیح بدهم مثل سگ گرمازده نفس‌نفس بزنم.
پس‌ازآنکه من به راهم ادامه دادم آن مرد (آدم‌ربا؟ همدست؟ قاتل؟) شروع به دویدن کرد. طوری سریع می‌دوید که گویی قصد دارد در مسابقه دوی هزار متری برنده شود.
تلخ، شور، تند!
مزهٔ اسیدلاکتیک را در عضلاتم احساس می‌کردم یا این‌طور خیال می‌کردم؛ اما بدترین شرایط این بود که باد از روی پل راه‌آهن به خیابان اصلی می‌وزید و باران شلاق‌وار روی صورتم فرود می‌آمد.
من دوباره شانس آورده بودم. اول با خودم فکر کردم که رعدوبرق به او زده است، اما این فکر درست نبود زیرا نه صدای رعد در آسمان به گوش می‌رسید و نه نور برق به چشم می‌خورد. بنابراین او به این دلیل پخش زمین نشده بود؟ ظاهراً به نظر می‌رسید که او بی‌دلیل زمین خورده باشد، شاید هم هنگام دویدن یک نیروی نامرئی از سمت راست با او برخورد کرده و توازنش را به هم زده باشد.
این نیرو واقعاً وجود داشت زیرا وقتی‌که من نزدیک‌تر شدم، صدای آن را شنیدم. یک سگ شکاری بود که به پرچین بسته شده بود اما بزرگ و خطرناک به نظر نمی‌رسید. فقط واق‌واق کردن غیرمنتظره‌اش طوری آن مرد را ترسانده بود که سکندری خورده و نقش زمین شده بود.
مرد ناشناس فوراً بلند شد، به‌طرف موبایلش رفت، آن را از روی زمین برداشت و به فرار ادامه داد اما سرعتش کُندتر از قبل شده بود که تعجبی هم نداشت زیرا قوزک پایش پیچ خورده بود. او لنگ می‌زد و دوباره شانس به من رو کرده بود. تنها شانسم!
با خودم فکر کردم اگر وقتی‌که به سگ رسیدم، زنجیرش را پاره می‌کردم، فاصله میان خودم و آقای لنگ کم‌تر می‌شد.
وقتی‌که آن‌قدر به او نزدیک شدم که می‌توانستم خودم را روی او بیندازم، نگاهی به تابلوی خیابان انداختم و متوجه شدم که ما در انتهای یک خیابان فرعی هستیم که به خیابان اصلی منتهی می‌شد. من در چند قدمی مرد بودم که لکه‌های عرق را پشت پلیورش و مرواریدهای تزئینی سرخ و نقره‌ای‌رنگ ارزان‌قیمتی را که مثل وزنه‌ای از موهای وزوزی‌اش آویزان بود، به‌وضوح دیدم. در اینجا او همان‌طور که حدس می‌زدم، به سمت چپ چهارراه در جهت بخش شرقی تراموا پیچید. مطمئن بودم به‌محض اینکه به او برسم، دندان‌هایش را خرد خواهم کرد.
من همیشه در شرایطی بودم که بتوانم دو یا سه ضربه کاری به حریفم بزنم حتی اگر به‌شدت خسته باشم اما...
نه، لعنتی.
من در لحظه‌ای که او به سمت خیابان دوید، متوجه قصدش شدم. در خیابان اصلی ترافیک سنگینی حاکم بود و ماشین‌ها، اتوبوس‌ها و کامیون‌ها به دلیل رگبار باران سرعتشان را کم کرده بودند که این به نفع مرد فراری بود. فکر اینکه شانس با من یار است، در لحظه‌ای که یک موتورسوار در صحنه حاضر شد، از ذهنم بیرون رفت. مرد مو وزوزی راه را بر موتورسوار بست و بعد رویدادی اجتناب‌ناپذیر رخ داد. خانم موتورسوار برای پیشگیری از تصادف با او، موتور را به سمت راست هدایت کرد، موتور خیلی لیز نخورد زیرا آن مرد فرمان را محکم نگه داشته بود. خانم موتورسوار چشمانش از تعجب باز مانده و دهانش آماده ناسزاگویی بود که به سمت جلو کشیده شد و دست‌هایش حالت دفاعی به خود گرفت تا از شدت ضربه کم شود.
همه‌چیز با چنان سرعتی اتفاق افتاد که من اصلاً نفهمیدم آن مرد کی سوار موتور شد و با سرعت از لابه‌لای ماشین‌ها گذشت.
من پشت سر او فریاد زدم: «نه...»
دو سه ماشین توقف کردند و لاین راست را بستند. مردی با کت‌وشلوار از یکی از ماشین‌ها پیاده شد تا به خانم موتورسوار کمک کند، اما خانم در همان لحظه بلند شد و کلاه ایمنی‌اش را از سرش برداشت.
«شما خوبید؟ طوری‌تون نشده؟ ما همه‌چیز رو دیدیم.»
صداهایی که این پرسش‌ها را می‌پرسیدند، برای من مثل شنیدن صدای تلویزیون در خواب‌وبیداری بود.
از سر ناامیدی گریه کردم و با خودم گفتم، این کار ممنوع است.
کسی بوق زد، اما من اصلاً خیال نداشتم از خیابان رد شوم، آن هم حالا که راه رسیدن به دخترم طولانی‌تر از پیش

Scanned with CamScanner

شده بود. بنابراین به صدای بوق هیچ واکنشی نشان ندادم حتی به بوق سوم تا وقتی که کاسمو به من آب پاشید، سرم را به‌سویش برگرداندم.
کاسمو از داخل ماشین باربری خاکستری گفت: «سوار شو، سوار شو.»
جلوی ماشین فرورفتگی پیدا کرده بود، همچنین عقب ماشین که تا در کشویی‌اش امتداد پیدا کرده بود. کاسمو با چه تکنیکی ماشین را از میان راه‌بندانی که در اثر تصادف پدید آمده بود تا اینجا آورده بود؟
او درِ کنار راننده را برایم باز کرد، من سوار شدم و او حرکت کرد. سرفه‌ای کردم و گفتم: «اونجا روی موتور...»
بعد چشمانم را بستم و سعی کردم با چشم بسته صدای نفس‌هایم، وزوز داخل گوش‌هایم و پمپاژ قفسه سینه‌ام را از بین ببرم یا حداقل آن‌ها را کم‌تر کنم.
احساس کردم که سرعت ما خیلی کم است و همان‌طور که همچنان چشمانم بسته بود گفتم: «عجله کن، سریع‌تر.»
پس از دویدن‌هایی که همه انرژی‌ام را گرفته بود، توقع داشتم حالا از یک راه میانبر برویم مثلاً از کنار پیاده‌رو یا لایی بکشیم و لاینمان را عوض کنیم اما در این لحظه به نظرم رسید که ما ترمز کرده باشیم.
چشمانم را باز کردم. این واقعیت داشت. کاسمو به سمت راست پیچیده و در پارکینگ یک فروشگاه بزرگ نوشیدنی پارک کرده بود. وحشت‌زده به او گفتم: «دیوونه شدی؟ اون از دستمون فرار می‌کنه.»
در کمال تعجب دیدم او طوری نگاهم می‌کند که گویی قصد کشتنم را داشته باشد. کاسمو گفت: «من باید این سؤال رو از تو بپرسم.»

Scanned with CamScanner

فصل سی

ویولا گرمَن
چاقو؟ اسلحه؟ یا ترجیحاً دستبند؟
ویولا گرمَن، می‌بایست از میان خشونت وحشیانه و خلاقیت خالص یکی را انتخاب می‌کرد. آن هم تا حد امکان، خیلی هم زود.
او بیش‌تر تمایل داشت صداخفه‌کن را به اسلحه نصب کند و به این بدبختی پایان بدهد. تابه‌حال همهٔ نقشه‌های بدون خشونت این به‌اصطلاح رئیسش با شکست روبه‌رو شده بود. چه می‌شد اگر این روشنفکران نظریه‌پرداز خودشان نقش جیمزباند را بازی می‌کردند؟
آن‌ها کودک بودند، کودکان علاقه‌مند به کارهای فنی که هنوز بزرگ نشده بودند، درست مثل مردانی که نام‌های مستعار زشت و زننده روی خودشان می‌گذاشتند، نام‌های مستعاری از قبیل، ماهی، شبح یا چنین مزخرفاتی.
او برخلاف چنین مردان بی‌عرضه‌ای از پدرش تیراندازی یاد گرفته بود. از همان دوران کودکی که پدر، او را همراه خود به شکار می‌برد، به دخترش تیراندازی را آموزش داده بود. هرچند که قطعاً بهترین تیرانداز جهان نبود، اما یک گوزن را از فاصله سیصدوپنجاه متری به‌راحتی می‌زد، بنابراین این موقعیت هم برایش هیچ مشکلی نداشت. بخصوص که ماشین هم پارک بود و فقط کافی بود که او به‌راحتی درِ کشویی آن را باز کند.
بَنگ. بنگ.
دو تیر درست به پشت سرشان و این کار چنان به‌سرعت انجام می‌شد که آن‌ها از اینکه ناگهان محتوای داخل سرشان روی شیشه جلوی ماشین پاشیده می‌شد، تعجب می‌کردند و پیش از آنکه تکه‌های سفیدرنگ مغزشان را ببینند، می‌مردند.
آن‌ها حتی صدای شلیک را هم نمی‌شنیدند.
نه آن آدم خرفتی که پشت فرمان نشسته بود و نه برادرش.
چه آدم‌های ناشی و نابلدی.
آخر چه کسی یک ماشین باربری را بی‌آنکه نگاهی به اتاقک آن بیندازد، می‌دزدد؟

Scanned with CamScanner

فصل سی‌ویک

ماکس

کاسمو دفتر قهوه‌ای‌رنگی را که به ضخامت یک انگشت بود، به‌طرف من گرفت و گفت: «این روی داشبورد ماشین بود.»

روی جلد کاغذی دفتر نام من با حروف درشت و به‌طور اریبی تایپ شده بود. دفتر را باز کردم و به چهرهٔ خودم خیره شدم. این عکس می‌بایست دیروز گرفته شده باشد، مخفیانه و احتمالاً از داخل همین ماشین. این عکس مرا جلوی مدرسهٔ یولا و پس از جلسه با خانم مدیر و خانم جاسپر در حالی نشان می‌داد که در لاک‌پشت را برای یولا باز نگه داشته بودم تا او از روی صندلی کنار راننده که آن را خوابانده بود، خودش را روی صندلی عقب ماشین بکشاند. پرسیدم: «این خوک‌های کثیف تا کی می‌خوان تعقیبم کنن؟»

«تا مدت‌های مدید.»

دوباره نگاه کاسمو خشمگین شد، انگار که من به او ناسزا گفته باشم.

«چیه؟ چی شده؟»

«خواهی دید.»

دفتر را ورق زدم و عکس دیگری را از خودم دیدم، این عکس در روز بهتری گرفته شده بود و من در آن خسته و به‌هم‌ریخته به نظر نمی‌رسیدم. بااین‌حال از دیدنش احساس بدبختی می‌کردم. با قاطعیت گفتم: «این‌ها مونتاژه.»

«راستی؟»

«البته!»

کاغذ را با نفرت جلوی صورت کاسمو گرفتم و گفتم: «تو واقعاً فکر می‌کنی که من با این نوع وب‌سایت‌ها سروکار داشته باشم؟»

او شانه بالا انداخت و گفت: «تو باید این رو به من بگی.»

«پورتال شیفتگان سکس؟ خواهش می‌کنم، حتماً کسی از عکس من برای این پروفایل استفاده کرده یا اینکه به اسم من اکانت ساخته.»

«که در اون عکس‌های یولا رو بذاره؟»

«چی گفتی؟»

کاسمو به من دستور داد تا قسمت میانی دفتر را باز کنم و من در آنجا چت‌هایی را که واقعاً خودم نوشته بودم، دیدم. نوشته‌هایی در مورد فانتزی‌های مخفیانه‌ام با دختر خودم. با اینکه آن‌ها را چند خط در میان می‌خواندم، باز هم از خواندنشان حالم بد می‌شد؛ اما بدترین و غیرقابل‌تحمل‌ترین بخش آن دیدن عکس‌هایی به‌اندازهٔ یک ناخن از دخترم بود که در کنار جمله‌های زننده دیده می‌شد. این عکس‌ها را می‌بایست کسی از روی عکس‌های داخل آلبوم من گرفته باشد. یولا در دوسالگی در حین حمام کردن، در سه‌سالگی سوار بر اولین دوچرخه‌اش، در شش‌سالگی در نمایش مدرسه با لباس سفیدبرفی. کاسمو با لحنی کاملاً حق‌به‌جانب پرسید: «این عکس‌های خصوصی اگه کار تو نیست، پس کار کیه؟»

«نمی‌دونم.»

«آلبوم عکس‌ها در اتاق کار منه و غیر از خودم فقط کیم کلیدش رو داره. این عکس‌ها رو با دوربین قدیمی آنالوگ گرفتم اما بعد همه رو دیجیتال کردم. من به‌شدت مخالف گذاشتن عکس کودکان در فیس‌بوک هستم و اون‌ها رو جای دیگه‌ای هم پست نکردم.»

بعد، وحشت‌زده دفتر را ورق زدم در صفحه‌های بعدی عکس‌ها واضح‌تر می‌شدند. حالا فقط عکس‌های یولا نبود بلکه عکس بچه‌های دیگر در سنین مختلف و رنگ پوست‌های متفاوت و همگی با ژست‌های غیرعادی هم وجود داشت که همهٔ آن‌ها توسط مردی که عکس مرا در پروفایل خودش گذاشته بود، مورد آزار و اذیت قرار گرفته بودند و زیر عکس‌ها کامنت‌های بسیار بی‌شرمانه‌ای توسط آدم‌های سادیسمی نوشته شده بود.

دفتر را بستم و چندین بار با عصبانیت پلک زدم بعد هر دو دستم را مشت کردم تا خشمم را از چیزهایی که دیده بودم، فروبدهم. از کاسمو پرسیدم: «تو فکر می‌کنی من آدم منحرفی هستم؟ درست مثل تو؟»

او با همان چشمان خشمگین که حتی ذره‌ای از خشمشان کم نشده بود، شانه بالا انداخت.

کاسمو هم دستش را مشت کرده بود، کاری که مرا خشمگین‌تر می‌کرد. اول این تهمت ناروا حالا هم ژست متکبرانهٔ حق‌به‌جانبش!

«تو چطور جرئت می‌کنی کارهای کثیف خودت رو به من نسبت بدی؟»

Scanned with CamScanner

او دندان‌قروچه‌ای کرد و گفت: «تو در اشتباهی برادر، من اصلاً از دست تو عصبانی نیستم.»
«بلکه؟»
«از دست کسی که ما رو به این روز انداخته. آخ، اگه می‌تونستم، کاری...»
او چشمانش را طوری چرخاند که انگار چیزی در چشمش رفته باشد و فعلاً من نباید می‌فهمیدم که او می‌خواهد چه بگوید. وحشت در وجود من هم رخنه کرده بود. زیر لب و با گلوی خشک‌شده‌ام از او پرسیدم: «تو هم شنیدی؟»
او که کم‌تر از من عصبی نبود، سرش را به علامت مثبت تکان داد.
پشت سر ما در اتاقک ماشین چیزی روی زمین افتاده بود.

Scanned with CamScanner

فصل سی‌ودو

انگشتم را روی لبم گذاشتم و انگار اتفاقی نیفتاده باشد، آهسته به کاسمو گفتم: «خودت رو کنترل کن، آروم باش، باشه؟»

در حین حرف زدن با او رادیو را با صدای بلند روشن کردم. صدای آواز غمگین آدِل اتاقک کامیون را پر کرد. البته من گروه موسیقی رام اشتاین را ترجیح می‌دادم، اما این هم بد نبود.

ما آهسته و با اشاره چشم باهم درهای کامیون را باز کردیم و هم‌زمان باهم از آن بیرون پریدیم. پس از چند لحظه پشت کامیون و جلوی درهای اتاقک آن به هم رسیدیم. سروصدای خیابان آن‌قدر زیاد بود که ما بتوانیم به‌راحتی باهم حرف بزنیم ولی نخواستیم ریسک کنیم.

من به درهای عقب اشاره کردم و طوری جابه‌جا شدم که انگار می‌خواهم با یک حرکت ناگهانی آن را باز کنم. کاسمو پرنده‌ای را به من نشان داد و با انگشتانش علامت داد که ما باید سریع فرار کنیم.

با تکان سرم با او مخالفت کردم زیرا فکر می‌کردم آن‌کسی که در ماشین پنهان شده است، می‌داند یولا کجاست و من نمی‌خواستم این شانس را از دست بدهم.

نگاهی به دوروبرم انداختم و کوهی از زباله کنار پارکینگ دیدم که ظاهراً یک خاک‌چالهٔ زباله بود. فکری به ذهنم رسید. هرچه بیشتر به زباله‌ها نزدیک می‌شدم، بوی تعفنشان تند و زننده‌تر می‌شد. روی آسفالت گله‌به‌گله مدفوع انسان و کاندوم‌های استفاده شده به چشم می‌خورد. با یک نگاه کوتاه متوجه شدم که پشت کاناپهٔ واژگون شده هیچ بی‌خانمانی نخوابیده است. بعد یک میلهٔ فلزی دیدم که احتمالاً مربوط به یک جالباسی می‌شد، آن را برداشتم. میله با قلاب‌هایی که داشت، سلاح خوبی بود؛ بخصوص برای یک غافلگیری ناگهانی خیلی مناسب بود.

نقشه‌ای را که من با اشارهٔ دست برای کاسمو توضیح دادم، از این قرار بود که او سوار کامیون شده و چند ضربه به پشت اتاقک بزند و من هم‌زمان با او درِ عقب را باز کنم و به مسافرمان که حواسش به ضربه‌های کاسمو پرت شده، حمله کنم.

کاسمو پس از یک اعتراض صامت کوتاه رفت، سوار کامیون شد و پشت فرمان نشست. من دستم را روی دستگیرهٔ در گذاشتم و دعا کردم که در قفل نباشد و بعد در ذهنم شروع به شمارش کردم.

یک، دو، سه...

پیش از آنکه به شماره چهار برسم، از داخل ماشین سروصدایی شنیدم و بعد هم کل ماشین به لرزه درآمد. در را باز کردم و وقتی‌که نور به داخل اتاقک ماشین باربری تابید، فریادزنان و درحالی‌که میله در دست چپم بود، به داخل ماشین رفتم.

داخل ماشین که شدم، زانویم به یک جعبهٔ آهنی که سر راهم قرار داشت خورد، اما چیزی حس نکردم. نه درد و نه ترس. در این لحظه حتی گلوله هم مرا از کارم بازنمی‌داشت.

اما آن نگاه.

من این نگاه را پیش از آنکه دیر بشود، دیدم و به‌موقع چیزی را که جلوی رویم می‌دیدم، شناختم. به‌جای ضربه زدن با میلهٔ آهنی، آن را روی زمین گذاشتم. درحالی‌که از شدت ترشح آدرنالین می‌لرزیدم فریاد زدم: «لعنت بر شیطان! شما اینجا چی‌کار می‌کنید؟»

روی زمین زنی نشسته بود که حداکثر سی سال داشت. چشمان تیره‌اش از ترس از حدقه بیرون زده بود. زن درحالی‌که دست‌های بسته‌اش را به‌طرف من دراز کرده بود با التماس فریاد زد: «لطفاً با من کاری نداشته باشید، خواهش می‌کنم!»

Scanned with CamScanner

فصل سی‌وسه

کیم

کیم تعارف نشستن را رد کرد و خواست ایستاده و در آرامش نگاهی به دفتر وکالت بیندازد، دفتری که بلافاصله پس از ورودش به کشور به آن دعوت شده بود.

او کم به دفتر وکالت‌های گوناگون نرفته بود اما هرگز یک دفتر وکالت در یک مؤسسه حقوقی را ندیده بود، حتی در تصورش هم نمی‌گنجید که روی کل کرهٔ زمین وکیلی وجود داشته باشد که چیدمان دفترش شبیه به دفتر وکالت توفی باشد.

سطح میز کارش طرح کاریکاتوری ساختمان منفجرشدهٔ دادگاه را داشت. جای میز مناسب بود، درواقع اگر روی شیشه‌های پنجره، نقاشی بزرگی از یک کشتی که سیاستمداران عالی‌رتبه را درحالی‌که در توالت کنار هم نشسته بودند، نشان می‌داد، نبود، هر مراجعه‌کننده‌ای به‌محض ورودش به دفتر وکالت می‌توانست از تماشای منظرهٔ برج‌های شهر براندنبورگ در مسیر ساختمان مجلس لذت ببرد.

«آب؟ یا قهوه؟»

«جین تونیک چطوره؟»

کیم به‌طرف دیوار مجاور با دفتر کناری رفت و هنگام راه رفتن صدای پاشنه‌های کفشش در اتاق پیچید. توفی به‌جای اینکه گواهی‌ها و مدارک تحصیلی‌اش را روی دیوارها نصب کند، کلی از نامه‌های پذیرفته نشدنش را به دیوار زده بود، مثلاً نامه‌های رد درخواستش برای به رسمیت شناخته شدن به‌عنوان یک وکیل معتبر که همین‌ها انگیزهٔ تأسیس این مؤسسهٔ وکالت را در او تقویت کرده بود. امروز تعداد زیادی از همان وکلایی که درخواست او را رد کرده بودند، برایش کار می‌کردند و اگر این شایعات درست بوده باشد، آن‌ها تنها کسانی بودند که حتی شنبه‌ها هم می‌بایست لباس رسمی می‌پوشیدند.

پس‌ازآنکه توفی گفت که در دفتر او الکل موجود نیست، کیم پرسید: «بگو ببینم به چه نتایجی رسیدی؟»

کیم به‌طرفی که جای مخصوص نشستن مراجعه‌کنندگان بود، رفت و روبه‌روی او ایستاد. مبل‌های این قسمت شبیه مبل‌های تاشوی سینماها بودند.

«توفی، رد و نشونهٔ مهمی که پیدا کردی چیه؟»

کیم روی مبل چرمی نشست و دامنش را مرتب کرد. توفی هم لیوان آب را به دست او داد و پرسید: «تو قانون هشتاددرصدی رو می‌شناسی؟»

کیم سرش را به علامت منفی تکان داد.

«خیلی‌ها این رو کلیشه‌ای می‌دونن اما اگه تو از هر محققی بپرسی، بهت می‌گه که هشتاددرصد از مجرمین اعمال خشونت‌آمیز رو می‌شه بین بستگان و نزدیکان پیدا کرد.»

کیم اخمی کرد و گفت: «لما تو که قبلاً می‌گفتی ربوده شدن یولا کار ماکس نیست، بلکه اون رو مجبور به چنین اعترافی کردن.»

«بله، من هنوز هم سر حرفم هستم.»

کیم لبی به لیوانش زد و گفت: «پس من نمی‌فهمم منظورت از این حرف‌ها چیه.»

«خیلی ساده است، من در مورد ماکس حرف نمی‌زنم بلکه در مورد تو!»

کیم به خودش اشاره کرد، لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: «تو فکر می‌کنی...؟»

«تنها من به تو ظنین نیستم، پلیس هم در جریان همه مدارک و شواهدی که افرادِ من دست آوردن، قرار گرفته.»

«مثلاً چه مدارکی؟»

«اینکه تو دیروز از نیوآرک به اینجا پرواز نداشتی. اینکه تو اصلاً در هیچ پروازی نبودی. من برنامه کاری تو رو کنترل کردم.»

او ناخواسته آب دهانش را که در دهانش جمع شده بود، قورت داد و پرسید: «نتیجه؟»

«نتیجه اینکه قانون هشتاددرصدی تو رو در مظان اتهام قرار می‌ده.»

«مزخرف نگو.»

او طوری سرش را تکان داد که گویی منتظر این پاسخ از او باشد و گفت: «بگو ببینم آیا تو تابه‌حال از خودت پرسیدی که چرا دوست‌دختر من شبیه مانکن‌های ویکتوریاسیکرته، اون هم درحالی‌که من از نظر ظاهری آمیخته‌ای از گوژپشت نتردام، تیریون لینستر[۵] هستم؟»

«پول؟»

توفی چند ضربه به پیشانی‌اش زد و گفت: «فکر و عقل دوست من. آدم‌شناسی یا احساس‌شناسی، تو می‌تونی هر

Scanned with CamScanner

نامی که دوست داری، روش بذاری، اما من می‌تونم افکار و احساس دیگران رو بخوانم. من حال و هوای اون‌ها رو احساس می‌کنم و این قابلیتم در سالن دادگاه و همچنین در ارتباط‌هایم با خانم‌ها خیلی به من کمک می‌کنه. همچنین به من کمک می‌کنه که مادری رو که تظاهر به وحشت‌زدگی و نگرانی می‌کنه، تشخیص بدم، مادری مثل تو وقتی که در بیمارستان کنار بستر همسرت بودی.»

کیم چشمانش را چرخاند. یک مرد دیگر با یک سرزنش مشابه.

«من فقط گریه نکردم. آیا این دلیل می‌شه که مورد اتهام قرار بگیرم؟»

توفی خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: «نه، تو فقط به خشم و ناامیدی تظاهر کردی و من از این رفتار تو گیج و حیرت‌زده شدم، همچنین از اینکه در اون شرایط مدام حواست به گوشی‌ات بود و پس از یک مکالمهٔ تلفنی طولانی از اتاق بیرون رفتی و بعد هم تصمیم گرفتی به خونه بری. هر مادر دیگه‌ای جای تو بود، از من به‌عنوان یک وکیل تقاضا می‌کرد که برای پیدا کردن فرزندش، با تمام قدرت و اختیاراتم اقدام کنم.»

«اما من مثل مادرهای دیگه نیستم.»

«منظور من هم دقیقاً همین بود.»

این لعنتی، پیش خودش چه خیال کرده؟

کیم یک جرعه دیگر آب نوشید، دلش می‌خواست لیوان آب را به سر او بکوبد.

«تو ادعا داری که خانم‌ها رو درک می‌کنی؟ حالا من احساسم در مورد یولا رو برات می‌گم. بله، این درسته که من در این شرایط به خاطر یولا ترسی ندارم، احساس من به یولا مثل احساس مادریه که پس از به دنیا آوردن فرزندش هیچ تمایلی به بغل کردن نوزادش نداشته باشه، خودم هم از این احساس رنج می‌برم و می‌دونم که اشتباه می‌کنم اما چه کنم؟ طبیعت من اینه و نمی‌تونم برعلیه اون مبارزه کنم.»

همان‌طور که کیم حرف می‌زد، آب داخل لیوان هم تکان‌تکان می‌خورد و روی لباسش می‌ریخت.

«توفی، من هرگز بچه نمی‌خواستم و این ایدهٔ ماکس بود. من نه غریزه شادی دارم و نه دارای علائم کمک‌های افراطی به دیگران هستم اما پشت ماجرای به فرزندی پذیرفتن یولا یک نیروی مرموز وجود داشت.»

توفی سرش را تکان داد و گفت: «تو ترجیح می‌دادی مستقل و آزاد باشی.»

«باز هم اشتباه کردی. من فقط نمی‌خواستم که مدام در ترس و دلهره زندگی کنم. تو اصلاً می‌دونی بچه داشتن یعنی چی؟ یعنی نگرانی، هزاران و میلیون‌ها نگرانی، نگرانی از اینکه مبادا در خواب خفه بشه، موقع شنا غرق بشه، یا رانندهٔ مست و بی‌قیدی اون رو زیر بگیره یا در زیرزمین‌های مترو کسی بهش آسیب برسونه. من هرگز این نگرانی‌ها رو نمی‌خواستم. هرگز نمی‌خواستم در اورژانس یک بیمارستان منتظر بمونم تا پزشکی بیاد و شونه بالا بندازه و هرگز دوست نداشتم که به دریاچه‌ای که یخ روی اون شکسته باشه، فراخونده بشم. دیگه اینکه هرگز، هرگز و هرگز نمی‌خواستم که هرلحظه منتظر تلفن پلیس باشم تا خبردار بشم فرزندم رو که اسیر یک آدم منحرف شده پیدا کردن یا نه. می‌فهمی؟»

هیچ تغییری در حالت چهرهٔ توفی به چشم نمی‌خورد. کیم با گریه فریاد زد: «می‌فهمی؟»

توفی بی‌آنکه لحن و حالتش تغییر کرده باشد از کیم پرسید: «تو دیشب کجا بودی؟»

«آخ... ولم کن لعنتی.»

«کجا؟»

کیم بلند شد و گفت: «تو می‌خوای از من بشنوی که با مرد دیگه‌ای بودم؟ خب آره، این رو می‌پذیرم. من یک رابطهٔ پنهانی دارم که دیگه یک راز نیست. می‌تونی از مشاور خانواده‌مون بپرسی. این یکی از دلایلیه که به خاطرش مدت‌هاست که از یولا فاصله گرفتم چون در همهٔ این مدت اون تنها دلیل موندن و ادامه دادنم با اون آدم بی‌عرضه بود.»

توفی با حالتی که وانمود می‌کرد متأسف شده است به او گفت: «حالا فقط قرارداد ازدواج رو کم داری، این‌طور نیست؟»

با همان حالت ادامه داد: «کدام آدمی با رضایت نفقه می‌ده؟»

کیم لبخندی از سر نفرت زد و گفت: «همون آدم کودن. سؤال دیگه‌ای هم هست؟»

«بله.»

توفی از روی میز کارش یک خودکار برداشت.

«آدرس و شماره تلفن.»

«آدرس و شماره تلفن کی؟»

«مردی که باهاش رابطه داری، کیم خیلی متأسفم اما من باید در مورد دروغ‌گوی بی‌شرمی مثل تو از شهود

Scanned with CamScanner

تحقیق کنم.»

Scanned with CamScanner

فصل سی‌وچهار

ماکس

از زن اسیر پرسیدم: «شما کی هستید؟»

کاسمو هم بالا آمد و درهای عقب کامیون را پشت سرمان بست. در اندک نور داخل اتاقک کامیون این خانم مرا به یاد کیم انداخت فقط با موهای تیره‌تر. این خانم هم مثل کیم لاغراندام و ظریف بود و پوست چهره‌اش صاف و بی‌چروک بود، البته گذشته از دو چال روی گونه‌هایش؛ حتی درست لنگهٔ این لباس ورزشی ابریشمی براق که او پوشیده بود، در کمد لباس همسرم هم وجود داشت؛ اما چکمه‌های کارگری این خانم به شباهت میان آن دو خاتمه داد. او گفت: «خواهش می‌کنم کمکم کنید. من رو دزدیدن.»

«کی؟»

سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دونم. اون‌ها به‌زور وارد خونه‌ام شدن، من رو بیهوش کردن و با خودشون بردن. من همین چند لحظه پیش به هوش اومدم.»

«اون‌ها؟»

او دوباره سرش را تکان داد.

«مرد یا زن بودن، یک یا چند نفر بودنِ مجرم رو نمی‌دونم. من هیچی نمی‌دونم چون اصلاً چیزی به یاد نمی‌آرم.»

درحالی‌که او روی یک چهارپایه تاشو نشسته و به بدنهٔ ماشین تکیه داده بود، با دست‌های بسته‌اش به پشت سر من اشاره کرد.

«پشت سر شما یک جعبه است، توش وسایل و ابزار تعمیراته؟»

من برگشتم. کاسمو که به آن جعبه فلزی سبزرنگ نزدیک‌تر بود، درش را باز کرد و سوت کشید.

«وای، ببین اینجا چه چیزهایی هست.»

وقتی‌که برادرم اسلحه‌ای را از داخل جعبه بیرون آورد، چیزی نمانده بود که از ترس چشمان آن زن از حدقه بیرون بزند. او سرفه‌ای کرد و گفت: «اون‌ها می‌خوان من رو بکُشن.»

«امکان داره.»

من دست او را گرفتم و دستبند را امتحان کردم. مچ دست‌هایش خیلی ظریف بود اما دستبند را به‌قدری محکم و تنگ بسته بودند که امکان نداشت او به‌تنهایی بتواند آن را باز کند. به کاسمو گفتم: داخل جعبه رو بگرد، شاید چیزی پیدا شد که تونستیم باهاش دستبند رو باز کنیم.»

زن به من لبخند زد و گفت: «فکر خوبیه.»

لبخند او دندان‌های سفید و درخشانش را نمایان کرد. همان‌طور که کاسمو در حالِ گشتن داخل جعبه بود، پرسیدم:

«اسم شما چیه؟»

«ساندرا.»

بلافاصله دوباره طوری چشمانش را گرد کرد که گویی وحشتناک‌ترین افکار به ذهنش رسیده باشد. نگاهش به‌سرعت به‌طرف برادرم برگشت. پرسید: «شما که همدست اون‌ها نیستید، درسته؟»

کاسمو با خونسردی پرسید: «با کی ساندرا؟»

او آب دهانش را قورت داد و گفت: «اوشتسکی.»

من فکر کردم اشتباه شنیده‌ام.

«منظورت هارالد اوسشتِسکیِ روانشناسه؟»

ستون فقراتم طوری به خارش افتاد که احساس کردم یک دسته مورچه روی آن حرکت می‌کند. آن خانم سرش را تکان‌تکان داد و گفت: «اون پدرمه. چیزی که در دست شماست، یک کلیده؟»

کاسمو به‌طرف او خم شد و با حرکت سرش جواب مثبت داد و گفت: «بله، من این رو در این جعبه‌جادویی بین یک چاقو و وسایل دیگه پیدا کردم. چه تصادفی، این‌طور نیست؟»

ساندرا با نگاهی گیج و مبهوت گفت: «منظورتون چیه؟»

بعد از من پرسید: «منظورش چیه؟»

«اون با شما کاری نداره.»

بعد هم با اشاره چشم به او فهماندم که به من بدگمان است. بعد از کاسمو پرسیدم: «منظورت این بود که این کلید خیلی نو به نظر می‌رسه؟»

Scanned with CamScanner

او سرش را تکان داد و گفت: «موهای تمیزی که چندان آشفته و به‌هم‌ریخته نیست، آرایش تازه و مرتب، نه گریه‌ای کرده و نه اثری از گریه در اون دیده می‌شه و نه ریملش پخش شده...»

زنِ اسیر خشمگین بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «خیال نکن چون من اهل گریه و زاری نیستم، دروغ می‌گم.»

کاسمو در پاسخ او گفت: «ما هم فقط برای اینکه شبیه کارتن‌خواب‌ها هستیم، دلیل نمی‌شه که یکی از اون‌ها باشیم.»

او نفس عمیقی کشید، مدتی نگاهش را میان من و برادرم چرخاند و سرانجام گفت: «بد نیست کمی هم فکرتون رو به کار بندازید، آخه من چرا باید خودم رو به اینجا ببندم؟»

من گفتم: «نمی‌دونم اما ما بالاخره به این موضوع پی خواهیم برد.»

«فکر خوبیه. به پلیس زنگ بزنید.»

«نه.»

«نه؟»

صدای او مثل صدای بال زدن مرغ مگس‌خوار شده بود.

من گفتم: «نه. اما اگه تو واقعاً دختر این روانشناس هستی، باید ما رو ببری پیش اون.»

Scanned with CamScanner

فصل سی‌وپنج

فیریدا

آخرین قطره‌های بنزین ماشین فیریدا یک ساعت پیش او را تا پارکینگ مک‌دونالد رسانده بود، اما او پس از یک ساعت هنوز هم طوری محکم به فرمان ماشین چسبیده بود که انگار همهٔ زندگی‌اش به آن وصل باشد. شوکی که به او وارد شده بود، ابتدا درونش را خنک کرده و اینک به شکل دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود.

قبلاً وقتی او در رمان‌های جنایی می‌خواند که کسی از ترس میخکوب شده است، می‌خندید، اما اینک مفهوم این جمله را خوب می‌فهمید.

اولین کارهای منطقی و درستی که او باید انجام می‌داد، ازاین‌قرار بود: رفتن پیش پلیس، شهادت دادن، تنظیم شکایت‌نامه و مسدود کردن خط موبایلش که آن دو مرد خبیث از او گرفته بودند. بعد هم باید به رئیسش توضیح می‌داد که چرا امروز بسته‌های پستی را به دست مردم نرسانده است و سرانجام هم به خانه می‌رفت، پتو را روی سرش می‌کشید و منتظر صبح روز بعد می‌ماند.

همان‌طور که گام‌های بعدی که او باید برمی‌داشت به‌وضوح مشخص بود، ناتوانی‌اش هم برای انجام آن‌ها هم به‌روشنی آشکار بود. او در حالت شوک و خیرگی به سر می‌برد. حالتی که قبلاً حتی به چنین حالی هم می‌خندید اما اینک مفهوم آن را خیلی خوب درک می‌کرد؛ اما در لحظه‌هایی که او مورد خشونت آن دو مرد دیوانه قرار گرفته بود، چنین حالی نداشت. نه تپش قلب داشت، نه دست‌های عرق کرده و نه دهان خشک. این حالت به‌تدریج و در درازمدت وارد خودآگاهی‌اش شده و بروز کرده بود. حالا که دیگر کسی تهدیدش نمی‌کرد و زیر فشار قرار نداشت، تپش‌های قلبش شدیدتر و مزهٔ تلخ دهانش بیشتر شده بود.

حتی صداهایی هم می‌شنوم، انگار من هم مثل آن گروگان‌گیرها در حال دیوانه شدن هستم.

البته این صداها چیزی شبیه به وزوز یا سوت بود، درست شبیه به همان صدایی که یک شب او را به مرز جنون کشانده بود، آن شب او فکر می‌کرد کنار گوشش یک پشه وزوز می‌کند یا اینکه سوپاپ تهویه سوراخ شده است، اما واقعیت این بود که درِ نیمه‌باز شیشه آب گازدار روی پاتختی‌اش این صدا را ایجاد کرده بود و خیلی آهسته گازها را بیرون می‌داد و حتی صدای ویزویز پشه‌ای که او اینک می‌شنید هم مربوط می‌شد به فلاسک که درِ آن را خوب نبسته بود... اما نه...

در این لحظه صدای خیلی آهسته‌ی‌ای از یک هدفون شنید. نفسش را در سینه حبس کرد و سرش را به زیر انداخت، در همین لحظه صدای پشت سرش بلندتر شد.

او فرمان ماشین را با بی‌میلی رها کرد و سرش را به سمت عقب ماشین برگرداند. چشمش به نارنجک دستی افتاد. وحشت کرد و با خود گفت، نارنجک هنوز در ماشین من است و این هم دلیل دیگری برای اینکه او باید پیش پلیس می‌رفت.

بعد نگاهی به کف ماشین زیر صندلی کنار راننده انداخت. و آن را پیدا کرد. منشأ صدای ویزویز یک جسم پلاستیکی و کوچک نقره‌ای‌رنگ بود که خیلی بزرگ‌تر از یک سکه پنج سنتی نبود.

البته!

این همان چیزی است که داخل گوش ماکس خل و دیوانه بود.

باید موقع پیاده شدن از گوشش افتاده باشد.

وقتی که فیریدا خم شد تا آن را بردارد، گوشی نقره‌ای به لرزش افتاد. او با ترس و کنجکاوی آن را به گوشش چسباند. اکراه داشت که گوشی را مثل ماکس دیوانه توی گوشش بگذارد اما اگر این کار را نمی‌کرد، صدایی را که از این دستگاه کوچک بیرون می‌آمد، نمی‌شنید. دختربچه‌ای می‌گفت: «الو؟ بابا؟ الو؟ لطفاً کمکم کن! من دیگه تحمل ندارم.»

Scanned with CamScanner

فصل سی‌وشش

ماکس

از میان همهٔ اتاق نشیمن‌های ملال‌آور و غم‌انگیزی که من در طول مدت حرفهٔ گزارشگری‌ام دیده بودم، این اتاق نشیمنی که ما اینک در آن ایستاده بودیم، از همه غم‌انگیزتر بود.

این خانه که از بیرون زیبا و راحت به نظر می‌رسید، در انتهای یک کوچه بن‌بست سنگ‌فرش که ماشین‌رو نبود، واقع بود. سردر پر از لک و کثیف آن نیاز به یک شست‌وشو و تمیزکاری اساسی داشت، خزه‌ها می‌بایست از روی آجرهایش پاک می‌شد، دودکش آن هم خم شده بود که چنین چیزی در برلین زیاد به چشم می‌خورد. ساقه‌های درختان مو بالای در زنگار بسته، آ نجا را واقعاً شبیه به ساختمان‌های دلگیر دههٔ سی کرده بود. آسایش و آسودگی مفهومی بود که در داخل این خانه هیچ جایی نداشت، در اینجا فقط درد بود و ناامیدی و مرگ.

ما آن خانم را که خودش را ساندرا اوشتسکی معرفی کرده بود، در ماشین که آن را سر کوچه پارک کرده بودیم، گذاشتیم و یک‌بار دیگر دست‌هایش را با کابل بستیم تا اگر واقعاً خودش به دستش دستبند زده و کلید آن را پنهان کرده بود، نتواند دستش را باز کند.

اینکه او ادعا می‌کرد کلید خانه پدرش را ندارد، امکان داشت واقعیت داشته باشد، اما این موضوع باعث نمی‌شد که ما به او اعتماد کنیم. هرچه بود، او ما را به آدرس درست آورده بود. ما پس‌ازآنکه شاخ و برگ‌ها را کنار زدیم، درِ تراس را که رو به حیاط بود، باز کردیم و اینک در اتاق نشیمن هارالد اوشتسکی ایستاده بودیم.

من که احساس می‌کردم استخوان‌هایم یخ زده است، با دیدن پروفسور اوشتسکی این سرما از نوک پا تا فرق سرم هم رخنه کرد. کاسمو که مثل من از دیدن این صحنهٔ دردناک شوکه شده و به نفس‌نفس زدن افتاده بود، پرسید: «اینجا چه خبره؟»

خانمی که در ماشین بود، در این مورد به ما هشدار داده بود.

«شما نمی‌تونید با اون حرف بزنید. پدر من سرطان ریه داره که تا مغزش متاستاز داده و بیماری‌اش به اوج خودش رسیده.»

من که به حرف او تردید داشتم، پرسیده بودم: «چرا در بیمارستان بستری نشده؟»

«چون اون از سال‌ها پیش که مطب شخصی خودش رو باز کرده بود، برای اینکه پول اضافه نده، قراردادش با بیمه رو لغو کرده بود. مرد نادان فکر می‌کرد هرگز بیمار نمی‌شه. حالا اون پس از چهار سال شیمی‌درمانی، چند بار عمل جراحی و پرتودرمانی به آخر راه رسیده. خودتان می‌بینید.»

ما هم دیدیم و چه دیدنی!

پروفسور اوشتسکی یا آنچه از او باقی‌مانده بود، روی زمینی که بوی خون و استفراغ می‌داد، افتاده بود و به‌سختی نفس میکشید، بنابراین هنوز زنده بود، اما چیزی که از زیر لباس‌خوابش به چشم می‌آمد، فقط یک مشت استخوان بود که به نظر نمی‌رسید استخوان‌های یک مرد بزرگ‌سال باشد، بیشتر شبیه به بدن یک کودک گرسنگی کشیده بود.

او چشمانش را بسته بود و ناله می‌کرد. مطمئن بودم که حتی متوجه حضور ما هم نشده است. کنارش یک شیشه سرم سرنگون شده بود که لولهٔ آن به سوزن روی بازوی دست راستش وصل بود. من بی‌آنکه سوزن را از دست او بیرون بکشم، سرم را به سمت کاسمو برگرداندم و گفتم: «با شمارهٔ سه؟»

او سرش را تکان داد. می‌ترسیدم استخوان‌های روانپزشک مثل شیشه در دست‌هایم خرد شود اما ما نمی‌توانستیم بگذاریم که او روی زمین بماند. بنابراین بلندش کردیم و او را روی تختخوابش که ظاهراً از روی آن افتاده بود، خواباندیم. او سبک‌تر از یولا بود. نه، خدایا! حتی خیلی سنگین‌تر از مستر تریپ هم نبود.

کاسمو چراغ روی پاتختی را روشن کرد تا ما نور بیش‌تری از آفتاب رنگ‌ورورفتهٔ عصر که از پشت پرده کتانی بید زده به درون اتاق می‌تابید، داشته باشیم.

«پروفسور اوشتسکی؟ صدای من رو می‌شنوید؟»

بازویش را گرفتم و امیدوار بودم با این کار چشمانش را باز کند، اما ظاهراً او به‌شدت درد می‌کشید. بعد از چند لحظه به‌سختی پلک‌هایش را روی هم فشار داد، گویی می‌ترسید اگر آن‌ها را باز کند، نور چشمش را بزند. بعد فقط برای یک ثانیه چشم باز کرد. نفس‌های او سنگین و متناوب بود و بوی تعفن و گندیدگی فضای اتاق را پر کرده بود. کاسمو نگاهی به اتاق نشیمن انداخت و گفت: «عجیبه.»

«چی؟»

«تختخواب.»

من یک قدم عقب رفتم و متوجه منظور او شدم. اندک وسایلی که در اتاق نشیمن بود، کهنه و فرسوده بود اما

Scanned with CamScanner

تختخواب او برعکس دیگر وسایل یک تختخواب خیلی مدرن بیمارستانی بود که قابلیت تنظیم کردن داشت.
«حالا اینجا رو ببین!»
کاسمو با پا لگد ملایمی به کمد دیواری بزرگ زد که از جنس چوب گردو و به رنگ قهوه‌ای تیره بود. کمد به‌اندازهٔ عرض دیوار اتاق بود. قفسه‌های آن پشت شیشه‌های کریستال تیره‌رنگ از نظر مخفی مانده بود. او درِ یکی از آن‌ها را باز کرد و به محتویات داخل ویترین اشاره کرد.
ویترینی که سابقاً در آن کتاب، گلدان و وسایل تزئینی دیگر گذاشته می‌شد، اینک پر بود از دارو، سرنگ، دستکش‌های یک‌بارمصرف و سایر وسایل پزشکی و دارویی موردنیاز. نگاهی به سرِم انداختم و گفتم: «داخلش مرفینه.»
درست در همین لحظه صدای تقی شنیدم، صدایی شبیه به صدای کلید برق. کاسمو یکی از کشوهای کمد را باز کرد که داخل آن هم پر از دارو بود. او گفت: «این‌همه دارو برای کسی که ظاهراً ورشکسته است، خیلی زیاده.»
«حالا می‌بینی که اون پولی رو که از کارش و کارهای کارشناسی کسب کرده بوده، به چه مصرفی رسونده.»
دوباره صدای تق را شنیدم و بعد اوشتسکی یک چشمش را باز کرد. نگاه ما با هم تلاقی کرد و در اینجا بود که منشأ صدا را پیدا کردم. اوشتسکی کنترلی در دست داشت که با آن دوز مرفین را تنظیم می‌کرد. من وقتی که در مورد سرطان یکی از شخصیت‌های رمانم تحقیق می‌کردم، چیزهایی در مورد این دستگاه شنیده بودم. به او گفتم: «نترسید. من...»
او آهی کشید و گفت: «می‌دونم شما کی هستید.»
«شما پدرومادر واقعی دخترخواندهٔ من رو کارشناسی کردید.»
«یولا؟»
«تق. تق.»
«بله، اسمش یولاست.»
او پلک دیگرش را هم باز کرد.
«مگه اون هنوز زنده است؟»
چشمان او زرد بود، به زردی زرده تخم‌مرغ. شیمی‌درمانی نه‌تنها موهایش را از او گرفته بود، بلکه کبدش را هم از کار انداخته بود. گفتم: «نمی‌دونم. امیدوارم که...»
او حرفم را قطع کرد و گفت: «شما چی‌کار کردید؟»
«من؟ کاری نکردم. اون رو دزدیدن.»
«شما خوک کثیف منحرف!»
کاسمو به‌طرف ما برگشت. ظاهراً او هم مثل من از اینکه مرد محتضر ناگهان با صدای بلند به من ناسزا می‌گفت، تعجب کرده بود. من دچار آشناپنداری شدم و خیال کردم که صدای مرد قربانی آتش‌سوزی در بیمارستان وست اِند را شنیده‌ام.
«شما می‌بایست خودتون رو از اتهام دور می‌کردید!»
«گوش کنید، شما اشتباه می‌کنید. من با ربوده شدن یولا هیچ ارتباطی ندارم و فکر می‌کنم اون‌ها آدم‌های شما بودن.»
«آدم‌های خوب!»
تق. تق. تق.
اوشتسکی خسته شد و چشمانش را بست و برای یک‌لحظه راضی و خشنود به نظر می‌رسید تا اینکه عضلاتش دچار انقباض شد و این واژه‌ها را بر زبان آورد: «برعکسِ شما، شما خود شیطان هستید. یک اوباش به‌تمام‌معنا.»
آب از دهانش بیرون ریخت و همان‌طور که من مسیر آن را تا روی سینهٔ خمیده‌اش تماشا می‌کردم، صدای ماشینی را که جلوی در خانه پارک کرد، شنیدم. نگاهی به پنجره انداختم. بعد کاسمو را نگاه کردم، او شانه بالا انداخت. دوباره نگاهی به پیرمرد انداختم که خنده‌ای شیطانی روی لبش نقش بسته بود.
تق.
سرانجام نگاهی به سرِم انداختم که از مایع داخل آن حتی یک میلی‌متر هم کم نشده بود و در اینجا متوجه اشتباه خودم شدم.
چیزی که در دست او بود، دستگاه کنترل مرفین نبود.
بلکه آژیر خطر بود.
درِ خانه باز شد و من صدای سنگین چکمه‌هایی را که از راهرو به گوش می‌رسید، شنیدم.

Scanned with CamScanner

فصل سی‌وشش

کاسمو به‌طرف در خروجی پشتی رفت، اما از آنجا هم صدای پا به گوش می‌رسید. همه راه‌ها بسته شده بود.
موبایل من زنگ خورد. صدای زنگ آن غیرعادی بود و به نظرم آشنا نمی‌آمد. بی‌آنکه فکر کنم موقعیت خوبی برای مکالمهٔ تلفنی نیست زیرا دو پلیس با اونیفرم‌های سیاه وارد اتاق شده بودند، تلفن را جواب دادم. پشت خط صدایِ آشنایی گفت: «دخترت.»
بعد اضافه کرد: «یولا.»
پرسیدم: «یولا چی شده؟»
در اینجا این صدای آشنا را شناختم. پلکم به پرش افتاد و برای یک‌لحظه بدترین چیزهایی که یک پدر در چنین شرایطی به آن فکر می‌کند، از ذهنم گذشت، مثل شنیدن خبر مرگ فرزندم؛ اما بعد پیش از آنکه مردان نقاب‌دار مجبورم کنند که موبایل را روی زمین جلوی پایم بیندازم و من و کاسمورا بازرسی بدنی بکنند و به ما دستبند بزنند، صدای فیریدا را شنیدم که گفت: «چه خوب شد که موبایل من رو دزدیدی وگرنه هرگز نمی‌تونستم با تو تماس بگیرم. من با یولا حرف زدم. شاید ما باهم بتونیم پیداش کنیم!»

Scanned with CamScanner

فصل سی‌وهفت

جیمز

«چطور چنین چیزی اتفاق افتاد؟»

صدای خشمگین جیمز از پشت تلفن ماهواره‌ای شبیه به صدای اولین رعدوبرق در غروب یک روز شرجی تابستانی بود.

«نمی‌دونم، شاید تو اون انبار، نفت و مواد شیمیایی وجود داشت.»

نمی‌دانم؟ نمی‌دانم؟

آن‌ها پنج سال بود که همدیگر را می‌شناختند اما او تابه‌حال این‌طور سر ویگو فریاد نکشیده بود.

«نمی‌دونم‌های تو، برای ما میلیاردها هزینه برمی‌داره. حداقلش اینه که ما رو روانه زندان می‌کنه.»

جیمز در اتاق کارش را که به اتاق نشیمن باز می‌شد، بست. آپارتمان او در شهرک زِلندورف واقع بود. جوی که کنار آی‌پدش روی کاناپه اتاق نشیمن خوابش برده بود، حالا دیگر بیدارِ بیدار بود و بلندتر از هیولای برفی فریاد می‌زد. جیمز این بار با صدای آهسته‌تری پرسید: «این صدای بلند فقط کلبه رو لرزاند و بعد هم تموم شد، چه اشتباهی ممکنه رَخ داده باشه؟»

«همون‌طور که گفتم، احتمالاً زیر اون کلبه چیزی انبار کرده بودن، چه می‌دونم، چیزی مثلِ مواد شیمیایی یا اسلحه. به‌محض اینکه اون آتیش، روشن کرده، اون‌ها منفجر شدن و احتمالاً دخترک فرشته محافظت از قاتل‌ها رو داشته و اون رو از محل حادثه دور کرده.»

ویگو آه کشید. جیمز روی یکی از کارتن‌های وسایل نشست. این کارتن‌ها فردا صبح با کشتی به سیدنی فرستاده می‌شدند. جت خصوصی‌اش هم برای بردن او و جوی به مادیرا امشب آمادهٔ پرواز می‌شد.

«می‌خوام اون گفت‌وگو رو بشنوم.»

آدمِ او فرمانش را اطاعت کرد و خلاصه گفت‌وگویی را که ده دقیقه پیش ضبط کرده بود، پخش کرد.

«الو؟ بابا؟ لطفاً کمکم کن! من دیگه تحمل ندارم.»

«هان، بله... شما کی هستید؟»

«من... من...؟ تو کی هستی؟ من می‌خوام با پدرم حرف بزنم.»

«بله، بله... تو... یولا هستی؟»

«تو اسم من رو از کجا می‌دونی؟»

«پدرت در مورد تو با من حرف زده بود.»

جیمز گفت: «همین‌جا نگه‌دار. این خانم کیه؟»

«اسمش فیریداست و همون پستچیه که امروز صبح ماکس اون رو گروگان گرفته بود.»

این گوشی که باید داخل گوش عروسک خیمه‌شب‌بازی ما باشه، دست اون چی‌کار می‌کنه؟»

«من از کجا بدونم، احتمالاً ماکس گوشی رو تو ماشین اون جا گذاشته.»

«جا گذاشته؟»

جیمز از روی کارتن بلند شد و با عصبانیت گفت: «یک مشت آدم ساده‌لوح نادان دور خودم جمع کردم، یکی عَرضه نداره یک کبریت رو روشن کنه و اون‌یکی تنها وسیله ارتباطی با دخترش رو گم می‌کنه.»

او کنار پنجره رفت که چشم‌انداز مزخرفی داشت. در خیابان‌های مجاور ایستگاه مترو کارگران مشغول تعمیر و بازسازی جاده‌ها بودند.

شهرک زِلندورف آن‌قدرها هم که ساکنینش ادعا می‌کردند، یک شهرک زیبا و اعیان‌نشین نبود. اگر به خود او بود، ترجیح می‌داد که در خیابان کودام یا فیریدریش خانه بگیرد، اما شرکایش اصرار داشتند که او در برلین از بهترین موقعیت استتار برخوردار باشد، به خاطر جوی. هیچ‌کس حتی تصورش را هم نمی‌کرد که یک پدر مجرد و همیشه شیک‌پوش و مرتب در آستانهٔ انجام کاری است که انقلابی در دنیای جرم و جنایت به وجود خواهد آورد. از این روی او به خاطر جوی به منطقه سرسبزی در حومه شهر که زمین‌بازی‌های بزرگ و وسایل بازی زیادی هم داشت، نقل‌مکان کرده بود. جیمز گفت: «ادامه بده و بقیهٔ گفت‌وگوی فیریدا و یولا رو پخش کن.»

اولین پرسش فیریدا این بود که چه بلایی سر یولا آمده است.

«من رو دزدیدن، بعد یک‌هو یک انفجار رخ داد و اینجا آتیش گرفت. من می‌خوام به خونه برگردم.»

«می‌فهمم عزیزم.»

«بابا کجاست؟»

اون... اون الان اینجا نیست.»

Scanned with CamScanner

با لحنی که خیلی مطمئن نبود ادامه داد: «اما من می‌دونم که کجا باید پیداش کنم. تو، الان دقیقاً کجا هستی؟»
«نمی‌دونم، در گوشه‌ای از یک جنگل.»
«تنهایی؟»
«نه، اون مردی که من رو دزدیده هم اینجاست.»
«کجا؟ اون کجاست عزیزم؟ می‌تونی خودت رو جایی پنهان کنی؟»
«دیگه نیازی به این کار نیست، چون اون مرده.»
«مرده؟»
«اون یک گلوله به خودش شلیک کرد و کشته شد.»
«خودش، خودش رو کشت؟»
فیریدا دقیقاً همان چیزی را پرسید که ادوارد با شنیدن این مکالمه تلفنی، با دهان باز از ویگو پرسیده بود.
«بله با اسلحهٔ خودش. من اول فکر کردم اسلحه رو به‌طرف من نشونه گرفته اما بعد اون تفنگ رو در دهنش گذاشت...»
صدای یولا قطع شد. بلندبلند گریه کرد. در ادامه صدای آن‌ها فقط به خاطر کیفیت بد ضبط نبود که به‌سختی شنیده می‌شد.
«من خودم را به‌طرفش کشوندم، اما اون...»
یولا دوباره های‌های گریه را سر داد.
«من فکر می‌کنم که اون فلج شده بود. یعنی تا حدودی. مهره‌های کمرش، اون...»
«آروم، آروم... آروم باش.»
جیمز به صدای فیریدا که دختربچه را دلداری می‌داد، گوش می‌کرد، دختری که درواقع می‌بایست خیلی ساعت پیش کشته شده باشد.
خدای بزرگ.
نقشه به این سادگی، آن‌قدر ساده که هر احمقی از پس انجامش برمی‌آمد و حالا؟
جیمز از همان اول می‌دانست که انتخاب این لال دیوانه اشتباه بود. یکی از دلایلش هم این بود که به گفته خودش هرگز کودکی را نکشته بود و دیگر اینکه او هنوز خیلی جوان بود، بنابراین چیزی دربارهٔ قاتل‌های قراردادی نمی‌دانست، زیرا او در شعبه ارتباطات کار می‌کرد، نه در شعبه عملیاتی سازمان مافیا. همه این‌ها تقصیر ویگو بود. جیمز هرگز چنین کسی را استخدام نمی‌کرد، آدم ضعیفی که به خاطر شکستگی مهره‌های کمرش خودکشی را به نشستن روی صندلی چرخ‌دار و خوردن آسپرین ترجیح می‌دهد. بااین‌حال هنوز دیر نشده بود. هنوز دلیلی برای به هم زدن قرار ملاقات با خریداران وجود نداشت، دلیلی برای کسر مالیات صدمیلیونی سالانه وجود نداشت. فقط به خاطر یک اشتباه، نه، آن‌ها نباید این اجازه را به خودشان می‌دادند. برعکس می‌بایست اول خودشان را جمع‌وجور می‌کردند بعد بی‌نظمی و آشفتگی‌ها را از بین می‌بردند تا بتوانند همه اشتباهاتشان را ریشه‌کن کنند؛ اما انجام این کار بسیار پیچیده‌تر از نقشه اصلی‌شان بود. ویگو سعی کرد بدخلقی‌اش را جبران کند. گفت: «همه‌چیز درست می‌شه.»
«من کنجکاوم بدونم چطوری.»
«ماکس که بازداشت شده اما من می‌ترسم اون‌ها بفهمن که من جاسوسی کردم.»
«عالیه، تو می‌دونی برداشت من چیه؟ شانس آوردن درنهایت بدشانسی، مثل یک کارگر ساختمانی که از بالای داربست سقوط کرده باشه و درحالی‌که در یک چشمش میخی فرورفته، به‌جایی گیر کرده و آویزون مونده باشه.»
جیمز دوباره ناسزاگویی را از سر گرفت و گفت: «درحال‌حاضر نمی‌خوام در مورد اون مردک چیزی بشنوم. من می‌خوام که ما اول مشکل اصلی‌مون با دخترش رو حل کنیم. مکالمه‌های تلفنی بیش‌تری موجود داریم؟»
ویگو دستگاه را روشن کرد و ادامه مکالمه را پخش کرد.
«گوش کن یولا، تلفن رو قطع کن و به ۱۱۰ زنگ بزن.»
«نه!»
«نه؟»
«این تلفن نیست فقط دستگاه گیرندهٔ بی‌سیمه که به کمربند اون مرد وصل بود. من فکر می‌کنم که با این بی‌سیم فقط می‌تونم با تو حرف بزنم.»
«یا با ما، البته هر وقت که خواستیم.»

Scanned with CamScanner

جیمز با خودش گفت، چه دختر باهوشی.

«باشه باشه.»

جیمز صدای فیریدا را که سعی داشت هرطور شده راه‌حلی پیدا کند، می‌شنید.

«گوش کن، الان برو...»

«من پام شکسته و نمی‌تونم راه برم.»

«باشه، ای‌وای...»

«واقعاً هم همین‌طوره.»

جیمز نتوانست مقاومت و شجاعت یولا را نادیده بگیرد و او را تحسین نکند اما این ویژگی‌های او متأسفانه در این مورد خاص به کارش نمی‌آمد. همچنین توصیه‌های فیریدا برای گرفتن نشانه‌ها و مشخصه‌های محیط پیرامون یولا، برای پیدا کردن محلی که او در آن بود هم کارساز نبود؛ اما برخلاف خانم پستچی و یولا، جیمز بااینکه از محلی که یولا در حال حاضر در آن به سر می‌برد، خیلی دور بود، اما دقیقاً می‌دانست که دخترک کجاست. خوب می‌دانست که دخترک کجاست. مگر اینکه او بی‌سیم را که مجهز به ردیاب بود، با خودش نداشته باشد. از طرفی هم مگر او با پای شکسته چقدر می‌توانست از آن محل دور شود؟ جیمز نگاهی به ساعت انداخت و از ویگو پرسید: «چقدر طول می‌کشه که ما یک جایگزین برای به پایان رسوندن کار پیدا کنیم؟»

«یک ساعت یا حداکثر دو ساعت.»

«خوبه، پس این کار رو انجام بده! در ضمن حواست به فیریدا هم باشه!»

Scanned with CamScanner

فصل سی‌وهشت

ماکس

«به نظرت من اون رو باختم؟»

«چی رو باختی؟»

«زندگی یولا رو. من نباید ماجرا رو به پلیس می‌گفتم چون در این صورت آدم‌رباها اون رو می‌کشن اما من این کار رو کردم. پیش از دستگیری به پلیس مسلح التماس کردم که جواب تلفنم رو بده.»

«خواهش می‌کنم تلفن رو جواب بدید. خانمی که پشت خطه، به شما می‌گه که جون دخترم در خطره.»

پلیس‌های قوی بی‌توجه به خواهش‌ها و التماس‌های من و بی‌آنکه تغییری در چهره‌شان ایجاد شود، به کارشان ادامه دادند و گفتند:

«شما به خاطر آدم‌ربایی و شما هم به دلیل مشارکت در این کار بازداشت هستید.»

بخش دوم جمله آن‌ها خطاب به کاسمو بود که با چهره‌ای بی‌حالت به من خیره شده بود. من تازه در اینجا متوجه شدم که تا این لحظه من فقط به خودم و یولا فکر کرده بودم و به عواقب سنگینی که با این کار متوجه برادرم و آزادی موقت او می‌شد، حتی یک‌لحظه هم فکر نکرده بودم.

آن‌ها در ابتدا به ما دستبند زدند و بعد گونی روی سرمان کشیدند و اینک ما در ماشین حمل زندانیان نشسته بودیم. کاسمو خیلی آهسته گفت: «من از بلایی که اون‌ها سر یولا خواهند آورد، دلم روشن نیست.»

ما کنار هم روی چهارپایه‌های سفت و محکم فلزی با دست‌های دستبند زده نشسته بودیم، انگار که تروریست هستیم.

من به کاسمو قول دادم به‌محض اینکه به اداره آگاهی رسیدیم، به توفی زنگ می‌زنم و از رفتار آن‌ها شکایت می‌کنم، توفی پوستشان را می‌کند. کاسمو سکوت کرد.

مینی‌بوس با لرزش از کوچه سنگ‌فرشی بیرون رفت و هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که به‌طور محسوسی ترمز کرد. بعد دوری زد و توقف کرد بی‌آنکه موتورش خاموش شود.

من صدای یک قطار باربری و بوق یک کامیون را شنیدم که هردو از فاصله خیلی دور به گوش می‌رسید. کاسمو با حالتی عصبی پرسید: «ما کجا هستیم؟»

در این لحظه درهای عقب ماشین با لگد باز شدند و ما سروصدای خیابان را شنیدیم. مردی که با ما پشت ماشین نشسته بود، درهای ماشین را بست و سه بار با کف دست به دیواره اتاقک راننده محکم ضربه زد و فریادزنان گفت: «حالا حرکت کن.»

وقتی‌که ماشین حمل زندانیان حرکت کرد، آن مرد گونی‌ها را از روی سر ما برداشت. من دیوانه‌وار فریاد زدم: «شما؟!»

آن مرد عجیب که ریش زیگزاگی داشت و موهای فرفری درست روبه‌روی من ایستاده بود. خواستم فریادزنان اولین پرسشی را که در ذهنم بود از او بپرسم، یولا کجاست؟ که او پیش‌دستی کرد و پرسید: «تو آدم رذل با دخترت چه کردی؟»

بعد هم یک مشت به صورتم زد.

Scanned with CamScanner

فصل سی‌ونُه

کاسمو خیز برداشت تا به مرد حمله کند اما دست‌های بسته‌اش مانع شد و او فریاد زد: «هی، اوباش چی‌کار می‌کنی، تمومش کن! انگار به‌کلی عقل از سرت پریده؟»

این سؤالی بود که من به آن با یک بله پاسخ می‌دادم.

این مرد فقط به خاطر اینکه مرا شریک و همدست رباینده‌ٔ دخترم می‌دانست، نیمی از شهر برلین مرا تعقیب کرده بود. او با زانو ضربه محکمی به معده‌ام زد و وقتی که احساس خفگی به من دست داد، با فریاد همان سؤالی را که در همه این مدت ذهنم را به خودش مشغول کرده بود، از من پرسید: «یولا کجاست؟ تو آدم بیمار روانی اون رو کجا بردی؟»

من از شدت درد و بخصوص به خاطر خونی که در دهانم جمع شده بود، نمی‌توانستم حرف بزنم، او موهای سرم را گرفت و سرم را محکم عقب برد. وقتی که دست مشت کرده‌ٔ او را دیدم، چشمانم را بستم.

«هی، دیوانه، آروم‌تر.»

پلک‌هایم را باز کردم. دریچه‌ٔ اتاقک راننده باز شده بود. چشمم به یک جفت چشم افتاد و موهای تیره‌ای که دورتادور صورتی را پوشانده بود. خانمی که خود را ساندرا اوشتسکی معرفی کرده بود، به آن مرد گفت: «برای ماهی هم چیزی باقی بذار.»

«ویولا، تو دخالت نکن.»

در اینجا من نگاهی به ماشین انداختم و متوجه شدم که ما در همان ماشین باربری خاکستری‌رنگ هستیم و درست در همان‌جایی که آن خانم را پیدا کرده بودیم، نشسته‌ایم.

اوباش؟ ماهی؟ کاسمو خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: «اوباش؟ ماهی؟ شما خوانندهٔ اصلی گروه مردونه‌تان هستید، مگه نه؟ اما چرا برای خوانندهٔ خانم گروه، خلاقیت نشون داده نشده که نام هنری داشته باشه؟»

مرد مو فرفری به‌طرف برادرم برگشت و یک‌لحظه حالتی به خود گرفت که گویی می‌خواهد او را هم به باد کتک بگیرد، اما بعد یک‌بار دیگر صدای عقل به گوش رسید.

«ولش کن اوباش.»

او به حرف ساندرا که حالا ویولا نامیده می‌شد، گوش کرد و فقط به صورت کاسمو تُف انداخت و دوباره به‌طرف من خم شد و زنجیرم را محکم نگه داشت تا وقتی که ماشین دو ر می‌زند، تعادلم را از دست ندهم.

«تو نمی‌خوای به من اعتماد کنی؟»

پشیمانی و ناامیدی در چشمان او موج می‌زد. نگاه خشمگین و انتقام‌جویانه‌اش طوری ناپدید شده بود که گویی کسی آن را خاموش کرده باشد. اوباش یا هر نام دیگری که داشت، بیش‌تر از بیست‌وپنج سال سن نداشت. او طوری خسته و درمانده به نظر می‌رسید که دیگر به نظرم یک آدم بزن‌بهادر نمی‌آمد، بلکه بیشتر به او به چشم مردی که عمیقاً از خشونت بیزار است، نگاه می‌کردم. من درنهایت درماندگی از او پرسیدم: «شما کی هستید؟»

بینی‌ام کیپ شده و صدایم مانند بیماران سرماخورده گرفته بود. البته با تبی که داشتم و سردرد شدیدم هماهنگی داشت. زبانم ورم کرده بود، احتمالاً دندان آسیابم آسیب دیده بود و چشم چپم دوباره به اشک‌ریزی افتاده بود. من با این اتفاقات دیوانه کنندهٔ این چند ساعت اخیر پاک فراموش کرده بودم فشاری که موقع پلک زدن به چشمم وارد می‌آمد، بیشتر شده است.

«شما کی هستید؟»

آن مرد یا همان اوباش سرش را با نفرت تکان داد و بعد ریش روی چانه‌اش را خاراند و سپس هم دستش را زیر صندلی برد و یک چمدان آلومینیومی از زیر آن بیرون کشید، درِ آن را باز کرد و از داخلش یک دستگاه بیرون کشید که شبیه ردیاب‌های دستی بود که در فرودگاه‌ها برای کنترل بدنی مسافران استفاده می‌شود. ظاهراً اینجا هم همان استفاده را داشت زیرا مرد آن را روی بدن من کشید و در حین انجام این کار دستگاه مانند آدم‌آهنی‌های اسباب‌بازی بیب‌بیب می‌کرد و گاهی هم سوت می‌زد. کاسمو پرسید: «باز دوباره چی خراب شده؟»

من روی صندلی مثل فلج‌ها بی‌حرکت نشسته بودم و بدون اعتراض اجازه دادم که این کار هم مثل کارهای بیهودهٔ چند ساعت پیش روال خودش را طی کند. من خسته و بی‌رمق از فرار، گشتن و شکار شدن، روحم هم درست مثل جسمم درد می‌کرد. احساس می‌کردم از دیروز بعدازظهر تابه‌حال روی میدان مین مارپیچ راه می‌روم و منتظرم که هرلحظه پایم را روی یکی از مین‌ها بگذارم.

«پاهات رو ببر بالا!»

اوباش خم شد و ردیاب آهنی را روی کفش‌های ورزشی‌ام به حرکت درآورد. ردیاب روی پای راستم بلندتر از

Scanned with CamScanner

فصل سی‌ونُه

قبل بوق زد. اوباش بی‌سروصدا کفش را از پایم بیرون آورد و آن را به‌دقت وارسی کرد و با رضایتمندی سوتی کشید و از زیر کفی کفشم یک میکروچیپ کوچک بیرون آورد. از نظر آدم ناواردی مثل من این فقط یک دستگاه کوچک با سطح براق سبزرنگ و لحیم‌کاری نقره‌ای بود.

او میکروچیپ را روی لبهٔ صندلی فلزی گذاشت و با سه ضربهٔ محکم چکش که آن را هم از چمدان فلزی برداشته بود، میکروچیپ را خرد کرد. بعد نگاهی به ساعتش انداخت و با لحنی شوم زیر لب گفت: «وقت تنگه.»

کاسمو پرسید: «لعنتی چی می‌گی؟ وقت برای چه‌کاری تنگه؟»

اوباش آهی کشید و مثل یک بچه‌مدرسه‌ای کودن خیلی آرام گفت: «ما یک راه طولانی در پیش داریم، حداقل نیم ساعت. هرچند من ردیاب رو شکستم و از بین بردم اما افرادی که ما از شما در برابر اون‌ها محافظت می‌کنیم، خیلی زود راه دیگه‌ای پیدا می‌کنن که ردتون رو بزنن.»

«شما از من محافظت می‌کنید؟»

اگر پس از کتک خوردن دوباره دچار این سردرد وحشتناک نشده بودم، با صدای بلند قهقهه می‌زدم.

«بله، هرچند که تو حروم‌زاده مستحقش نیستی. ماکس، ما چهار هفته است که سایه‌به‌سایه دنبال تو هستیم، یعنی از وقتی که پروفایل تو در لیست اون زن جا گرفت.»

«کدوم پروفایل؟ کدوم لیست؟ اصلاً این چه‌جور محافظتیه که کسی رو دستبند بزنن و با دست‌های بسته زیر مشت لگد بگیرن؟ هرگز سعی نکن که ما رو دست بندازی! در این صورت خودم دهنت رو صاف می‌کنم.»

«اما از دست ماهی به همین راحتی‌ها جون سالم به در نمی‌بری، پس بهتره به‌محض اینکه به کلوپ رسیدیم، بهش بگی که یولا رو کجا بردی.»

«کلوپ؟»

«باید بگم که ما پلیس نیستیم و تو رو هم به بازداشتگاه نمی‌بریم اما از تو بازجویی خواهیم کرد.»

من نگاهی به جلو و اتاقک راننده انداختم و پرسیدم: «این دیگه چیه؟»

اوباش خندید و گفت: «گوش کن ماکس، جهت اطلاعت باید بگم که ما پلیس نیستیم. تو رو هم به بازداشتگاه نمی‌بریم.»

در اینجا لبخندی زد و نگاهش دوباره پر از خشم و انزجار شد.

«اما ما از تو بازجویی خواهیم کرد و تو رو به شیوهٔ خودمون به حرف خواهیم آورد.»

Scanned with CamScanner

فصل چهل

یولا

وقتی‌که یولا دوباره بیدار شد، زیر یک درخت خیلی بزرگ بلوط با فاصله مطمئنی از مرد قاتل بود که دیگر او را نمی‌دید، مگر اینکه چهاردست‌وپا خودش را به سمت مردی که گلوله تفنگ را در دهانش فروبرده و آن را شلیک کرده بود، می‌کشاند. به نظرش می‌رسید که بالای سرش کرکسی را در حال پرواز دیده باشد. پرنده‌ای شبیه به پرنده‌های کتاب داستان‌های مصور لاکی لوک بی‌باک که او آن را در اتاق پدرش روی آخرین رگال پیدا کرده بود. یک پرنده با پرهای سیاه و بال‌های باز از آن بالا به او زل زده بود اما این کرکس تنها نبود. هرچه بیشتر سستی، بی‌حالی و رخوتی که یولا در آن پرسه می‌زد، از او دور می‌شد، این فکر در او قوی‌تر می‌شد که خودش را از سربالایی تپهٔ کوتاهی که در هشت متری صحنهٔ جرم قرار داشت، بالا بکشاند. البته راه خیلی کوتاهی بود اما سینه‌خیز رفتن برای کسی که پایش شکسته، درد وحشتناکی را به همراه داشت.

تعداد زیادی پرنده بالای درخت کم شاخ و برگ جا خوش کرده بودند. او وحشت‌زده و لرزان با خودش گفت، این‌ها پرنده‌های مرگ هستند، لاشخورهایی که شرایط او را بو کشیده‌اند، یک موجود سست و بی‌حال، سرمازده و گرسنه و درکل یک طعمهٔ بی‌دردسر و راحت.

انگار پای او فقط با درد پیوند خورده بود و دیگر عضوی از بدن او به شمار نمی‌رفت. او در این فکر بود که آیا این نشانه خوبی است که از شدت درد توان‌فرسای زیر زانویش کاسته شده و اینک تبدیل به یک درد مبهم یکنواخت همراه با زق‌زق کردن شده است؟ آیا امکان داشت که زخم‌هایش عفونت کرده باشد؟ عفونتی که وارد خونش شده و اینک کرکس‌های بالای سرش آن را بو کشیده‌اند؟

احتمال اینکه این پرنده‌ها واقعاً کرکس باشند، خیلی کم بود زیرا یولا از معلم زیست‌شناسی‌اش خانم جاسپر یاد گرفته بود که این‌گونه پرنده‌ها کمیاب شده و به‌شدت رو به انقراض هستند و اگر هم در آلمان وجود داشته باشند، فقط به‌طور پراکنده تک‌وتوکی از آن‌ها دیده شده است.

اما نه، نکند این پرنده‌ها کرکس هستند و مرا به کشور دیگری برده‌اند؟

اما این امکان ندارد، زیرا خانمی که با بی‌سیم با من حرف زد و به من قول داد که بابا را پیش من می‌آورد، آلمانی حرف می‌زد، این دستگاه بی‌سیم که تا اسپانیا یا مثلاً مراکش کار نمی‌کند، یا می‌کند؟

این احتمال هم بود که پرنده‌هایی که بالای سر او بودند، باکلان باشند، با گردن‌های بلند و پرهای نقره‌ای‌رنگ و براق و تنها رنگی که داشتند، کیسه زرد روی گردنشان بود که زیر نور گرگ‌ومیش غروب پررنگ‌تر جلوه می‌کرد.

نم‌نم باران از ابرهای سیاه باریدن گرفت و مه رقیقی او و هر آنچه را که در پیرامونش بود، در بر گرفت و بوی محیط را در هوا پراکنده کرد، بوی خزه، علف، خاک و چوب. همه‌جا بوی جنگل پیچیده بود فقط کمی نمناک‌تر که این رطوبت فقط مربوط به باران نبود. باد که گاهی ملایم و گاه شدید به صورت او می‌خورد، بوی کابل یدک‌کش را می‌داد که یولا برای این بو غیر از مفهوم تعطیلات، مفهوم دیگری پیدا نکرد.

چه عالی، تعطیلات. بدون پدرومادر در عوض با یک انفجار، شکستگی استخوان و یک مرده. و با... آب!

دقیقاً، مگر باکلان‌ها پرنده‌های دریایی نیستند؟ شاید، امکان دارد، مهم نیست. اما تنها چیزی که واقعیت داشت، این بود که اینجا بوی دریاچه می‌داد. بوی جلبک، آب ساکن و خروشان درست مثل بوی ساحل دریاچه لیتسِن، همان‌جایی که استیون در آنجا زندگی می‌کند یا مثل بوی ساحل دریاچهٔ وان، جایی که او یک‌بار برای گذراندن تعطیلات عید پاک به آنجا رفته بود.

یولا به آرنجش تکیه داد و خودش را بالا کشید و چند سانتی‌متر به درخت بلوط نزدیک‌تر شد، طوری که به تنهٔ تنومند آن تکیه داد و از آنجا درها و صندلی‌های چوبی سوختهٔ کلاس را که روی زمین افتاده بود، می‌دید. او سعی کرد که از لابه‌لای درختان افق را پیدا کند.

درعین‌حال به صداهای دیگری که به گوش می‌رسید و حدس او را تأیید می‌کرد هم تمرکز کرد، امواج خروشانی که خود را به ساحل می‌رساندند، صدای وزش باد ملایم در کشتی، صدای قورقور مرغ‌های دریایی یا حتی مرغ ماهی‌خوار، اما متأسفانه هنوز هم بازتاب صدای انفجار در گوشش بود، صدای خش‌خشی که مثل صدای پارازیت رادیو بود. البته در این لحظه صدای خش‌خش گوشش خیلی آهسته‌تر از وقتی بود که برای اولین بار از خواب بیدار شده بود اما هنوز هم آن‌قدر بلند بود که همه صداهای دوروبرش را آهسته‌تر بشنود. وقتی‌که یک پرندهٔ خیلی بزرگ در آسمان پرواز می‌کند، صدای بال زدنش مانند صدای خش‌خش یک کاغذ ابریشمی به گوش می‌رسد.

بااین‌حال او بی‌سیم را برداشت تا با آن خانم مهربانی که عزیزم خطابش کرده بود و صدایش شبیه صدای گالوم در ارباب حلقه‌ها بود و احتمالاً در این لحظه کنار آب و در ساحل یکی از دریاچه‌ها ایستاده بود، حرف بزند.

Scanned with CamScanner

فصل چهل

«الو، فیریدا؟ شما هنوز پشت خط هستید؟»

اگر او دستش را از روی دکمه بلندگو برمی‌داشت، صدا قطع می‌شد. اگر استیون بود، بعد از جمله‌اش می‌گفت، تمام. مثل آن‌وقت‌ها که یولا با بی‌سیم او بازی می‌کرد، اما به نظر یولا در اینجا گفتن کلمهٔ تمام کاملاً بی‌معنی بود.

«الو؟ فیریدا؟»

وقتی که جوابی از فیریدا نیامد، ضربان قلبش کند شد و وقتی که صدای دیگری در بی‌سیم شنید، دلهره به جانش افتاد.

«یولا، صدام رو می‌شنوی؟»

یک‌صدای کلفت مردانه.

«بله، بله، شما کی هستید؟»

او هیجان‌زده بالا را نگاه کرد. پرنده‌ها وحشت‌زده از اتفاقی که در راه بود و فقط حیوانات آن را پیش از وقوع احساس می‌کنند، پر زدند و رفتند. مردی که لهجهٔ عجیبی داشت گفت: «نترس. من جیمز ادوارد هستم، یکی از دوستان پدرت. ما داریم به همراه مامان‌وبابا می‌آییم تا تو رو با خودمون ببریم.»

Scanned with CamScanner

فصل چهل‌ویک

ماکس

من می‌ترسم. تا سر حد مرگ می‌ترسم اما نه برای خودم بلکه برای یولا. اگر او بمیرد، تک‌تک دلیل‌های زندگی مرا هم با خود به زیر خاک خواهد برد.

من هیچ‌کس نیستم فقط کسی هستم که یک‌بار با نوشتن یک کتاب، موفقیتی به دست آورده است، بی‌آنکه خودش هم دلیل این موفقیت را بداند و بفهمد که چرا پس‌ازآن دیگر نتوانسته چنین موفقیتی کسب کند.

اینک من حتی موفق نشدم که دخترم را از دست آن آدم‌های خبیث نجات بدهم.

یک دختر، دختری که اینک و درنهایت تأسف و ناامیدی باید باور می‌کردم که از گوشت و خون من نیست و من حتی از پس این کار هم برنیامده‌ام، درحالی‌که حتی نادان‌ترین آدم‌ها هم توانایی تکثیر خود را دارند، اما من از عهده این کار هم برنیامدم و به یک آدم درماندهٔ ناتوان تبدیل شدم. البته وقتی‌که در یک خانواده با روابط کثیف و فاسد بزرگ شده باشی، تعجبی هم ندارد. با یک هیولای خشمگین به‌عنوان پدرومادری که از این اوضاع فلاکت‌بار به الکل پناه برده و برادری که به دلیل تمایلات پدوفیلی‌اش تحت مراقبت‌های پزشکی و دارودرمانی قرار دارد.

این بار کاسمو بود که افکارم را پاره کرد.

از وقتی‌که اوباش دوباره گونی‌ها را روی سرمان گذاشته و آن‌ها را با ریسمان، دور گردنمان گره زده بود، درست یک ربع ساعت می‌گذشت. ماشین هم دوباره راه افتاده بود. کاسمو چیزی پرسید که من به شرایط روانی او شک کردم.

«بگو ببینم برادر جان، ما کی در مورد یادداشت‌ها و حاشیه‌نویسی من حرف بزنیم؟»

«تو که واقعاً در مورد کتاب من حرف نمی‌زنی، مگه نه؟»

«چرا، دقیقاً منظورم همینه.»

سرم را به نشان تأسف و تعجب تکان دادم اما بعد متوجه شدم که او از زیر گونی مرا نمی‌بیند، بنابراین گفتم: «دیوونه شدی؟»

«بله، اگه دیوونه نبودم که تو امروز به بیمارستان روانی نمی‌اومدی که من رو با خودت ببری. این‌طور که پیداست... تو دیروز حتی نگاهی هم به نوشته‌هام در حاشیه کتاب نینداختی.»

«نه، لعنتی، البته که من این کار رو نکردم.»

«حیف شد، واقعاً حیف شد. پس حالا من فقط یک سؤال از تو دارم.»

«سؤال تو برام اصلاً مهم نیست.»

کاسمو حرف او را نشنیده گرفت و سؤالش را مطرح کرد: «تو اصلاً می‌دونی چرا کتاب مکتب خون بهترین کتاب توست؟»

خندیدم و گفتم: «کاسمو خواهش می‌کنم به خودت بیا. ما رو دزدیدن، درست مثل دیروز عصر که یولا را دزدیدن. دهن من پر از خونه و روی سر ما گونی کشیدن. به نظر تو این شرایط مناسبی برای گفت‌وگو دربارهٔ ادبیاته؟»

صدای خش‌خشی کنارم شنیدم. کاسمو سعی کرده بود سرش را به‌طرف من برگرداند که البته برای گفت‌وگوی ما کار بیهوده‌ای بود. مرد موفرفری که روبه‌روی من نشسته بود، سینه‌اش را صاف کرد. یکی از عوارض گونی این بود که با چشم بسته به‌سرعت فراموش می‌کردی که آن مرد تنها نیست.

«ماکس این موضوع جدیه است من این سؤال رو اینجا از تو نمی‌پرسیدم. تو می‌دونی که چرا کتاب‌های دیگه‌ات فروش خوبی نداشت؟»

«تو که واقعاً منتظر پاسخ من نیستی؟»

«برای اینکه داستان مکتب خون یک روایت مستند و واقعیه، بخصوص که تو درجاهایی از اون از خودت تصویر خیلی بهتری از واقعیت توصیف کردی که احتمالاً اگه من هم جای تو بودم، همین کار رو می‌کردم. بااین‌حال درمجموع خیلی نزدیک به واقعیت موندی.»

با صدای گرفته گفتم: «نزدیک به واقعیت؟ فقط برای اینکه حاشیه‌نویسی تو به نظرم مضحک بود. نزدیک به واقعیت؟»

«بله، حتی می‌شه گفت که این داستان چشم‌اندازی از زندگینامهٔ خودته.»

«بله؟ وای خدای من، این داستان هولناک که پسر جوونی که پس از احیا کردن یک دختر نوجوون دارای قدرت فراطبیعی می‌شه، چه ربطی با زندگی‌نامهٔ من داره؟»

Scanned with CamScanner

فصل چهل‌ویک

کاسمو شگفت‌زده گفت: «تو ربط اون رو نمی‌دونی، واقعاً نمی‌دونی.»
«نه، نمی‌دانم.»
بعد هم با لحن توهین‌آمیزی به او فهماندم که در حال حاضر و در چنین شرایطی اینکه من نویسندهٔ موفقی هستم یا نه، برایم کم‌ترین اهمیتی ندارد، همان‌طور که اگر یولا را نداشته باشم، همه‌چیز در زندگی برایم بی‌تفاوت خواهد شد. بنابراین ساکت شو. اما برای اینکه دهانت را ببندی می‌گویم: «نه، من نمی‌دونم مردم از چه‌چیزی در کتابم خوششون اومده و درواقع هیچ علاقه‌ای هم به دونستنش ندارم، فهمیدی؟»
دوباره صدای خش‌خش گونی کنار دستم را شنیدم، احتمالاً کاسمو سرش را تکان داده بود. او گفت: «دقیقاً همین باعث جذابیت کتاب مکتب خون شده. تو اون کتاب رو ننوشتی بلکه ضمیر ناخودآگاهت نوشته. تو در این کتاب، همهٔ دردها رو برای خودت حل کردی.»
«وای، خدایا!»
آهی کشیدم و گفتم: «خواهش می‌کنم بس کن. ما مجبوریم در این مورد حرف بزنیم؟»
ظاهراً که این‌طور بود.
«این تصاویر هولناک فراطبیعی فقط یک چهارچوب رو تشکیل می‌ده. درواقع تو، پدری رو توصیف کردی که خانواده‌اش رو به وحشت انداخته و اون‌ها رو به ستوه آورده.»
من به امید اینکه فقط بتوانم فرضیهٔ کاسمو را به‌عنوان یک تز مضحک، بی‌اعتبار کنم، گفتم: «بله، بعد از آنکه اون چهرهٔ شیطانی‌اش رو نشون داد.»
اما انگار او اصلاً خیال ساکت شدن نداشت. گفت: «علت خشونت به‌کلی بی‌اهمیته و ما اون رو در مورد پدرمون هم نمی‌دونستیم. تو اون رو از خودت ساختی.»
«بله، دقیقاً همین‌طوره که می‌گی، همون‌طور که من درس دادن رو هم از خودم درآوردم.»
«مطمئنی؟»
خنده‌ام گرفت و گفتم: «البته، شک ندارم.»
در مهم‌ترین و معروف‌ترین بخش رمانم قهرمان داستان یعنی پدر، یک انباری چوبی کوچک را به شکل کلاس درس درآورده بود و در آن به دو پسر نوجوانش درس تقویتی خاصی می‌داد. اویک مکتب خون باز کرده بود تا به فرزندانش آنچه را که در مدرسه یاد نمی‌دهند، یاد بدهد، شکار کردن، ردیابی و کشتن.
«همه این‌ها فقط خیالاته. سعی نکن تو هم مثل منتقدان که در هر جمله از کتاب دنبال پیدا کردن نشانه‌هایی از بیوگرافی نویسنده‌اش هستن، عمل کنی.»
«پس تو ادعا می‌کنی که موضوع کتاب مکتب خون وجود خارجی نداره؟»
«چرا، اما فقط در ذهن من.»
کاسمونَچ نچی کرد و پرسید: «اون سفر کوتاهی که با پدر رفتیم، فقط من و تو، بدون مامان، یادت نیست؟»
«نه، تو اصلاً... تو در مورد چی حرف می‌زنی؟»
ناگهان حس غریبی به من دست داد. احساسی شبیه به کسی که در تاکسی نشسته تا به فرودگاه برود و ناگهان شک به دلش می‌افتد که شیر گاز را هنگام خروج از خانه بسته است یا نه. کاسمو پشت سر هم یک سری پرسش مطرح کرد: «پس تو اون جزیره رو به خاطر نمی‌آری؟»
«کدوم جزیره؟»
ناگهان، مشامم پر از بوی دیزل ماشین باربری شد که در حال دور زدن یک پیچ بود، اما این پیچ‌وتاب‌ها از ماشین ما نبود بلکه مربوط به قایقی می‌شد که من در آن نشسته بودم و بوی دیزل هم از موتور قایق در هوا پراکنده شده بود. خاطراتی که ناگهان به یادم آمده بود، مثل عکس‌های قدیمی و رنگ‌ورورفتهٔ یک آلبوم عکس بود. پیش از آنکه بتوانم آن‌ها را به خاطر بیاورم، از ذهنم پاک می‌شد تا اینکه سرانجام ماشین توقف کرد، درهای عقب آن باز شد و اوباش ما را با این جمله آزاد کرد.
«حروم‌زاده‌ها حالا دیگه موضوع جدی شده.»

Scanned with CamScanner

فصل چهل‌ودو

فیریدا

«شما می‌گید که موضوع کودک‌ربایی در میونه؟»

«بله، دقیقاً همین‌طوره. نام پدرش ماکسه، درواقع ماکس میلیان رود و نام دختربچه هم یولاست. اون فرزندخواندهٔ این خانواده است، به همین دلیل هم من نمی‌دونم که نام خانوادگی واقعی‌اش چیه اما اگه شما نام و نام خانوادگی پدرخوانده‌اش رو وارد سیستم کنید، حتماً به اطلاعات بیشتری دسترسی پیدا می‌کنید.»

«هوم.»

آن خانم در مرکز فوریت‌های پلیسی که دستگاهی شبیه به سیستم ردیاب داشت، واقعاً نام او را وارد کامپیوترش کرد و از من پرسید: «شما گفتید که اطلاعاتی دربارهٔ این موضوع دارید؟»

«من همین چند لحظه پیش با اون دختر حرف زدم. اون زنده است اما به‌سختی مجروح شده و یک مرد مرده هم کنارشه.»

فیریدا با حرص چشمانش را چرخاند و پیش خودش گفت، من که یک‌بار همه‌چیز را برای این آدم خنگ توضیح دادم. آیا کسانی که پاسخگوی تلفن ۱۱۰ هستند، نباید تندذهن باشند؟

«شما از کجا...»

«خیابان جلوی مک‌دونالد.»

بعد از خیابان نگاهی به پارکینگ مک‌دونالد انداختم که ماشینم در آنجا کنار یک سطل زباله پارک بود.

«می‌خواهید بیاییم پیشتون؟»

«نه، نه.»

آن خانم دوباره مشغول تایپ کردن شد و گفت: «من همین حالا یک ماشین پلیس فرستادم اونجا، لطفاً تا وقتی‌که پلیس برسه، کنار ماشینتون بایستید و دست به چیزی هم نزنید چون از این لحظه اون محل، صحنه جرم به شمار می‌ره.»

فیریدا به نارنجک دستی که روی صندلی عقب ماشین بود، فکر کرد و تازه فهمید با چنین چیزی که در ماشین دارد، نمی‌بایست به اولین اداره پلیس زنگ می‌زد. حالا اگر نارنجک واقعی باشد، چه می‌شود؟ او که نمی‌توانست به حرف‌هایی کاسموی پریشان‌احوال اعتماد کند. فیریدا پرسید: «تا رسیدن پلیس چقدر طول می‌کشه؟»

«پنج دقیقه، حداکثر ده دقیقه.»

فیریدا با تشکر تلفن را قطع کرد و با تردید از اینکه کار درستی کرده یا نه، منتظر خلوت شدن خیابان ماند تا از آن عبور کند.

ماکس مدام می‌گفت که نباید پلیس را خبر کند اما آیا این امر شامل حال من هم می‌شد؟

او چارهٔ دیگری نداشت. در جایی که مکالمه‌اش با پدر یولا به‌طور ناگهانی قطع شده بود و به تلفن خودش هم که زنگ می‌زد، فقط جملهٔ مخاطب شما در دسترس نمی‌باشد را می‌شنید. ازآنجایی‌که در کارت تلفنش بیست سنت هم پول نبود، چاره دیگری غیر از زنگ زدن به ۱۱۰ که مجانی بود، برای او نمانده بود. حتی یولا هم دیگر از طریق بی‌سیم با او تماس نگرفته بود.

وای، گوشی.

او گوشی را در ماشین گذاشته بود و باید آن را برمی‌داشت.

یک ماشین اُپل که از یک خیابان فرعی وارد خیابان اصلی می‌شد، مانع رد شدنش از خیابان شد و دومین مانع عبور او از خیابان خودش بود، وقتی‌که یک پایش را در خیابان گذاشت تا از آن عبور کند، یک‌صدای سیگنال الکتریکی به گوشش خورد و نفسش را در سینه حبس کرد و به سمت صدا برگشت و چشمش به گوشی خاکستری‌رنگ تلفن کارتی افتاد که هنوز در دستش بود.

تلفن با صدای بلند و پشت سرهم زنگ می‌زد.

او وحشت‌زده نگاهی به دوروبرش انداخت، اما تا دوردست‌ها به‌جز خودش هیچ رهگذری یا کسی که به نظر برسد منتظر تلفن باشد، به چشم نمی‌خورد.

او احتمال داد که تلفن از طرف پلیس باشد، شاید سؤالی داشته باشند. این امکان هم وجود داشت که خانم تلفنچی مرکز پلیس چیزی را نفهمیده باشد.

او با این افکار تلفن را جواب داد.

این دیگر کی بود؟

از پشت خط صدایی شبیه صدای ماشین ریش‌تراشی پرده گوش او را لرزاند.

Scanned with CamScanner

«فیریدا خوب گوش کنید، شما فقط شصت ثانیه شاید هم کم‌تر فرصت دارید.»
«شما کی هستید؟»
«تنها کسی که در حال حاضر می‌تونه به شما کمک کنه.»
«من رو مسخره می‌کنید؟ من همین حالا به پلیس زنگ...»
«خیر، شما این کار رو نکردید. مردانی که یولا رو ربودن، شما رو از طریق گوشی ردیابی کردن و جهت تلفنتون رو تغییر دادن. شما یک پیکاپ سبزرنگ با شیشه‌های دودی می‌بینید؟»
فیریدا نگاهی به پایین خیابان اسکالتیزا در جهت باغ‌وحش انداخت، چیزی ندید.
بعد جهت مخالف آن را نگاه کرد.
«نه، یعنی...»
او چند بار پلک زد و وقتی که مطمئن شد چیز سبزرنگی در حال حرکت است، گفت: «اگه دیده باشم چی؟»
«اون‌ها همون کسانی هستن که تلفنی با شما حرف زدن. فیریدا اون‌ها قاتل‌های قراردادی هستن که قصد دزدیدن و کشتن شما رو دارن، درست همون کاری که خیال دارن با یولا بکنن. می‌فهمید چی می‌گم؟»
«نه.»
«پس شما فکر کردید برای چی شما رو پشت تلفن معطل کردن؟ برای اینکه به شما امکان فرار کردن ندن!»
«فرار؟ از کی؟»
«به‌محض اینکه شما پیش ما اومدید، همه‌چیز رو براتون توضیح خواهم داد، فعلاً شما فقط سی ثانیه فرصت دارید.»
فیریدا صدای بوق ماشینی را شنید و به سمت صدا برگشت. حدوداً در فاصله صد متری او یک ماشین اسمارت در ردیف دوم پارک کرده بود. بعد یک ماشین بی‌ام‌و توقف کرد و راننده‌اش که یک مرد خارجی موسیاه که به نظر می‌رسید از جنوب اروپا باشد، از روی صندلی کنار راننده خم شد و با حرکات تند دست‌هایش با راننده اسمارت حرف می‌زد. درواقع به اینکه او باعث راه‌بندان شده بود، اعتراض می‌کرد. البته فقط راننده بی‌ام‌و بوق نزده بود بلکه ماشین پشتی او که فیریدا حدس می‌زد همان پیکاپ سبزرنگ باشد نیز بوق زده بود. فیریدا که صدایش از ترس می‌لرزید پرسید: «حالا من باید چی‌کار کنم؟»
فیریدا پیکاپ را دید که دنده‌عقب گرفت و بعد به سمت چپ به ورودی خیابان میتلدام پیچید و در جهت مخالف دور زد و از راه‌بندان بیرون رفت.
خودش بود! او مرا دید. خدای من، او به سمت من می‌آید! فیریدا وحشت‌زده در گوشی تلفن فریاد زد: «من حالا باید چی‌کار کنم؟»
صدای پشت خط که کمی آرام‌تر از او بود گفت: «مسئله‌ای نیست. ما مواظب هستیم.»
کنسرتی از صدای بوق ماشین‌ها به راه افتاده بود که گفت‌وگوی او را غیرممکن می‌کرد. پیکاپ!
«چطور؟ شما چطور می‌تونید جلوی اون‌ها رو بگیرید؟ ماشین به من رسیده!»
«ایستگاه تاکسی رو می‌بینید؟ پایین خیابون درست کنار بلوک بعدی.»
او برگشت و گفت: «بله.»
«سوار ماشین یکی مونده به آخر بشید اما عجله کنید.»
وقتی‌که او آن دو مرد سیاه‌پوشی را که از پیکاپ پیاده شدند، دید، گوشی تلفن از دستش افتاد و همان کاری را انجام داد که فراری دهنده‌اش به او گفته بود. به‌سرعت دوید تا زندگی‌اش را نجات بدهد.

Scanned with CamScanner

فصل چهل‌وسه

ماکس

پس‌ازآنکه ما را مثل حیواناتی که به سلاخ خانه می‌برند با ماشین به اینجا آوردند، ما می‌بایست با چشم بسته و درحالی‌که گونی هنوز روی سرمان بود، از ماشین پیاده می‌شدیم. احساسم به من می‌گفت که ما را از یک راهرو که به‌شدت بوی نا می‌داد، عبور می‌دادند. دست‌های دستبندزده‌مان روی شکم‌هایمان بود. اوباش و ویولا، بازوی ما را گرفته بودند و با خود می‌بردند، ما می‌بایست از پله‌های فلزی پایین می‌رفتیم نزدیک بود که من از روی آخرین پله لیز بخورم.

ما بارها ایستادیم و در این ایستادن‌ها صدای خراشیدگی شنیدیم و پس‌ازآن صدای جیرجیر که انگار اول باید چفتی کشیده می‌شد تا یک در آهنی سنگین باز شود.

پس‌ازآنکه ما را از پله دوم پایین بردند، کاسمو با صدایی که وانمود می‌کرد هیچ نگرانی در آن وجود ندارد پرسید: «شما چیزی شبیه به باشگاه موش‌ها هستید؟ اگرنه، پس چرا باشگاهتون در شبکه فاضلابه؟»

واقعاً هم هرچه بیش‌تر پیش می‌رفتیم، بوی رطوبت و نا تندتر و زننده‌تر می‌شد که تنها مربوط به بوی نفس‌هایمان که زیر گونی جمع می‌شد، نبود. اوباش گفت: «خفه شو!»

صدایش مثل فضای کلیسا طنین انداخت. وقتی‌که به ما هشدار داده شد که باید از آستانهٔ بلند یک در بالا برویم، من از پشت سر صدای قفل شدن دری را شنیدم. بعد دستی بازویم را گرفت و کلی مستقیم راه رفتیم و بعد یک صندلی پشت زانوهایم گذاشته شد و در اینجا بالاخره گونی را از روی سرم برداشتند.

من به‌طور غریزی به خیال اینکه نور چشمم را خواهد زد، چشمانم را بستم، درصورتی‌که اصلاً نیازی به این کار نبود. اتاقی که به بزرگی یک زمین ورزش بود و من در میان آن نشسته بودم، به تاریکی یک بار یا کافی‌شاپ بود. پیرامونم را نور ملایم گرگ‌ومیش‌واری مانند هاله‌ای از دود رقیق گرفته بود. از پشت سرم صدای کسی را شنیدم که گفت: «خوش اومدی.»

سرم را برگرداندم و اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، این بود که کاسمو را در هیچ کجای اتاق ندیدم، همچنین اوباش و ویولا را.

صدا با گفتن این جمله که «می‌خواهم با شما تنها حرف بزنم.» چیزی را که دیده بودم، تأیید کرد. یک مرد قدکوتاه با اندامی به شکل گلابی، نیمه‌کچل و شکم اعیانی در دایره دیدم ظاهر شد. چشمانش زیر عینک ارزان‌قیمت بیمه‌ای قرار داشت که برای سرش که به شکل قطرهٔ آب بود، خیلی بزرگ بود و دسته سمت چپ عینک با چسب چسبانده شده بود که ظاهر فقیرانه و پوشش شلخته‌وارش را کامل می‌کرد. او یک ژاکت بافتنی قهوه‌ای‌رنگ پوشیده بود که روی آرنج‌هایش چرم‌دوزی به شکل دایره داشت و یک شلوار چسبان که احتمالاً در دهه هشتاد یک قرن پیش مدرن بوده است. سن مردهای در این سن‌وسال را به‌سختی می‌شود از تعداد شمع‌های روی کیک تولدشان سنشان را حدس زد، حدس من بالای پنجاه سال بود و بارزترین مشخصه‌اش فرورفتگی فک پایین و برآمدگی فک بالایی‌اش بود. از او پرسیدم: «شما ماهی هستید؟»

او به شوخی چشمک زد. عینکش را برداشت و آن را با آستین پیراهنش که زیر ژاکت پوشیده بود، پاک کرد. اگر توفی برچسب آن را می‌دید، کلی با آن تفریح می‌کرد. من اهل تبعیض گذاشتن نیستم و از همه به یک اندازه متنفرم. او یک چهارپایه برای خودش آورد و گفت: «بله، همه من روبه این نام می‌شناسن.»

من که انگارنه‌انگار با دست بسته روبه‌روی یک مرد غریبه در یک پناهگاه بتونی که اقامتگاه کنونی‌ام است، نشسته باشم، از او پرسیدم: «چرا؟»

این پناهگاه دیوارهای بلند و لخت خاکستری‌رنگ داشت که هم‌رنگ کف زمین بود و مجهز به سیستم محافظت از حمله هوایی بود. یک پناهگاه بتونی و مقاوم در برابر حمله‌های هوایی و بمباران‌ها. او در پاسخ من گفت: «شما تا حالا یک ماهی با چشمان بسته دیدید؟»

سرم را طوری تکان دادم که یعنی ندیده‌ام. اگر یولا جای من بود به او می‌گفت، آدم نادان ماهی‌ها که پلک ندارند، اما من چیزی نگفتم. مرد خندهٔ دوستانه‌ای کرد و گفت: «از اونجایی‌که هرگز کسی خوابیدن من رو ندیده، این نام مستعار رو به من دادن.»

«در این صورت من هیچ تمایلی ندارم که زندگی جنسی شما رو داشته باشم.»

چهره او در هم رفت و گفت: «به نظرم در حال حاضر شما فقط می‌تونید جای کسی باشید که به شما پیشنهاد می‌شه.»

من بی‌اراده با تکان دادن سرم حرف او را تأیید کردم. حق با او بود. دخترم را ربوده بودند و من با دست بسته در جایی که نمی‌دانستم کجاست، در یک پناهگاه نشسته بودم و با مرد غریبه‌ای گفت‌وگو می‌کردم که تنها چیزی

Scanned with CamScanner

که در موردش می‌دانستم، این بود که او سلیقه خوبی در انتخاب پوشاک ندارد و از بی‌خوابی‌های شبانه رنج می‌برد. با اینکه می‌دانستم او پاسخ مرا نخواهد داد پرسیدم: «یولا کجاست؟»

«اینجا نیست.»

«اینجا کجاست؟»

«به‌طور رسمی؟»

او عینکش را به چشم زد. چشمانش پشت عینک به بزرگی چشم‌های شخصیت‌های دیسنی شده بود. او گفت: «اینجا رسماً یک بیمارستان زیرزمینیه که سابقاً و در زمان جنگ‌های سرد برای درمان قربانیان بمباران‌های شیمیایی و رادیواکتیو احتمالی ساخته شده. بعد از پایان جنگ اینجا مثل سایر پناهگاه‌ها، تونل‌ها و سیستم‌های حفاظت از حمله‌های هوایی به حال خود رها شد. امروز همه این‌ها به شکل مکان‌های متروکه دراومده یا حداقل این‌طور به نظر می‌رسه اما به‌طور غیررسمی ما در اینجا یک کلوپ بنا کردیم چون اینجا شرایط ایدئالی داره، متروکه، پرت، خارج از دسترس و بدون امکان شنوده.»

من پلک زدم و ریزش اشک از چشم چپم را احساس کردم اما نمی‌دانستم که چشمم از همین چند دقیقه پیش شروع به آب‌ریزش کرده بود یا نه. حرف او را تکرار کردم و پرسیدم: «کلوپ شما؟ من فکر می‌کنم که شما نمی‌خواهید به من بگید که این چه نوع کلوپیه، درست نمی‌گم؟»

آن مرد که خودش را ماهی می‌نامید، سرش را تکان داد و پرسشم را با پرسش جواب داد: «نام جاشوآ شما رو به یاد چه‌چیزی می‌ندازه؟»

من چشمانم را بستم، بوی پوست سوختهٔ مرد محتضر روی تخت بخش اورژانس به مشامم خورد و صدای هشدار او را شنیدم، از این شهر بروید.

واقعیت را گفتم: «هیچی، چون آدم مذهبی و معتقد به کتاب مقدس نیستم.»

او برایم توضیح داد: «جاشوآ یا یوشع ابن نون از قوم بنی‌اسرائیل و جانشین و پیشکار موسی بوده که نامش در کتاب مقدس تورات (تناخ) و همچنین در کتاب مقدس عهد عتیق اومده که از قرار معلوم این حرف‌ها چیزی به یاد شما نخواهد آورد. چیزی که به شما در این زمینه بیشتر کمک می‌کنه، مبدأ نام و اصل‌ونسب اونه.»

من لب باز کردم تا به او بگویم که در حال حاضر برای من هیچ‌چیز غیر از سرنوشت دخترم اهمیت ندارد اما ماهی جمله‌ام را در همان واژه اول قطع کرد و ادامه داد: «این نام در ترجمه‌های مختلف با معانی زیاد و متفاوتی وجود داره که واژه‌های کمک، شفا و نجات در همه اون‌ها مشترکه. این موضوع و شرایط و وقایع تاریخی در مورد شخصیت جاشوآ که اون رو یک پیامبر معرفی می‌کنه، ما رو تا اندازه زیادی به کُنه مطلب نزدیک می‌کنه.»

من پرسیدم: «جاشوآ پیامبره؟»

از نگاه سرزنش بار او یخ زدم. درحالی‌که به‌سختی آب دهانم را قورت می‌دادم، خودم گفتم: «نه.»

خوب، حالا من می‌خوام که شما چند لحظه بیشتر شکیبایی کنید، این داستان واقعاً به همین شکل اتفاق افتاده و شرح حکایتیه که در حال حاضر برای شما پیش اومده.»

برای من قابل‌تصور نبود که حکایتی وجود داشته باشد که بتواند آتش عطش مرا به دانستن سرنوشت یولا خاموش کند، اما وقتی‌که ماهی بلند شد و شروع به سخنرانی کرد، جلوی زبانم را گرفتم و سکوت کردم.

«همین چندوقت پیش یک پدر خشمگین وارد یکی از بزرگ‌ترین سوپرمارکت‌های زنجیره‌ای آمریکا در حومه شهر مینیاپولیس شد و درخواست گفت‌وگو با مدیر فروشگاه رو کرد. اون به مدیر شکایت کرد که دختر کوچولوش به نام وندی برای بار سوم از طرف فروشگاه شما کوپن خرید وسایل موردنیاز دوران بارداری مثل اسیدفولیک و لوسیون از بین برندهٔ ترک‌های بارداری دریافت کرده. مرد با صدای بلند گفت، دختر من هنوز محصله و حتی تفاوت دختر و پسر رو هم نمی‌دونه! مدیر فروشگاه با شرمندگی بارها و بارها ازش عذرخواهی کرد و گفت احتمالاً اشتباه کامپیوتری بوده. احتمالاً برنامه اون برای فرستادن آگهی‌ها نشونی اشتباه رو ثبت کرده. مدیر فروشگاه با صورتی که از خجالت سرخ شده بود، ازش درخواست بخشش کرد و وقتی‌که حمله عصبی اون مرد کمی فروکش کرد، عذرخواهی اون رو پذیرفت.»

ماهی خندهٔ رضایت‌مندانه‌ای کرد. به نظر من آمد که خوشحالی او از همین نقطهٔ داستان بود، اگرچه آن را به‌طورقطع بارها و بارها تعریف کرده بود.

«همه‌چیز خوب پیش می‌رفت تا دو هفته بعد از اون ماجرا و وقتی‌که مدیر فروشگاه به اون پدر زنگ زد تا ازش بپرسه که آگهی‌ها باز هم به دستشون می‌رسه یا نه.»

در اینجا ماهی به من خیره شد. احساس کردم که او به چشم چپم که دوباره به‌شدت می‌پرید، زل زده است.

«این مکالمه تلفنی طوری پیش رفت که مدیر فروشگاه انتظارش رو نداشت.»

Scanned with CamScanner

برعکس من که انتظارش را داشتم و به‌عنوان یک نویسنده تغییر مسیر پیدا کردنِ داستان‌ها را از قبل می‌دانستم.
از او پرسیدم: «اون واقعاً باردار بود؟»
ماهی سرش را تکان داد و گفت: «همین‌طوره. وِندی کوچولو چهارماهه باردار بود و یک جنین بدون اینکه توجه پدرومادر، معلم‌ها و دوستانش رو جلب کنه، در شکمش در حال رشد بود. جالب اینکه حتی خود وندی هم از این موضوع خبر نداشت! اما کامپیوتر این رو می‌دانست.»
«چی؟»
«بله، این قابل‌تصور نیست؟ وقتی‌که وندی اغلب دچار حالت تهوع می‌شد، پدرومادرش بهش مشکوک شدن و مجبورش کردن که تست بارداری بده که نتیجه‌اش مثبت بود.»
«کامپیوتر فروشگاه این موضوع رو پیش از خودِ اون می‌دونست؟ اما چطور چنین چیزی ممکنه؟»
«ممکن است که این موضوع مثل جادو و جادوگری به نظر برسه اما این کاملاً یک صنعت برنامه‌ریزی زمینیه.»
ماهی دوباره نشست و شروع به تکان دادن چهارپایه‌اش کرد. کاملاً مشخص بود که از اینکه یک‌لحظه مرا غافلگیر کرده، خوشحال است. او گفت: «تقریباً همه شرکت‌های تجاری بزرگ اطلاعات مشتریان خودشون رو ثبت می‌کنن. بعضی از اون‌ها مثل فیس‌بوک، توییتر یا هر شبکه اجتماعی دیگه به‌طور فعال و از طریق مواردی که به جستجوگر کامپیوتر داده می‌شه، اون‌ها رو ردیابی می‌کنن و وارد حریم خصوصی افراد می‌شن و برخی دیگه به‌طور منفعل عمل می‌کنن و از طریق موادی که در چرخ خریدتون می‌ذارید، اطلاعاتتون رو ثبت می‌کنن. درواقع وقتی‌که شما با پول نقد یا کارت اعتباری خرید می‌کنید، نشانه ورودی از اطلاعات واقعی‌تون، بر جا می‌مونه که به‌خودی‌خود اهمیت نداره اما مثلاً درصورتی‌که شما به‌طور مرتب از غذاهای آماده استفاده می‌کنید، نباید از اینکه مدام آگهی غذاهای آماده رو در صندوق پستی‌تون می‌بینید، تعجب کنید.»
وقتی‌که او حرفش را قطع کرد تا نفسی تازه کند، پیش از آنکه به حرف زدن ادامه بدهد، از او پرسیدم: «شما من رو دست انداختید؟ شما فکر کردید که من خیلی علاقه‌مندم با شما در مورد موضوع مزخرفی مثل بازاریابی و این چیزها حرف بزنم، اون هم درحالی‌که دخترم...»
نتوانستم جمله‌ام را به پایان برسانم زیرا ماهی از جا پرید و بینی‌ام را شکست.

Scanned with CamScanner

فصل چهل‌وچهار

یک ضربهٔ هدف‌گیری شده با کنار دست که انگار یک اتوی داغ را روی صورتم گذاشته باشند. خون از بینی‌ام فواره زد، خون گرم و غلیظ مثل مواد مذاب آتش‌فشان. بعد هم یک درد شدید. او گفت: «دهنتون رو ببندید ماکس.»

اما من در این شرایط توان این کار را نداشتم. فقط زوزه می‌کشیدم و دردم را در پناهگاه فریاد می‌زدم، بازتاب صدایم شبیه به صدای یک حیوان در حال شکنجه شدن بود و اگر ماهی مرا نگرفته بود، قطعاً از روی صندلی افتاده بودم. او گفت: «بگیر.»

من یک دستمال‌کاغذی را در دستم احساس کردم که قطعاً نمی‌توانستم آن را روی بینی‌ام بگذارم زیرا از دورانی که بوکس کار می‌کردم، این تجربه را داشتم که در چنین شرایطی کوچک‌ترین فشار روی بینی با درد شدیدی همراه است. تابه‌حال دو بار بینی من شکسته بود، اما در رینگ و جایی که وجودم پر از آدرنالین بود؛ اما این ضربه ناگهانی که از آسمان نازل شد، چیز دیگری بود. اصلاً نمی‌توانستم حتی فکرش را هم بکنم که تیغه بینی‌ام دیگر قابل درست شدن باشد. روی زمین تُف می‌کردم که صدای ماهی را شنیدم که می‌گفت: «ما وقت زیادی نداریم.»

وقتی‌که چشمم را باز کردم، او دوباره روی چهارپایه‌اش نشسته بود و سرش را بامحبت برایم تکان می‌داد.

«متأسفم اما اگه شما می‌خواهید یولا رو زنده ببینید، خیلی مهمه که شرایط رو درک کنید. حالا آمادگی شنیدن حرف‌هام رو دارید؟»

من همچنان که در حال شمارش قطره‌های خونی بودم که از روی کفش‌های ورزشی‌ام روی زمین چکه می‌کرد. سرم را به نشانه بله تکان دادم. ماهی پرسید: «چطور ممکنه که کامپیوتر پیش از خود وِندی از بارداریش باخبر باشه؟»

پرسش او بلاغت محض بود و دلیل دومی هم برای پاسخ ندادن به پرسش او وجود داشت. من ناگهان با زحمت زیاد تمرکز کرده بودم. صدای تک‌تک واژه‌های او عصب‌های عفونی داخل سرم را مانند کش می‌کشید و هم‌زمان با آن احساس می‌کردم که بینی‌ام به‌اندازه یک توپ ورم کرده است. ماهی ادامه داد: «شرکت‌های بزرگ تجاری فقط اطلاعات جمع نمی‌کنن بلکه اون‌ها رو تجزیه‌وتحلیل هم می‌کنن و ما امروزه بیشتر از برنامه‌نویس‌ها به ویزیتورهای کاربلد نیاز داریم که مردم‌شناس هم باشن.»

بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم: «پژوهشگران رفتاری؟»

«دقیقاً. مردم‌شناسانی مثل من در مورد رفتارهای انسانی تحقیق می‌کنن و اگه ما این رو در راه خدمات مصرفی به کار بگیریم، مثلاً به‌طور هدفمند انجامش بدیم، خیلی زود به این نتیجه خواهیم رسید که خانم‌های باردار به‌محض اینکه در اثر بارداری سیستم هورمونی‌شون دچار تغییر و تحول می‌شه، مواد غذایی خاصی رو خریداری می‌کنن. اون‌ها سالم‌تر زندگی می‌کنن، از سبزی و میوه بیشتر استفاده می‌کنن، برای پیشگیری از حالت تهوع صبح‌ها، زنجبیل و کرم‌های مخصوص ضدترک بارداری، خریداری می‌کنن و بیشتر این کارها به شکل غریزی انجام می‌شه. زنان باردار به‌طور غریزی به سیگنال‌های جسمشون واکنش نشون می‌دن و برنامهٔ کامپیوتر اون‌ها رو با قبل از بارداری مقایسه و شناسایی می‌کنه. وِندی به‌طور مرتب کالاهایی رو خریداری می‌کرد که مورداستفاده خانم‌های بارداره. سیستم پروفایل اون رو شناسایی کرده بود و به‌طور خودکار براش آگهی‌های مربوط به اون رو ارسال می‌کرد.»

سرم را به سمت جلو خم کردم. خیلی‌ها مرتکب این اشتباه می‌شوند و موقعی که خون‌دماغ می‌شوند، سرشان را بالا و به سمت عقب می‌برند درحالی‌که بهتر است بگذاریم خون آن کاملاً تخلیه شود. مثل کاری که من الان انجام دادم.

درحالی‌که به زمین زُل زده بودم، این خطر را به‌جان خریدم که دوباره مشت محکمی بخورم و گفتم: «خیلی جالبه اما من هنوز هم نمی‌دونم که این اطلاعات شبیه به شعبده‌بازی چه ربطی به یولا داره.»

از گوشه چشم دیدم که ماهی پا روی پا انداخت.

«باشه، حالا من یک مثال کوتاه دیگه می‌زنم. اگه شما در جستجوگر گوگل کسی تعداد بی‌شماری سؤال در مورد پورنوگرافی کودکان ببینید، در موردش چه فکری می‌کنید؟»

شانه بالا انداختم. سوءظن چندش‌آوری به‌جانم افتاد. مثل همیشه که موقع حرف زدن فکر می‌کردم و اندکی آهسته‌تر حرف می‌زدم. مدتی بود در این فکر بودم که چطور می‌توانم خودم را از دست ماهی برهانم و درعین‌حال می‌دانستم که این ساختمان بزرگ نه در خروجی دارد و نه کاسمو در آن است. البته مشکل اساسی این بود که نمی‌خواستم از دست تنها کسانی که می‌توانستند مرا به یولا برسانند، فرار کنم.

Scanned with CamScanner

«شما فکر می‌کنید که اون مرد یک پدوفیل منحرفه. این‌طور نیست؟ این‌سوءظن یک بُعد تازه پیدا می‌کنه، وقتی‌که شما در جریان قرار بگیرید که اون شخص از یک مشاور املاک یک خونه‌باغ کوچیک اجاره کرده و بعد اگه صورت‌حساب‌های کارت اعتباری‌اش رو ببینید که کابل‌های اتصال، چسب مخصوص بسته‌بندی کارتن، عایق صوتی، برزنت و بسته‌های متعددی آب و مواد غذایی کنسروی خریداری کرده و دیگه اینکه از طریق سیستم گیرنده و ردیابش مشخص شده که او در هفته‌های اخیر به‌طور مرتب در یک ساعت مشخص به مهدکودک مشخصی می‌رفته، شما با این اطلاعات چی‌کار می‌کردید؟ تک‌تک این موارد رو کنار هم می‌چینید، این‌طور نیست؟»

ماهی به من چشم دوخت و من از خودم پرسیدم، نکند منظور او برادرم باشد و می‌خواهد به من بفهماند که کاسمو در ماجرای ربوده شدن یولا دست داشته است؟ او تکرار کرد: «شما باید تک‌تک این موارد رو کنار هم بذارید.»

بعد از جا برخاست و با این جمله بمب را منفجر کرد: «جاشوآ تک‌تک اون‌ها رو کنار هم گذاشته.»

«بله؟»

«بله. این کار از کارهای برنامهٔ جاشوآست.»

«برنامه؟»

من همیشه تصور کرده بودم که جاشوآ یک آدم معمولی است و نه آن‌کسی که از نظر کتاب مقدس هنوز هم زنده است، بلکه شخصی با گوشت و پوست و استخوان.

جاشوآ یک پروفایل جنایی بود و برای این کار میلیاردها اطلاعات را ارزیابی می‌کرد، اطلاعاتی که مردم روزانه آن‌ها را از خود بر جای می‌گذارند، از صورت‌حساب‌های استفاده‌شده تا موبایل‌های همیشه روشن، از وای‌فای‌های انتخابی، حساب‌های بانکی تا کنترل دوربین‌های مداربستهٔ متروها.

ماهی دست‌هایش را از هم باز کرد و مثل کسانی که از کسی تقاضای رقص می‌کنند، پیش رویم ایستاد.

«بیشتر این اطلاعات قابل حذف شدنه اما کامپیوتر ما هیچ ربطی به مؤسسات دولتی نداره که طرفداران حریم خصوصی اطلاعاتی ازش می‌ترسن. نه، جاشوآ به یک شرکت خصوصی تعلق داره. برنامهٔ اون برای جلوگیری از جرم و جنایت‌هایی که در آینده اتفاق خواهند افتاد و گزارش کردن اون‌ها در زمان حال، تنظیم شده.»

«این کار شما از نظر قانونی مجاز نیست و قابل‌پیگیریه.»

در این لحظه متوجه شدم که ماهی در تمام این مدت در چه موردی سخنرانی می‌کرده است. در این ساعت‌های اخیر هرچیزی که در ارتباط با من، یولا و دیگر نزدیکانم بود، به شکل کابوس درآمده بود. با اینکه من کیلومترها از درک حوادثی که زندگی‌ام را به یک ماجرای دلهره‌آور روانشناسی تبدیل کرده بود، دور بودم. در کمال صداقت از ماهی پرسیدم: «این‌ها به من چه ارتباطی داره؟»

«همون‌طور که گفتم، نام جاشوآ از نام یک پیامبر گرفته شده، یعنی کسی که قدرت پیش‌بینی کردن داره. بنابراین، این برنامهٔ جاشوآ یک برنامهٔ مقدس، یاری‌دهنده و نجات‌بخشه.»

«و چه کسانی رو نجات می‌ده؟»

«قربانی‌هایی رو که مجرمان آینده خواهند بود.»

دوباره پرسیدم: «من چه ارتباطی به این موضوع دارم؟»

سرش فریاد زدم و وقتی‌که او بلند شد، خیال کردم که مشت دوم را خواهم خورد اما او فقط نگاه خشمگینی به من انداخت و با لحن نفرت باری گفت: «ماکس، شما در این پروفایل هستید، این برنامه نام شما رو درآورده چون به تشخیص جاشوآ شما بلایی سر دخترتون خواهید آورد.»

من نتوانستم جلوی خنده‌های بلند و دیوانه‌وارم را بگیرم. او باخشم دندان‌هایش را به هم می‌سایید و طوری به نظر می‌رسید که هرلحظه تفی به صورتم خواهد انداخت.

«بله. دقیقاً شما. همون‌طور که سیستم اون فروشگاه از بارداری وندی باخبر بود، جاشوآ هم پیش‌بینی کرده که شما مرتکب جرمی خواهید شد، ظاهراً پیش از اونکه خود شما ازش خبر داشته باشید.»

«اما این...»

بینی‌ام را بالا کشیدم و خونابه‌ای را که در دهانم جمع شده بود، قورت دادم. با این‌همه دردسر حالا حالت تهوع هم گرفته بودم.

«این خیلی مسخره است، من با دخترم هیچ کار بدی نکردم، هرگز و به‌هیچ‌وجه چنین کاری از من سر نزده.»

«اما سیستم از قبل پیش‌بینی کرده بود که با ناپدید شدن یولا، پیش‌بینی‌اش درست از آب دراومد.»

حرف‌های قربانی گمنام آتش‌سوزی را دوباره به یاد آوردم. جاشوآ شما را انتخاب کرده است، جاشوآ اشتباه

Scanned with CamScanner

نمی‌کند. فریاد زدم: «لعنت به این سیستم.»

«جاشوآ شما رو بهتر از خودتون می‌شناسه.»

من بلند شدم و طوری که انگار حریف می‌طلبم، بالا و پایین پریدم. ماهی که حرف‌هایش از کتکی که به من زد، دردناک‌تر بود، مانند داورهای رینگ که منتظرند هرلحظه یکی از بوکسورها از حال رفته و پخش زمین شوند، نگاهم می‌کرد. ناگهان فهمیدم موضوع چیست. فریادزنان گفتم: «صبر کنید ببینم، یعنی اون شخص شما هستید، سازنده اون برنامهٔ شوم که ظاهراً از آینده خبر می‌ده تا بتونید مجرمین رو پیش از ارتکاب جرم محکوم کنید؟ خود شما هستید.»

وای، خدای من! من بازیچهٔ دست دیوانه‌های کامپیوتری شده بودم که این توهم را داشتند که با لپ‌تاپشان رد پای یک قاتل زنجیره‌ای را پیدا کرده‌اند؛ اما این برنامه‌ریزی جواب نداد زیرا آن دیوانه‌ها مرتکب یک اشتباه شده بودند!

«درسته که شما پروفایل جاشوآ رو برنامه‌ریزی کردید اما من رو اشتباه گرفتید. حالا من در این برنامهٔ احمقانه به‌عنوان یک متجاوز به کودکان معرفی شدم درحالی‌که اگه این‌طور بود و من مجرم واقعی بودم، اجازهٔ نزدیک شدن حتی به چند کیلومتری یولا هم به من داده نمی‌شد.»

«مگه اینکه شما یولا رو ربوده باشید تا ازش در برابر من محافظت کنید.»

«آخه چطور ممکنه چنین فکر بی‌ربط و عجیبی به ذهنتون رسیده باشه؟»

بعد آشفته و پریشان و بی‌رمق از شدت درد خودم را روی صندلی انداختم و داشتم چشمانم را می‌بستم که ماهی با حرفی که زد، پاک مات و مبهوتم کرد: «کاملاً برعکس، شما همون آدم درست هستید ماکس، شما خود مجرم هستید. در ضمن برنامهٔ جاشوآ رو ما نساختیم و قصد داریم هرطور شده، اون رو سربه‌نیست بکنیم.»

Scanned with CamScanner

فصل چهل‌وپنج

یولا

یولا خواب نبود اما بیدارِ بیدار هم نبود. درد تو را زیر پوشش نیمه‌خواب یک شعله گرم نوازش می‌کند و مانع از سرکش شدن و زبانه کشیدن آتش می‌شود.

یولا سعی داشت چشمانش را باز نگه دارد تا وقتی آن مردی که لهجه خاصی داشت، برای کمک به او آمد، او را ببیند.

یک اسکاتلندی، ایرلندی یا کانادایی؟ یولا خیلی می‌ترسید از اینکه آن مرد را نبیند یا وقتی دنبالش می‌گردد و صدایش می‌کند، صدای او را نشنود.

وانگهی آن مرد قول داده بود که با باباومامان بیاید که آن‌ها هم تا زمانی که مرا پیدا نمی‌کردند، از اینجا نمی‌رفتند.

پدرومادرم مرا تنها نمی‌گذاشتند.

یولا با این افکار آرامش‌بخش به رؤیا در بیداری فرورفت که در آن همه‌چیز سر جای خودش بود. درختی که به آن تکیه داده بود، رطوبت باران روی صورتش، سرما که از پشتش به سمت بالا می‌خزید، همه این‌ها درعین‌حالی که واقعی بود، فانتزی و خیالی هم بود، زیرا او در رؤیایش دیگر یولا نبود بلکه موجود بی‌جسمی بود که از دور دختری را با پای شکسته تماشا می‌کرد که به یک درخت تکیه داده و درحالی‌که از سرما می‌لرزید، منتظر رسیدن نیروی کمکی بود.

یولا با خودش گفت، این دیوانگی محض است، من خودم، خودم را زیر نظر گرفته‌ام.

برایش این امکان وجود داشت که زاویه دیدش را به هر طرفی که می‌خواهد تغییر بدهد، او به‌راحتی و هروقت که اراده می‌کرد، از نزدیک آن دختر را تماشا می‌کرد، دور درخت می‌گشت و یا از زاویه دید پرندگان به او نگاه می‌کرد.

در این لحظه او روی یکی از شاخه‌های درخت کنار یک کرکس نشسته و همراه با او آن دختربچه را در آن پایین تماشا می‌کرد، بی‌آنکه معلوم باشد آیا نشسته، چمباتمه زده یا پرواز می‌کند. البته به همین سادگی نمی‌شود یک موجود رؤیایی را توصیف کرد. پرنده گفت: «بهتره بیدار بشی!»

یولا که خیلی خوب می‌دانست کرکس‌ها حرف نمی‌زنند، در رؤیایش بی‌آنکه حتی یک‌لحظه تعجب کند، شروع به حرف زدن با پرنده کرد.

«چرا؟ مگه جیمز اومده؟»

کرکس رویش را به سمت او برگرداند. مردمک چشمان او به سرخی شعله آتش بود. وقتی‌که منقارش را باز کرد، ناگهان یک عنکبوت از جای نامشخصی به داخل منقارش رفت و ناپدید شد. پرنده گفت: «نه.»

بعد تمام بدنش را طوری به حرکت درآورد که گویی بخواهد آب باران را از روی پرهایش دور کند. پرنده با بال راستش به تنه درختی که برگ‌ها دورتادورش را گرفته بودند و دختر به آن تکیه داده و خوابیده بود، اشاره کرد و پرسید: «اونجا رو می‌بینی؟ این خیلی نادره.»

یولای بدون جسم در رؤیا از پرنده پرسید: «منظورت چیه؟ در هوای گرگ‌ومیش خوب نمی‌دیدم فقط متوجه شدم که لابه‌لای برگ‌ها چیزی حرکت می‌کنه.»

کرکس که حالا با صدای خانم جاسپر معلم زیست‌شناسی او حرف می‌زد، گفت: «معمولاً زمان جفت‌گیری در ماه مارس به پایان می‌رسه. تو، بدشانسی آوردی. اونجا حتماً یک شکم‌گنده در حال مردنه.»

«شکم‌گنده چیه؟»

«گراز ماده ابله کوچولو. زمان جفت‌گیری رو گرازهای ماده تعیین می‌کنن. گرازها در طول سال بارور هستن.»

«حالا دیدمش. چهار بچه گراز بامزه.»

او دوست داشت آن‌ها را که پوست قهوه‌ای‌رنگ با رگه‌های سفید و تا حدودی بدن خیس داشتند، نوازش کند. آن‌ها از این بالا خیلی بیشتر از مستر تیپ می‌درخشیدند. یولا به کرکس گفت: «چقدر بامزه‌ان.»

کرکس فقط سرش را تکان داد.

«چقدر در معرض مرگ هستن.»

کرکس این را گفت و منقارش را به سمت یولا برگرداند. یولای در رؤیا می‌بایست کمی خم می‌شد تا ببیند این بار پرنده می‌خواهد چه‌چیزی به او نشان بدهد. کرکس پرسید: «می‌شنوی؟»

او سرش را به سمت نقطه تاریکی که پرنده به آن چشم دوخته بود، خم کرد اما صدایی نشنید. سعی کرد که کاملاً به صدای خش‌خش برگ‌ها تمرکز کند. همچنین به صدای شکسته شدن شاخه‌ها که از هم جدا شده و

Scanned with CamScanner

فصل چهل‌وپنج

دوباره به هم وصل می‌شدند. او از کرکس پرسید: «چرا گفتی من بدشانسی آوردم؟»
اما کرکس ناگهان ناپدید شد و به‌جای او آن مرد قاتل کنار او نشسته بود. او کلاهی بر سر داشت و با دهان پر از خون می‌خندید. یک چشمش از عصب بینایی‌اش آویزان بود و روی سینه‌اش مثل پاندول ساعت حرکت می‌کرد و به او چشمک می‌زد. مرد مرده که ناگهان به حرف درآمده بود گفت: «چون تو منتظر کمک هستی، مرگ از راه خواهد رسید.»
بعد کلاه را از سرش برداشت، جمجهٔ سرش نیمه بود.
یولا صدای فریاد خودش را شنید، صدای فریاد وحشت او، از دیدن مرد بی‌چهره که اینک واقعاً بی‌چهره بود. در صدای مرد قاتل که دیگر حرف نمی‌زد و فقط مثل یک خرس یا یک سگ خیلی بزرگ بلندبلند خرخر می‌کرد، گم شد.
یولا از ترس مرد بی‌چهره عقب‌عقب رفت، توازنش به هم خورد و از روی درخت افتاد و مستقیم وارد جسم خودش شد.
خدا را شکر! او خس‌خس می‌کرد، دوباره خودش شده بود، از سرما می‌لرزید، نفس‌نفس می‌زد، می‌ترسید، پایش شکسته بود، اما زنده و بیدار بود!
او درحالی‌که تعجب می‌کرد که چرا هنوز صدای خرخر را می‌شنود، با خود گفت، این فقط یک رؤیا بود؛ اما چرا ناگهان همه‌جا پر از بوی سوپ فاسد شده بود؟
بو خیلی تند بود.
یولا چشمانش را باز کرد و متوجه منظور کرکس شد که با صدای خانم جاسپر به او گفته بود بدشانسی آورده است. همچنین منظور مرد قاتل را که در رؤیا با اطمینان به او گفته بود که مرگ از راه خواهد رسید.
روبه‌روی او در فاصله چند قدمی‌اش یک ماده گراز خیلی بزرگ ایستاده بود، خرخرکنان نگاه خشنش را به یک نقطه مشخص و با یک هدف دوخته بود که از برگ‌های خشکی که پشت درختی که جایگاهش بود و اینک یولا به آن تکیه داده بود، با هر وسیلهٔ ممکنی حفاظت بکند و در حالت اضطراری با کشتن کسی که تهدیدی برایش باشد.

Scanned with CamScanner

فصل چهل‌وشش

ماکس

وقتی‌که صدای باز شدن در بزرگ ضدآتش که می‌بایست مرا هم از همان در به پناهگاه آورده بوده باشند، به گوش رسید، ماهی گفت که به نظرش من یک آدم منحرف و پدوفیلی هستم. در باز شد و اوباش به همراه دو نفر وارد پناهگاه شد، من یکی از آن دو نفر را از وقتی‌که چشم باز کرده بودم، می‌شناختم اما با نفر دوم همین چند ساعت پیش آشنا شده بودم. با صدای بلند فریاد زدم: «کاسمو!»

به‌طور غیرمنتظره‌ای از اینکه او را زنده و سالم می‌دیدم، خوشحال بودم. دیدن کسی که همراه او بود، در لحظه نخست گیجم کرد، آن‌قدر وحشت کردم که واقعاً یک ثانیه طول کشید تا نام او را به یاد بیاورم.

«فیریدا؟»

بی‌آنکه اهمیتی به فرمان «بنشین سر جات.» بدهم، از جا برخاستم. من فقط یک‌چیز می‌خواستم، اینکه هرچه زودتر پیش خانمی که یک ساعت تمام با دخترم حرف زده بود، بروم. درحالی‌که به سمت او می‌رفتم با صدای بلند پرسیدم: «حال یولا چطوره؟»

«اون درد می‌کشه!»

این جملهٔ او به‌قدری دردناک بود که انگار صورتم محکم به دیوار خورده باشد. ماهی گفت: «نه، فیریدا.»

من به‌طرف او برگشتیم. پرسیدم: «چی گفتی؟»

«پاش شکسته. اونجا یک انفجار رخ داده.»

رویم را به‌طرف صدا برگرداندم، زیرا این بار فیریدا بود که حرف می‌زد. جمله‌هایی که در این لحظه و از دو جهت مختلف می‌شنیدم، مرا به دَوران انداخته بود، از داخل و از خارج.

«خدای من! چه‌جور انفجاری؟»

یولا درد دارد. او درد می‌کشد!

صدای ماهی را از پشت سرم شنیدم.

«بشینید.»

او جمله‌اش را دوباره و این بار بلندتر تکرار کرد، اما من اصلاً توجهی به او نداشتم.

«چه‌جور انفجاری؟»

صدایم در فضا پیچیده بود. وقتی دستی را روی شانه‌ام احساس کردم، یکه خوردم. ماهی بود که سعی می‌کرد مرا به‌طرف صندلی ببرد. دستم را تا جایی که زنجیر اجازه می‌داد، بالا بردم و فریاد زدم: «دست کثیفتون رو از روی شونه‌ام بردارید.»

او همین چند لحظه پیش با مشتی که به صورتم زده بود، غافلگیرم کرده بود اما اگر یک‌بار دیگر دست به چنین کاری می‌زد، با همین دست‌های بسته فَکش را خرد می‌کردم. از حالت چهره ماهی پیدا بود که به قصدم پی برده است، گفت: «شما می‌تونید من رو کتک بزنید اما اوباش اسلحه داره و خارج شدن شما از اینجا محاله، بنابراین آروم بگیرید و به خودتون مسلط بشید تا ما بتونیم با مهمون‌هامون خوشامدگویی کنیم.»

«ما مهمون شما نیستیم، شما ما رو به‌زور آوردید اینجا.»

فیریدا که اینک پیش من رسیده بود گفت: «اما در مورد من این‌طور نیست.»

حیرت‌زده از او پرسیدم: «چی گفتی؟»

بعد کاسمو را که هنوز یک کلمه هم حرف نزده بود، نگاه کردم. او هم فقط شانه بالا انداخت. فیریدا گفت: «من رو ندزدیدن بلکه نجاتم دادن.»

«نجات؟»

حسابی گیج شده بودم. ماهی دوباره به خودش جرئت داد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «بیایید. من همه‌چیز رو براتون توضیح می‌دم.»

اما او نتوانست این کار را بکند زیرا در این لحظه آژیر به صدا درآمد، آژیری که شبیه صدای آژیر خطر حمله هوایی بود و بلندتر از هر آژیری که من تاکنون شنیده بودم.

Scanned with CamScanner

فصل چهل‌وهفت

این قطعاً یک طنز تلخ دیگر سرنوشتم بود که درنهایت به راه فرار از یک تونل تاریک، جایی که من از بیست‌وچهار ساعت پیش در آن اسیر بودم، اندکی روشنایی آورده بود؛ اما من پیش از آن شاهد یک قتل بی‌رحمانه و غیرمنتظره بودم. صدای کاسمو را شنیدم که فریادزنان می‌گفت: «لعنتی‌ها اینجا چه خبره؟»

صدای او به‌سختی در میان صدای آژیر به گوش می‌رسید. ماهی در فاصلهٔ میانِ دو آژیر گفت: «اون‌ها اینجا هستن.»

صدای ناهنجار آژیر مانند صدای موزیک متن فیلم‌های علمی تخیلی بود که در آن هرلحظه یک ایستگاه فضایی منفجر می‌شود. فقط یک‌صدای زنانه کم داشت که در بلندگو اعلام کند که فوراً از مناطق خطر دور شوید.

پرسیدم: «کی اومده؟ اون‌ها کی هستن؟»

ماهی در کمال تعجب آمد کنار من و دستبندم را باز کرد و گفت: «جاشوآ!»

فیریدا پرسید: «جاشوآ کیه؟»

او که در اول دیدارمان درنهایت خونسردی گفته بود که مرا نجات داده‌اند! اینک با پریشانی و ترسی که در نگاهش موج می‌زد، سخن می‌گفت. ماهی درحالی‌که مرا تفتیش بدنی می‌کرد، سر همدستش فریاد زد و از او پرسید: «تو اون خانم رو تفتیش بدنی نکردی؟»

اوباش عصبانی شد و گفت: «البته که این کار رو انجام دادم، اما نه بی‌سیم پیدا کردم نه ردیاب.»

«من فکر می‌کردم از دستشون خلاص شدیم. چه می‌دونستم که ما رو به این زودی پیدا می‌کنن؟»

ماهی، چیزی از جیب کت من بیرون آورد که شبیه باطری گوشی بود و آن را به اوباش نشان داد و گفت: «که این‌طور، این چیه؟»

«ای‌وای، آه!»

«واقعاً هم آه.»

«ببین، من متأسفم اما...»

ماهی که حوصلهٔ شنیدن عذرخواهی و این مزخرفات را نداشت، حرف او را قطع کرد و گفت: «اوباش فعلاً عذرخواهی رو برای خودت نگه دار. ما به وقتش در این مورد باهم حرف خواهیم زد.»

او سرش را تکان داد و گفت: «حالا اون رو بهش بده.»

اوباش وانمود کرد که منظور او را نمی‌فهمد و پرسید: «چی؟»

«تفنگت رو، زود باش.»

من احساس کردم که سروصدای دوروبرم بلند و بلندتر می‌شود، در حالی این فقط پژواک صداها بود که پس از برخورد با دیوارها ثانیه‌به‌ثانیه بلندتر می‌شد. مرد مو فرفری درحالی‌که از این دستور درست مثل من شگفت‌زده شده بود، فریادزنان پرسید: «چرا باید اسلحه رو بدم به اون؟»

بااین‌حال دستور را اطاعت کرد، تفنگ را از جیب کتش بیرون آورد و آن را از طرف دسته‌اش به ماهی داد.

آژیر همان‌طور که بی‌خبر و ناگهانی به صدا درآمده بود، ناگهانی هم از صدا افتاد. این سکوت در لحظه اول وحشتناک‌تر از صدای کرکننده آژیر بود. ماهی تفنگ را به دست من داد و گفت: «مردانی که به اینجا می‌آن، از هیچ‌چیز واهمه ندارن. راهی که ما در پیش داریم، خطرهای خودش رو داره بنابراین اگه ما همدیگه رو گم کردیم، شما با این می‌تونید از خودتون دفاع کنید.»

«شما این رو به من می‌دید که باهاش به شما شلیک کنم؟»

ماهی عینکش را صاف کرد و گفت: «اگه شما این کار رو بکنید، شانستون برای بیرون رفتن از این لابیرنت رو از دست خواهید داد. شما یا اسیر آدم‌های پروژه جاشوآ خواهید شد یا اینکه در این گورستان زیرزمینی تا ابد دور خودتون می‌چرخید. حالا راه بیفتید که وقت تنگه.»

اسلحه واقعی به نظر می‌رسید و در دستم سنگینی می‌کرد، اما نارنجک دستی هم همین‌طور بود.

«این اسلحه قلابی نیست؟»

«قلابی؟»

ماهی که به را افتاده بود، عقب‌گرد کرد و گفت: «ماکس، شما مسائل رو باهم قاطی کردید، موضوع قلابی بودن امروز صبح چیز دیگه‌ای بود. ما با کارت‌های از پیش مشخص شده بازی نمی‌کنیم. شما فکر می‌کنید که یک اسباب‌بازی در دست دارید؟»

او با این سؤال اسلحه را از دستم گرفت، آن را به سمت اوباش که درست کنار من بود، نشانه گرفت و یک گلوله به سرش شلیک کرد.

Scanned with CamScanner

فصل چهل‌وهشت

اوباش پیش از آنکه با سر به‌سرعت روی زمین بتونی بیفتد، یک‌لحظه به خود لرزید. صدایی شبیه به صدای شکاف برداشتن یک بلوک چوبی به گوش رسید، صدایی بلندتر از صدای تیری که از تفنگ مجهز به صداخفه‌کن که ماهی با آن همدستش را به قتل رسانده بود. ماهی گفت: «زود باشید، زود باشید، زود باشید، عجله کنید!»

در همین حین اسلحه را طوری در دستم گذاشت که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. من آن را نپذیرفتم.

«شما دیوونه شدید.»

همه بدنم می‌لرزید و ضربان قلبم طوری شدید شده بود که فکر می‌کردم خودم همین چند لحظه پیش کسی را به قتل رسانده‌ام.

«شما قاتل هستید!»

«اشتباه می‌کنید. اون تنها کسیه که شما رو از مرگی که حقتونه، محافظت می‌کنه.»

به‌طرف صدا که از پشت سرم بود، برگشتم. ویولا. او بود که در بتونی را باز کرده و به سمت گروه کوچک ما می‌آمد. پای راستش را به دنبال خودش می‌کشید. از زخم روی پیشانی بالای چشمش خون راه افتاده بود. به اوباش اشاره کرد و گفت: «این حروم‌زاده یک جاسوس بود. اون شما رو پیش ما آورد و اگه ما بیشتر از این معطل کنیم، به قیمت از دست دادن سرِ همه شما که اینجا هستید، تموم خواهد شد.»

ماهی سرش را تکان داد و پیش از آنکه با توجه به سنگینی وزنش سرعت شگفت‌انگیزی بگیرد، برای آخرین بار من و کاسمو و فیریدا را ورانداز کرد و گفت: «حق با ویولاست. یا شما با سرعت پشت سر من می‌آید و از اینجا بیرون می‌رید، یا اینکه به دست آدم‌های جاشوآ کشته خواهید شد. انتخاب با خودتونه.»

Scanned with CamScanner

فصل چهل‌ونُه

توفی

«مرسی از همکاری خوبتون.»

«نمی‌تونم بگم که با میل و رغبت این کار رو انجام دادم و همچنین نمی‌تونم شما رو یک آدم دل‌نشین و دوست‌داشتنی بدونم.»

توفی به حرف‌های معشوق کیم رود گوش می‌کرد. در این لحظه دستش را روی صفحه گوشی‌اش فشار داد و گفت‌وگویی را که ده دقیقه پیش و پنهانی در خانه مرد جوان ضبط کرده بود، خاموش کرد.

از نظر دادگاه معمولاً شهادت یک معشوق قابل‌پذیرش نبود، اما شرایط این پرونده متفاوت بود. صورت‌حساب پرداخت‌شدهٔ هتل و رستوران با تاریخ و ساعت در دسترس بود، همچنین یک ویدئوی خصوصی دونفره از آن‌ها که اثبات می‌کرد کیم و آن مرد همان شبی که یولا ناپدید شده بود، باهم مشغول خوش‌گذرانی بودند.

توفی نام آن دو نفر را از لیست مظنون‌ها خط زد. هرچند که آن مرد حالت عجیبی داشت، چیزی مثل آب‌زیرکاه بودن و موذی‌گری، اما تجربه توفی که رفتار و کردارهای بی‌شماری را دیده بود و شهادت‌های زیادی از شهود شنیده بود، از او یک آدم‌شناس بسیار خوب و خبره ساخته بود، به او می‌گفت که این آدمِ عاشق نمی‌تواند آدم فریبکار و دغل‌بازی باشد. ماجرای ماشین‌ربایی و نارنجک دستی هم کار او نیست. اگر هم برفرض محال چنین کاری از او سر می‌زد، آن را هم درست مانند رابطهٔ پنهانی‌اش در سکوت مطلق و به‌تنهایی، پنهانی و بدون جنجال انجام می‌داد. به‌هرحال او یک مرد تک‌رو بود و اهل کارهای تیمی نبود و کار بسیار پیچیده‌ای مثل ربودن یولا ابداً از او برنمی‌آمد.

از نظر توفی او درنهایت نمی‌توانست چیزی بیشتر از یک مرد ناتوان و بی‌وجدان و زناکار باشد.

توفی موتور را روشن کرد. با خودش فکر کرد که تماس نداشتن با ماکس با همه جنبه‌های بدش این حُسن را هم داشت که او از وجود معشوق همسرش بی‌خبر می‌ماند و خودش هم مجبور نمی‌شد که نام او را به ماکس بگوید، زیرا به‌عنوان یک دوست وظیفه به او حکم می‌کرد که این کار را انجام بدهد. بعد توفی این افکار را از ذهنش دور کرد.

توفی مطمئن بود که ماکس واقعاً نگرانی‌های دیگری از نگرانی برای رابطه عشقی همسرش دارد. او در حال حاضر سخت گرفتار است و هیچ‌چیز و هیچ‌کس هم نمی‌تواند به او و یولا کمک کند.

نه من، نه پلیس و کیم هم که جای خود دارد. چه‌بسا که پیش خودش آرزو بکند که همسرش دیوانه شود و بلایی سر یولا بیاورد. البته نه به این دلیل که او از ماکس و یولا متنفر باشد، بلکه برای اینکه او طی سال‌های زناشویی‌اش همیشه از اینکه خودش زیر این زندگی زناشویی نفرت‌انگیزش خط پایان بکشد، می‌ترسید. اکنون سرنوشت فرصت تصمیم‌گیری را از او گرفته بود، وگرنه کیم از نظر احساسی و اقتصادی آزاد بود.

او با این افکار تکان‌دهنده در حین رانندگی ردیاب ماشین را روی آدرسی که منشی برایش پیامک کرده بود، تنظیم کرد. منشی همراه با آدرس یک پیام هم فرستاده بود: «ماگدالنا رود، بخش یازده اتاق چهارده بستری است اما مسئول بخش گفت که ملاقات با او بی‌فایده است زیرا مادر ماکس چندین ماه است که حتی یک کلمه هم حرف نزده است.»

Scanned with CamScanner

فصل پنجاه

یولا

او خونریزی داشت.

لعنتی، در این اوضاع همین را کم داشتیم.

نه‌تنها گراز ماده بلکه یولا هم هنوز جرئت نکرده بود که ببیند آیا واقعاً پشت درخت و در میان برگ‌های خشک بچه‌خوک‌هایی وجود دارند یا اینکه این فقط فریب رؤیایش بوده است. نه، اما گراز زخمی بود، به‌شدت زخمی. سینه‌های او برق می‌زد و قطره‌های بزرگ شیر روی خزه‌ها می‌چکید. یک وسیله آهنی در بدن گراز فرورفته بود. یولا اول فکر کرد که چاقو است اما بعد متوجه شد که این جسم تیز، هر شیء تیز دیگری که در کلبه موجود بوده و در اثر انفجار به هوا پرتاب شده هم می‌تواند باشد. بنابراین این انفجار فقط به او و مرد قاتل آسیب وارد نکرده بوده بود.

یولا گفت: «سلام.»

صدایش دورگه شده بود که با آن کاملاً بیگانه بود.

«من با تو کاری ندارم.»

بعد به استخوان شکسته ساق پایش که شلوارش را پاره کرده بود، اشاره کرد و گفت: «ببین، حال‌وروز من هم دست‌کمی از تو نداره!»

حیوان جواب دلجویی‌های یولا را با صدایی شبیه به ناله و خرخر داد. یولا به دلجویی کردن از او ادامه داد، اما گراز سرش را تکان‌تکان داد و با نشان دادن دندان‌های نیشش او را تهدید کرد. با باز کردن دهانش بوی تند سبزی‌های مختلف در هوا پخش شد.

یولا با خودش گفت، حیوان عرق کرده است. او نمی‌دانست که باید به چشمان گراز نگاه کند یا بهتراست که نگاهش را از او بدزدد.

خدای من، وقتی آدم در برابر یک خوک وحشی می‌ایستد، باید چه‌کار کند؟

نه، اشتباه گفتم، منظورم این بود که وقتی کسی خودش خونریزی دارد و با درماندگی جلوی یک خوک وحشی روی زمین افتاده، باید چه‌کار کند؟

خوکی که صددرصد درد شدیدی دارد.

صدای بلند خرخر او فقط برای تهدید کردن نبود بلکه در وهله اول حاکی از درد شدیدش بود.

یولا سعی کرد مطالبی را که در کلاس زیست‌شناسی آموخته و آن‌ها را در گوشه‌ای از ذهنش ذخیره کرده بود، به یاد بیاورد. گرازها معمولاً حیوانات بی‌خطری هستند و از انسان‌ها دوری می‌کنند. مشکل فقط زمانی پیدا می‌شود که یک خوک مادر در حال محافظت از بچه‌هایش باشد و مشکل بعدی زمانی است که یک گراز زخمی باشد یعنی شکارچی درست به هدف نزده باشد.

عالی است! او در اینجا با هردوی این موارد روبه‌رو بود. به قول استیون، «بینگو!» این کلمه را او همیشه وقت‌هایی بر زبان می‌آورد که مثلاً وسیله ورزشی‌اش را فراموش کرده بود یا خطایی از او سرمی‌زد.

یولا در چشمان حیوان دنبال مهربانی، گرمی یا درک می‌گشت، اما در مردمک چشمان او فقط ترس‌های خودش را می‌دید، همراه با چیزی که او در مورد خودش با آن آشنایی داشت و مربی کاراته‌اش آن را غریزهٔ قاتل می‌نامید، اراده قوی برای شکست دادن حریف.

وقتی‌که حیوان سرش را پایین انداخت و حالتی شبیه به یک گاو در حال حمله و شاخ زدن به یک گاو باز را به خود گرفت، یولا گفت: «با من کاری نداشته باش!»

او صدای پدرش را شنید که می‌گفت، گاو به‌به پارچهٔ قرمز گاوباز حمله می‌کند. ماکس گرچه پدر واقعی یولا نبود اما عزیزترین موجود زندگی‌اش بود، فارغ از اینکه به همین دلیل او را بارها در مدرسه اذیت کرده و حرام‌زاده خطابش کرده بودند؛ اما بزرگ‌ترین آرزوی یولا در این لحظه این بود که هرچه را که دارد بدهد در عوض در آغوش او باشد و به داستان‌های بی‌مزه‌ای که همیشه از خودش می‌ساخت و تعریف می‌کرد، گوش کند. مثلاً داستانی دربارهٔ یک دختربچه و یک گراز خطرناک و از حلقه جادویی که دختر می‌بایست دور خودش می‌کشید. حلقه‌ای که گراز نتواند در آن قدم بگذارد مگر اینکه بمیرد.

بله، خیلی خوب می‌شد.

اما بابا اینجا نیست تا داستان تعریف کند، حلقه جادویی هم که اصلاً وجود خارجی ندارد. او بی‌احتیاطی کرده و به قلمروی ممنوعه رفته بود و اینک این حیوان قصد کرده بود با خشونت فراوان او را از قلمروی خودش بیرون بیندازد.

Scanned with CamScanner

فصل پنجاه

یولا نمی‌دانست چرا، اما احساس می‌کرد که در یک منطقه ممنوعه است. بوی خون به مشام حیوان رسیده بود، خون غریبه و با خودش فکر می‌کرد که این حریف زخمی مسبب درد کشیدن اوست. شاید هم فکر من درست نباشد، شاید حیوانات اصلاً فکر نمی‌کنند یا شاید این جسم فلزی که در شکمش فرورفته بود، فکرش را از کار انداخته باشد.

تنها چیزی که یولا به‌طورقطع از آن مطمئن بود، این بود که باید خیلی زود و پیش از آنکه گراز به او حمله کرده و با دندان‌هایش صورت او را تکه‌تکه کند، از اینجا می‌رفت.

یولا آرام و بااحتیاط سعی کرد که پای سالمش را بالا بکشد و فکر کرد که چطور می‌تواند پای شکسته‌اش را بی‌آنکه فشاری به آن وارد شود، جمع کند.

هیچ شانسی نداشت.

وقتی‌که گراز دهانش را باز کرد، صدای فریاد بلند یولا در جنگل پیچید و دو مرغ دریایی را که بالای سرش در پرواز بودند، از آنجا فراری داد.

Scanned with CamScanner

فصل پنجاه‌ویک

ماکس

همان‌طور که ماهی قبلاً گفته بود، رهبری فرارمان را خودش به عهده گرفت و ما را از تونل‌های باریک، تاریک وبی پایان مارپیچی که پر از چاله و گودال بود، پیش برد. ما می‌بایست بخش‌هایی از راه را از داخل لوله‌های سیستم تهویه که خاموش بود، سینه‌خیز به سمت مجرای آب می‌رفتیم که شلوارمان خیس آب می‌شد.

ماهی با ویولا از جلو می‌رفتند، کاسمو و فیریدا هم از پشت سرشان و من هم از عقب به آن‌ها نور می‌دادم. ما بدون چراغ‌قوه‌ای که آن را از روی دیوار پناهگاه برداشتیم، در این تاریکی مطلق قطعاً در این چاله‌ها و لجنزار بدبو گیر می‌کردیم. وقتی‌که مجبور شدیم از تونل پر آب وارد راهروی گنبدی‌شکل تنگی بشویم که دیوارهای آجری داشت، فیریدا گفت: «من از جاهای تنگ می‌ترسم.»

ماهی، حرف او را تصحیح کرد: «منظور شما کلاستروفوبیا[۶] است، ترس از جاهای تنگ به فضای بزرگ‌تر گفته می‌شه.»

کاسمو گفت: «اگه بیشتر از این ادامه بدی، تو هم با ترس از زخم آشنا خواهی شد.»

من هم دلم می‌خواست این آدم عوضی را کتک بزنم، حداقل با ته تفنگ که آن را بالای آب گرفته بودم تا خیس نشود؛ اما کاسمو هم مثل من خوب می‌دانست که ایدهٔ خوبی نیست که تنها راه‌بلدمان را تا حد مرگ کتک بزنیم. بنابراین ما نفرت، ترس و خشممان را کنترل کردیم تا اینکه سرانجام به یک در چوبی کوچک رسیدیم که با یک میله آهنی سیاه و سنگین بسته شده بود. این در شبیه درهای زیرزمین‌های شراب به نظر می‌رسید.

سرانجام ماجرای ادیسه[۷۰] ما به همان عجیب‌وغریبی که آغاز شده بود، به پایان رسید و ما از جایی سر درآوردیم که باورکردنی نبود، جایی که ما اینک قدم در آن گذاشته بودیم، یک ساحل بود.

اگر بخواهم دقیق‌تر بگویم، ما در یک بندر بودیم. سپس یکی پس از دیگری از آستانه در گذشتیم و قدم در ساحل آزادی گذاشتیم. اولین چیزی که توجه مرا به خود جلب کرد، لنگر انداختن یک قایق در چند قدمی آب بود.

ماهی مثل یک مربی ورزش بداخلاق جلوی ما ایستاد و با «زود، زود، زود» گفتن ما را از تاریکی بیرون آورد و از جلبک‌های بدبوی آب تا یک نردبان آلومینیومی کوچک که شبیه نردبان‌های استخر بود، پیش برد.

صدایی از پشت سر به من می‌گفت که از این موقعیت استفاده کنم و با کاسمو و فیریدا فرار کنیم اما احساسم می‌گفت که ترجیح می‌دهد بمیرد، اما مردی را که مرا پیش یولا می‌برد، از دست ندهد.

از پشت در چوبی که ماهی آن را بسته بود، صدای واق‌واق سگ شنیدم و به همین دلیل اسلحه را زیر کمربندم گذاشتم و با حالتی شبیه به نیمه‌فرار مثل کسی که یک قاتل تعقیبش می‌کند، از نردبان بالا رفتم.

بالا کمی روشن‌تر از پایین بود. چراغ‌های پایه‌بلند خیابان اندک نوری به اسکله انداخته بود. در اسکله چهار قایق به چشم می‌خورد، یک قایق پارویی، دو قایق بادبانی که رویشان با برزنت پوشانده شده بود و یک قایق موتوری که درست کنار اسکله بود که ماهی طناب‌هایش را باز کرد و پرید روی عرشهٔ آن. او فریاد زد: «سوار شید.»

بعد از دایره دیدمان ناپدید شد. سگ‌ها در آب بودند و انواع صداها را از خودشان درمی‌آوردند. من و کاسمو و فیریدا نگاه کوتاهی به هم انداختیم و بعد دویدیم و خودمان را به قایق که آمادهٔ حرکت بود، رساندیم و سوارش شدیم.

موتور قایق غرش‌کنان ما را به‌سرعت در دل دریاچه پیش برد. من هم مثل بقیه تازه وقتی احساس کردم که در فضای باز و زیر آسمان هستم که قطره‌های درشت باران به صورتم خورد.

ماهی قایق را هدایت می‌کرد و آن را در مسیر باد از دریاچه بیرون می‌برد. من اصلاً نمی‌دانستم که ما کجا هستیم. از این زاویه که قایق مدام در حرکت بود و تغییرجهت می‌داد، نمی‌شد نقطهٔ مرجع را حدس زد، فقط این را می‌دانستم که ما در آب‌های داخلی هستیم، حال در دریاچه موگِل، شارموتسِل یا دریاچه وان و شاید هم دریاچه تِگِلِر.

ما مدت زیادی مستقیم پیش رفتیم. پس از مدتی ماهی سرعت قایق را کم کرد و وارد یک کانال طبیعی کوچک شد که برای قایقی به‌اندازه یک کامیون کوچک بود. سرانجام او قایق را در یک نیزار متوقف کرد که از ساحل دریاچه قابل‌مشاهده نبود. ماهی خطاب به ویولا گفت: «قایق بادی رو بردار و به افرادمون در مرکز گزارش این‌سوءقصد رو بده! خوب نگاه کن ببین که چیزی برای مخفی کردن وجود داره؟ هرچیزی رو که فکر می‌کنی نباید به دست پلیس بیفته، نابود کن! احتیاط کن، متوجه شدی؟»

وقتی‌که ویولا برگشت تا به سمت قایق بادی برود، ماهی دست پدرانه‌ای روی سرش کشید.

ما پشت سر ماهی به سمت اتاقک قایق رفتیم.

Scanned with CamScanner

فصل پنجاه‌ودو

داخل اتاقک قایق همان‌طوری بود که من از یک دکوراسیون داخلی یک قایق لوکس و خصوصی انتظار داشتم، یک لامپ روی سقف که نورش را روی یک فرش که رنگ روشنی داشت، انداخته بود، زیر فرش با پارکت چوبی پوشانده شده و کمدهای دیواری بسیاری که کشوهای زیادی داشت و درهایی که احتمالاً به خوابگاه و حمام باز می‌شد. اینجا بوی ماشین نو را می‌داد که مربوط به روکش چرمی سفیدرنگ روی مبل‌ها بود و ماهی در حال رفتن به پشت آن بود. من اسلحه را از کمرم بیرون کشیدم، سر او را نشانه گرفتم و فریادزنان گفتم: «لعنتی! شما واقعاً دیوونه‌اید!»

او با تأمل نگاهم کرد که گویی یک سوژهٔ پژوهشی جالب‌توجه را نگاه می‌کند.

«من اصلاً متوجه منظورتون نمی‌شم.»

«چرند می‌گید. واضحه که در مورد اوباش حرف می‌زنم. چرا کَشتیدش؟»

او دری را که در نگاه اول دیده نمی‌شد و روی میز بود، باز کرد و از آن یک بسته شش‌تایی کوکاکولا بیرون آورد.

«علتش رو که ویولا براتون گفت. اون برای آدم‌های جاشوآ خبرچینی می‌کرد. ویولا در این مورد خیلی وقت پیش به من اخطار داده بود اما من وقتی باور کردم که خودم ردیاب رو در جیب کتش پیدا کردم. بهش تکلیف شده بود که اون رو با خود حمل کنه.»

او در بطری نوشابه را باز کرد و یک جرعه از آن نوشید. بعد مثل یک میزبان به بقیه بطری‌های روی میز اشاره کرد که بفرمایید اما کاسمو و فیریدا به دعوت او هیچ واکنشی نشان ندادند و همچنان روی نیمکتی که آن هم با چرم سفید روکش شده بود، روبه‌روی ماهی نشستند. من تنها کسی بودم که هنوز ایستاده بودم.

او لبخندی زد و از پنجرهٔ گرد قایق که پشت سر کاسمو بود، نگاهی به بیرون انداخت. شاخه‌های خشک با فشار به شیشه پنجره چسبیده بودند. قایق آرام بود اما من صدای باد را که قایق را به حرکت درمی‌آورد، می‌شنیدم. ماهی عینکش را برداشت و درحالی‌که آن را با تی‌شرتش پاک می‌کرد، مرا نگاه کرد و گفت: «من هرگز ادعا نکردم که آدم بی‌خطری هستم فقط عملکردم با جوشوآی اَمَل خیلی تفاوت داره چون من در مسیر درستی هستم.»

فیریدا که برای نخستین بار لب به سخن باز کرده بود، فریادزنان پرسید: «مثلاً تفاوت شما چیه؟ در ربودن کودکان و در منفجر کردن همکارانتونه؟»

موهای سر فیریدا خیلی نامرتب شده بود و رگه‌هایی از خاک و غبار صورتش را پوشانده بود. آتش چشمانش شعله‌ورتر از چند ساعت پیش شده بود که من او را گروگان گرفته بودم. ماهی گفت: من طرفدار آزادی هستم.»

از این حرف او واقعاً خنده‌ام گرفت.

«آزادی؟ لازم نیست که آدم دیوانه و حروم‌زاده‌ای مثل شما از آزادی حرف بزنه.»

سرم را تکان دادم و بی‌آنکه متوجه باشم، بینی شکسته‌ام را خاراندم. با هر حرکت انگشتم انگار یک مشت شیشه‌خرده وارد جمجمه‌ام می‌شد. او گفت: «اگه شما چند لحظه از ناسزا گفتن به من دست بردارید، همه‌چیز رو براتون توضیح می‌دم.»

من به یاد هزاران جوابی افتادم که به دلیل آن‌ها باید به او سیلی می‌زدم، اما ترجیح دادم که مانند فیریدا و کاسمو سکوت کنم. درحالی‌که هنوز هم قلب این مرد را با تفنگ نشانه گرفته بودم، مردی که مدت مدیدی بود که عقلش را از دست داده بود.

ماهی به من علامت داد که بروم سر میز و کنارش بنشینم، یک جرعه نوشابه نوشید و وقتی‌که من همچنان سر جایم ایستادم، او شانه بالا انداخت و شروع به سخنرانی کرد. به نظرمی آمد که او سخنرانی‌اش را خیلی تمرین کرده باشد.

«ماکس، برنامهٔ جاشوآ که برای شما یک تهدید جدیه، توسط مردی به نام تئودور ابداع و طراحی شده، یعنی توسط یک انسان‌شناس. ما باهم در یک دانشگاه درس می‌خوندیم و وقت‌های آزادمون رو باهم در باشگاه هَکرها می‌گذروندیم چون برنامه‌نویسی کامپیوتری دومین علاقهٔ مشترک ما بود. هردوی ما در همون زمان به‌خوبی با مزیت مدل‌های آنالیز کنترل‌شده کامپیوتری آشنایی داشتیم. البته به‌شرط اونکه بهشون اطلاعات درست داده می‌شد. این موضوع مربوط به اوایل دهه هفتاد می‌شه که در اون زمان کاربرد اینترنت مثل امروز حتی قابل‌تصور نبود و پیش‌بینی اینکه در آینده رسیدگی به ون از وظایف پلیس خواهد شد، کاملاً یک داستان تخیلی بود.»

کاسمو به سمت جلو خم شد و پرسید: «پیش‌بینی چی؟»

«کار از پیش تعیین‌شدهٔ پلیسی. چیزی از بلو کراش[۸] به گوشتون خورده؟»

Scanned with CamScanner

همه ما سرمان را به علامت منفی تکان دادیم.

«بلو کراش یک نرم‌افزاره که توسط شخصی به نام ریچارد جانیکوفسکی که پروفسور جرم‌شناسیه، توسعه داده شده. این برنامه در شهر ممفیس ایالت تِنسی باعث شده که جرم و جنایت در اون شهر درمجموع سی‌درصد کاهش پیدا کنه و شناسایی جرم‌های سنگین و جدی از شانزده‌درصد به بالای هفتاد درصد افزایش پیدا کنه. همه این‌ها به لطف این نرم‌افزاره که پلیس‌ها در لپ‌تاپشون دارن. البته در کنار اطلاعات به‌دردنخوری مثل آمار سرقت، پیش‌بینی هوا، تقویم برگزاری نمایشگاه‌ها و ورزش‌های مختلف. این نرم‌افزار گزارش می‌داد ماشین‌هایی که در حاشیه استادیوم فوتبال پارک می‌کنن، بخصوص وقتی‌که در حین بازی بارون بباره، باهم تصادف خواهند کرد.»

ماهی که از سخنرانی کردن لذت می‌برد، مکثی کرد و ادامه داد: «در شهر سانتاکروز ایالت کالیفرنیا، صدها پلیس با یک الگوریتم برای خدمت آماده می‌شن. لپ‌تاپشون به اون‌ها می‌گه که ماشین پلیس باید به کجا بره و به‌احتمال خیلی زیاد سرقت بعدی در چه مکانی صورت خواهد گرفت یا مکان تجاوز بعدی کجا خواهد بود که بهش اطلاعات کلان می‌گن. چنین برنامه‌هایی در اروپا هم کاربرد داره مثلاً در منچستر انگلستان.»

فیریدا پرسید: «جاشوآ یک چنین نرم‌افزاریه؟»

ماهی طوری فیریدا را نگاه کرد که گویی حروف الفبا را از او پرسیده باشد.

«چرند نگو، شما اصلاً به من گوش می‌کنید؟ من گفتم اطلاعات کلان، سیگنال راه‌حل که نگفتم! این برنامه‌ها در بطن نرم‌افزارها و الگوریتم‌هایی موجوده که به‌طورمعمول پیش‌بینی پس‌لرزه‌های بعد از زلزله رو می‌کنن.»

وقتی‌که او متوجه شد ما حرف‌های تخصصی‌اش را نمی‌فهمیم، خشمگین شد و گفت: «این برنامه‌ها که در آمریکا و اروپا رسماً کاربُرد دارن، برای شما فقط نشانگر یک تصویر خشنه. چنین برنامه‌هایی احتمالات مرزها و مکان‌ها رو محاسبه می‌کنن و زمان و مکانی رو می‌دن که بیشترین جرم‌ها در اون روی می‌ده، اما جاشوآ یک قدم جلوتره. جاشوآ فقط به شما نمی‌گه که کِی و کجا اتفاقی خواهد افتاد بلکه این رو هم که این اتفاق توسط چه کسی به وقوع خواهد پیوست هم به شما اطلاع می‌ده.»

او پس از یک مکث کوتاه چشمانش را پاک کرد و این‌طور ادامه داد: «جاشوآ این رو می‌دونه چون در بخش بزرگی از زندگی خصوصی ما رخنه کرده. در کارت‌های اعتباری‌مون، در تقویم، یادداشت آرزوهامون و فروشگاه‌های اینترنتی. درواقع این برنامه درست مثل دوربین‌های امنیتی بی‌شمار این جهان عمل می‌کنه.»

من پرسیدم: «برنامه جاشوآ توسط یکی از دوستان قدیمی شما طراحی شده؟ تئودور برانشوایگ؟»

او با حرکت سر پاسخ منفی داد.

«دوست، نه. ما فقط از نظر کاری روی یک طول‌موج بودیم. به‌هرحال راه ما بعد از پایان دوران دانشگاه از هم جدا شد. برانشوایگ مسیرش رو در جهت جنگ ستارگان تغییر داد و قدم در بخش تاریک قدرت گذاشت. یک اختاپوس خلق کرد، یک هیولا با نام پیامبری به نام جاشوآ که هیچ کاری نداره غیرازاینکه تمام روز در حال اسکن کردن اطلاعات قانونی و غیرقانونی باشه که بهشون دسترسی پیدا می‌کنه، همچنین امتحان کردن الگوهای رفتاری مشخص و مقایسهٔ متقابل.»

«جاشوآ بود که من رو پیدا کرد؟»

«دقیقاً. جاشوآ نام شما رو برای اولین بار وقتی بر زبون آورد که شما در چت‌روم یک پورتال، سرگرم بحث داغ و هیجان‌انگیزی درباره روش‌های وحشیانه شکنجه بودید.»

Scanned with CamScanner

فصل پنجاه‌وسه

«من چی‌کار کرده بودم؟»

فیریدا نگاه وحشت‌زده‌ای به من انداخت و با حرکت شدید نفی من مواجه شد. به او گفتم: «من هرگز در یک چنین چتی شرکت نداشتم.»

ماهی خندید.

«بله، بله، شما که راست می‌گید. لابد هرگز از گوگل هم استفاده نکردید؟ در جستجوگر شما این سؤال‌ها وجود داره، جرم بی‌عیب و نقص، سم‌هایی که خیلی سریع اثر می‌کنن، داروهای بیهوشی که قابل‌اثبات نباشن، نحوه از بین بردن ردِ دیان ای، چگونگی تمیز کردن صحنه جرم، قطرهٔ تجاوز و پابندهای الکتریکی.»

فریادزنان گفتم: «من یک جنایی‌نویس هستم!»

«بله و مشکل هم دقیقاً همین‌جاست.»

او یک جرعه دیگر از نوشابه‌اش را نوشید.

«جاشوآ برای اولین بار در داستان خودش مرتکب اشتباه شده بود. اون فکر نمی‌کرد که برخی از رد و نشانه‌های دیجیتالی شما مربوط به شغلتون باشه. به‌هرحال نام شما هرگز نباید در لیست قرار می‌گرفت.»

فیریدا پرسید: «در کدوم لیست؟»

باد بسیار شدیدی قایق را به لرزه درآورد. باران تندی شلاق‌وار روی سقف بالای سرمان می‌بارید. در شرایط معمولی بهترین کار این بود که این پایین بنشینی و منتظر رعدوبرقی که در راه بود، بمانی.

«جاشوآ درست شده بود که پول دربیاره. این برنامه در سال‌های اخیر در برخی از کشورهای درحال‌توسعه و دیکتاتوری موفقیت‌های بنیادینی داشته. هرکجا که این برنامه مورداستفاده قرار بگیره، می‌تونن از هزاران جرم، پیش از ارتکابش جلوگیری کنن اما از مجرمین و آدم‌های شرور که نمی‌شه درآمد زیاد و چشمگیری به دست آورد، بنابراین این برنامه باید به‌تدریج در سطح جهانی و توسط رهبران کشورهای صنعتی مورداستفاده قرار می‌گرفت؛ اما نه به‌طور رسمی. چون بعدش رسوایی جنجالی سازمان اطلاعات و امنیت آلمان، دیگه هیچ رژیم غربی روی کره زمین تمایلی به اینکه یک‌بار دیگه از برنامه‌های نظارت بر مردم به‌طور رسمی استفاده کنه، نداشت. بنابراین جاشوآ باید مخفیانه وارد عمل می‌شد، با اداره کردن یک شرکت خصوصی که متعلق به مردی با نام مستعار جیمز ادوارده. اون و شریکش می‌خوان اطلاعات جاشوآ رو به کشورهای مناسب بفروشن، اون هم به قیمت سالیانه صدمیلیون یورو.»

من درحالی‌که گُر گرفته بودم پرسیدم: «اگه شما همدست جاشوآ نیستید، پس این‌ها رو از کجا می‌دونید؟»

گرمای اتاقک قایق برای بقیه هم خوشایند نبود و این‌طور که به نظر می‌رسید، ماهی هم نیاز به هوای تازه داشت، او آخرین جرعه نوشابه‌اش را سر کشید و قوطی آن را در دستش مچاله کرد و گفت: «ما هم مخفیانه کار می‌کنیم اما در مسیر دیگه‌ای. ما به‌عنوان مرجع کنترل در شبکه عمل می‌کنیم. یک عملیات پنهانی ضدهرج‌ومرج، بی‌آنکه خیلی‌ها متوجه بشن، تک‌تک، ما برای حفظ آزادی دیگران زندگی‌مون رو به خطر می‌ندازیم. همچنین برای آزادی آدم‌های منحرفی مثل شما.»

«چرا مزخرف می‌گید؟»

انگشتان من محکم‌تر دور تفنگی که در دست داشتم، حلقه شد. ترجیح می‌دادم از آن استفاده کنم، حداقل به‌عنوان باطوم.

«شما که خودتون همین چند لحظه پیش گفتید که نام من نباید در لیست قرار داده می‌شد.»

«بله، اما نه به این زودی، جاشوآ به دلیل پرس‌وجو کردن‌های بیش‌ازحدتون، احتمال داد که شما خیلی زود وارد عمل خواهید شد، درحالی‌که واقعیت این بود که هنوز خیلی مونده بود تا شما به مرحله عمل برسید و حداکثر در حال آماده‌سازی بودید اما جاشوآ وقتی این رو فهمید که دیگه دیر شده بود.»

«منظورتون از اینکه دیر شده بود، چیه؟»

«نام شما که توسط شخص جیمز ادوارد ارائه شده بود، دیگه در لیست قرار گرفته بود و به یک کشتی در ساحل مجمع‌الجزایر مادیرا که در اون زمان وزرای رده‌بالای چندملیتی و تصمیم‌گیرنده برای مدتی اونجا اقامت داشتن، فرستاده شده بود چون خریداران جاشوآ به کارکردش شک داشتن و یک مورد آزمایش‌شده می‌خواستن. ادوارد هم لیست جرم و جنایت‌های آینده رو که جاشوآ صبح همون روز به‌تنهایی تهیه کرده بود، بهشون ارائه داد. اون‌ها هم برحسب اتفاق درست ماکس رو برای اثبات کارکرد برنامه انتخاب کردند که ادوارد با آب‌وتاب احتمال اشتباه و خطای صفردرصدی این برنامه رو براشون توضیح داده بود.»

یک‌لحظه نفسم را حبس کردم، درست مثل وقت‌هایی که موقع نوشتن احساس می‌کردم که فکر خوبی به

Scanned with CamScanner

ذهنم رسیده است. از او پرسیدم: «منظور شما اینه که همه‌چیز به من بستگی داره؟ این معامله؟ تمام این معامله چندمیلیونی؟»

بهتره بگیم چندمیلیاردی، اما بله، دقیقاً همین‌طوره. شما باید مورد آزمایش قرار بگیرید. اگه همون‌طور که جاشوآ پیش‌بینی کرده، مرتکب خطای قابل مجازات بشید، این تست موردقبول واقع شده و برنامه به فروش می‌رسه اما اگه این کار رو نکنید...»

ماهی انگشت شستش را پایین گرفت و ادامه داد: «جاشوآ و همه این پول‌ها پر می‌زنن.»

احساس کردم که تفنگ در دستم مدام سنگین‌تر می‌شود. تا اینجا توضیحات ماهی فقط بی‌قرارم کرده بود، اما این لحن مصرانه‌اش در من این ظن را پدید آورد که واقعاً این اطلاعات وحشتناکی که از دهان او درآمده بود، منتظر پاسخ من باشد. ماهی ادامه داد: «اون متوجه اشتباهش شد، نام شما نباید در لیست قرار می‌گرفت تا خریداران اون رو به‌عنوان موش آزمایشگاهی انتخاب کنن اما وقتی که یک‌بار دیگه روی پروفایل شما کار می‌کرد، متوجه خطاش شد و اصرار داشت که یک موش آزمایشگاهی دیگه رو انتخاب کنن و درنهایت نتیجه این شد که شما تا حداکثر یک سال وقت دارید مرتکب جرمی بشید اما ادوارد که نمی‌خواست این معاملهٔ کلان رو به خطر بیندازه، تصمیم گرفت به مسائل مربوط به شما شتاب بده و از ارزیابی‌های جاشوآ در مورد فیس‌بوک و پست‌های شما به نقطه‌ضعفتون پی برد، یولا.»

پلک زدن‌های بی‌اختیارم دوباره شروع شد، فقط یادآوری نام او مرا خفه می‌کرد و اشکم را درمی‌آورد.

«از اونجایی که یولا پدرومادر واقعی خودش رو داشت، ادوارد به یک روانپزشک رشوه داد و وادرش کرد یک نامه کارشناسانه در مورد پدرومادر معتاد اون بنویسه و سلامتی کاملشون رو تأیید کنه. بعد هم همهٔ ایمیل‌های شما که از ادارهٔ امور سرپرستی کودکان براتون فرستاده می‌شد و به شما وقت ملاقات داده بودن، توسط شرکت اون به نشانی‌های دیگه‌ای فرستاده می‌شد. اون می‌دونست که باید یولا رو تحت‌فشار قرار بده تا بتونه شما رو وادار به یک کار مجرمانه کنه. همون‌طور که می‌بینیم، روشش خوب جواب داد.»

«یعنی من فقط توپِ بازی برای یک موضوع کاری هستم؟»

«خیر. شما یک مجرم هستید که مدت‌هاست به این فکر می‌کنید که یک دختربچه رو که به‌احتمال خیلی زیاد دختر خودتونه، مورد آزار و اذیت قرار بدید. ادوارد و همدستانش در پی پول هستن اما مشتری‌های این برنامه پیش خودشون فکر می‌کنن که اگه این برنامه رو داشته باشن و بتونن از این طریق جرم‌های سنگین رو پیش از به مرحله عمل دراومدن، در نطفه خفه کنن، دنیا رو جای بهتری خواهند کرد. بنابراین کسی که بی‌رحم و بی‌ملاحظه است، ادوارده. همون‌طور که می‌دونید براون شوایگ فقط می‌خواست به شما هشدار بده.»

«صبر کنید ببینم، منظورتون اون قربانی آتش‌سوزی در بیمارستان وست اِند...؟»

«البته، همون‌کسی که ظاهراً خودکشی کرده بود... اون به‌محض اینکه به ادوارد گفته بود با شما ارتباط برقرار خواهد کرد، به این روز افتاد و این کار به قیمت زندگی‌اش تموم شد.»

تفنگ در دستم به لرزه درآمد.

حالا می‌فهمم، حالا همه‌چیز برایم مفهوم پیدا کرد. آن تلفن مرموز، آن مرد محتضر روی تخت اورژانس بیمارستان و جمله‌های نامفهومش را حالا می‌فهمم. جاشوآ شما را انتخاب کرده است و جاشوآ اشتباه نمی‌کند... لطفاً حرف مرا گوش کنید! شما نباید مرتکب هیچ جرمی بشوید. به‌هیچ‌وجه!

آن مرد به خاطر نجات زندگی من و بی‌آنکه من بدانم، زندگی خودش را از دست داده بود؟ اما صبر کن ببینم...

«می‌دونم که شما به چی فکر می‌کنید، به اینکه اگه اونچه که من گفتم حقیقت داشته باشه، پس چرا براونشوایگ به پلیس گفت که خودکشی کرده.»

من با حرکت سر پاسخ مثبت دادم.

«برای اینکه براونشویگ فقط می‌خواست به شما هشدار بده ولی قصد نداشت همه زحمت‌هایی رو که کشیده بود، نابود کنه. این دیوانگی نیست؟ اون واقعاً به برنامه‌اش باور داشت و برای حفظش دست به هر کاری می‌زد، حالا اگه این کار لو ندادن قاتل خودش باشه.»

«شما چرا این‌ها رو برای من تعریف می‌کنید؟»

«چون ما می‌خواهیم با جاشوآ مبارزه کنیم تا چیزهایی رو که در شبکه مانع آزادی مردمه، از سر راه برداریم. ما نمی‌خواهیم در شهرمون تحت نظارت دائم زندگی کنیم. البته که با اون برنامه ما می‌تونیم همهٔ ماشین‌ها رو مجهز به کامپیوتر بکنیم تا در صورت سرعت غیرمجاز فوراً به اداره راهنمایی و رانندگی وصل بشه، یا وقتی که شما زیاد گاز بدید فرمون ماشین قفل کنه، اما ما این رو نمی‌خواهیم و ترجیح می‌دیم که خسارت دیدن از طرف افراد دیوانه‌ای مثل شما رو به‌جون بخریم تا اینکه از ابتدا تحت نظارت کامل باشیم.»

Scanned with CamScanner

کاسمو از جا برخاست و گفت: «برای همین شما هرچیزی رو که به جاشوآ ربط پیدا می‌کنه، تحت نظارت دارید؟»
فیریدا با دهانی نیمه‌باز و نگاهی متعجب همچنان نشسته بود. ماهی با لحنی که خالی از افتخار نبود گفت: «نه‌تنها آدم‌های جاشوآ حیله‌گر و دورو هستن، بلکه ما هم موفق شدیم یکی از هکرهامون رو به‌عنوان عامل نفوذی میون اون‌ها بفرستیم و حالا از طریق رابطمون خیلی چیزها درباره نحوه کارکرد این برنامه می‌دونیم. مثلاً نحوهٔ کارکرد برنامه رو، زمان استفاده از اون رو و این که این برنامه به چه کسی باید فروخته بشه. در این مورد ما هم ابزار کمکی خودمون رو داریم. ما هم می‌تونیم ایمیل‌ها رو فیلتر کنیم، تلفن‌ها رو کنترل کنیم و مخفیانه جی‌پی‌اس کار بذاریم. درست همون کاری که با شما کردیم. ما به‌محض اینکه فهمیدیم تست کردن روی شخص شما برای جاشوآ بسیار حیاتی و کارسازه، یک جی‌پی‌اس داخل لاک‌پشتتون کار گذاشتیم.»
به چشمان او زل زدم و پرسیدم: «پس شما می‌دونید دخترم کجاست؟»
اگر او فوراً جوابم را نمی‌داد، می‌کشتمش.
«نه، چون متأسفانه جی‌پی‌اس ماشین شما در اثر تصادف خراب شد. ما دیر رسیدیم و ماشین رو برده بودن، یولا ربوده شده بود و شما رو به محلهٔ معتادها می‌بردن، اونجا اول کلی مواد مخدر به شما تزریق کردن و بعد هم پلیس رو در جریان قرار دادن.»
من دستی روی سرم کشیدم، سردردم که به‌کلی از بین رفته بود، دوباره برگشت، این بار همراه با رؤیایی که وقتی روی تشکی که بوی ادرار می‌داد در کنار تعداد بی‌شماری معتاد بیدار شده بودم. ظاهراً رؤیایی در کار نبوده!
«ماکس، نقشه ادوارد خیلی ساده بود، اون می‌خواست با دزدیدن دخترخونده‌تون، اون‌قدر عرصه رو بر شما تنگ کنه تا شما مرتکب خلاف بشید. بعد هم خیال داشت یولا رو طوری سربه‌نیست کنه که شما به‌عنوان مجرم مورد اتهام قرار بگیرید.»
سرم را تکان دادم و با تفنگ دوباره سر او را نشانه گرفتم.
«هیچ سر درنمی‌آرم، اگه به نظر شما من یک متجاوز به کودکان هستم، پس حرف زدن ما باهم چه فایده‌ای داره؟ چرا نمی‌ذارید من زیر تیغ جاشوآ بروم؟»
ماهی با لحنی تکبرآمیز گفت: «برای اینکه شما تنها شانس ما برای درهم شکستن جاشوآ هستید. تکرار می‌کنم:، ما قصد کمک کردن به شما رو نداریم، بلکه فقط می‌خوایم به جاشوآ ضربه بزنیم. البته اون کودک رو هم از دست اون‌ها نجات خواهیم داد اما همه این‌ها متأسفانه فقط به کمک شما امکان‌پذیره.»
خنده تلخی کردم و پرسیدم: «من باید به شما کمک بکنم؟»

Scanned with CamScanner

«بله، شما باید ما رو پیش یولا ببرید و البته پیش از اونکه بمیرده، چون همون‌طور که گفتم، نقشه ادوارد اینه که دخترتون رو به قتل برسونه و مرگش را به گردن شما بندازه.»

«همهٔ این‌ها فقط برای اینه که طبق پیش‌بینی برنامهٔ جاشوآ من یولا رو به قتل خواهم رسوند؟»

«همچنین به این دلیل که اگه نقشهٔ اون عملی بشه، برنامه‌اش به فروش رفته و به صدها میلیون دلارش می‌رسه.»

«دقیقاً.»

ماهی، دستش را زیر نیمکت برد و یک چمدان آلومینیومی از زیر آن بیرون کشید، ضربه‌ای به در آن زد و گفت: «داخل این چمدون همه‌چیزهایی که باید به شما وصل کنیم، موجوده. یک میکروفن، یک دوربین مخفی که با اون وقتی‌که نقاب از چهرهٔ مغز متفکر برمی‌دارید، ازش فیلم بگیرید. اگه ما عجله کنیم و شما هم خودتان رو به‌موقع برسونید، بعد از اونکه زندگی دخترتون رو نجات دادیم، ما این فیلم رو در یوتیوب می‌ذاریم و با این کار کل پروژهٔ جاشوآ بر باد خواهد رفت.»

من با صدای بلند فریاد زدم: «اما من نمی‌دونم یولا کجاست.»

صدایم به‌قدری بلند بود که فیریدا از ترس لرزید. ماهی که با نعره من حتی پلک هم نزده بود، گفت: «چرا، شما می‌دونید. تکرار می‌کنم، شاید جاشوآ از نظر ما یک ابزار شیطانی باشه اما این شیطان کارکرد داره و بی‌آنکه حرکت کنه، کارهای خطرناکی انجام می‌ده، اعمالی که از قبل پیش‌بینی کرده. ادوارد با هدف‌هاش آشنایی کافی داره. اون‌ها می‌خوان یولا رو شکنجه کنن و به قتل برسونن. ادوارد و طراح‌هاش پیشاپیش می‌دونن که در آینده با دست خودشون مرتکب چه جرم‌هایی خواهند شد. اون ظاهراً این اعمال رو بهتر و بیشتر از خودش می‌شناسه.»

من پیش خودم گفتم، انگار واقعاً خودش هم باورش شده، این قاتل دیوانهٔ جنایت‌کار به حرف‌هایی که می‌زند، باور دارد.

ماهی ادامه داد: «ماکس، جاشوآ می‌دونه که شما چی‌کار می‌کنید. البته نه با جزئیات کامل، اما چهارچوبی از اون رو می‌دونه که این چهارچوب رو ادوارد و گروهش با شرحی از زندگی شما پرکردن. تا جایی که ما خبر داریم، اون‌ها می‌خوان بر اساس سناریویی که شما در یکی از کتاب‌هاتون شرح دادید، عمل کنن.»

کاسمو ابروهایش را بالا انداخت و پرسید: «یکی از کتاب‌هاش؟»

ماهی سرش را تکان داد.

«ما دستگاه گیرنده یولا و رباینده‌هایش رو ارزیابی کردیم. متأسفانه این بی‌سیم چیزی نشون نداد، حداقل چیزی که به درد ما بخوره. غیر از یک کلبه در جنگل که محل انبار کردن مواد منفجره است. شما چیزی در این مورد می‌دونید؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نه.»

«اما من می‌دونم!»

همه ما سرمان را به‌سوی کاسمو برگرداندیم. من. فیریدا. ماهی. او لبخندی زد، با لحنی پیروزمندانه و با حالت من چیزی نگفتم در نگاهش، گفت: «مکتب خون!»

در اینجا من هم یادم آمد.

ماکس رود، کتاب مکتب خون، فصل ۳۰، ص، ۱۶۶-۱۶۲.

اینکه گاهی روان آدم چطور کار می‌کند، مسخره است، مگر نه؟ من با خشونت علیه آدم‌ها هیچ مشکلی ندارم، مثلاً می‌توانم خیلی راحت صحنهٔ سنگسار در یکی از میدان‌های کشور عراق را تماشا کنم یا مثلاً در بازداشتگاه گوانتانامو شاهد شکنجه‌های دردناک زندانیان باشم اما این موضوع درباره حیوانات به‌کلی فرق می‌کند. نه، من تحمل آن را ندارم.

من از آن روز به بعد امکان ندارد گربه‌ای را ببینم و احساس گناه نکنم و گریه سرندهم، گریه‌ای آنچنان شدید که پیش از آن هرگز در عمرم این‌طور گریه نکرده بودم.

با صدای بلند، مثل برادرم که اشک‌هایش حتی پس از پایان کار هنوز سرازیر بود که البته منطقی هم بود، زیرا این دست او بود که در دست بابا بود نه دست من.

بابا درحالی‌که قیچی باغبانی خونی را از دست او بیرون می‌کشید، از مارک پرسید: «چرا این‌طور زار می‌زنی؟»

چرا؟

این سؤال با توجه به کاری که او را مجبور به انجامش کرده بود، یک سؤال بی‌رحمانه بود و فقط از کسی برمی‌آمد که قلبی از سنگ داشته باشد و بویی از رحم و عاطفه نبرده باشد. من نمی‌دانستم پدرم که اینک کنار

Scanned with CamScanner

برادرم زانو زده بود، کدام‌یک از این ویژگی‌ها را داشت. مارک هق‌هق‌کنان گفت: «می‌خوام به خونه برم.»
پدرم هم ادای او را درآورد و گفت: «می‌خوام پیش مامان برم.»
او برادر بزرگم را دست می‌انداخت و می‌خندید، به این شکل که لب پایینش را جلو می‌آورد و با انگشت نشانه‌اش چشمانش را می‌مالید و به مسخره صدای گریه درمی‌آورد و می‌گفت: «بابا لطفاً، لطفاً، لطفاً این‌قدر من رو اذیت نکن.»
من در همهٔ این مدت و از وقتی‌که پدرم با حیوان قربانی‌اش برگشته بود، کمترین حرکتی نکرده بودم و همچنان روی صندلی چوبی مدرسه در ردیف دوم نشسته و نگاهم را به میز چوبی که کسی روی آن یک صلیب وارونه حک کرده بود، دوخته بودم. جرئت نمی‌کردم سرم را بالا ببرم و جلوی رویم را نگاه کنم زیرا می‌ترسیدم که گربه را در حال نفس کشیدن ببینم.
بعد این اتفاق افتاد، به‌محض اینکه سرم را از روی میز بالا بردم و تخته‌سیاه را نگاه کردم، گربه را دیدم که در خون غلتیده بود. گربه چشمانش را باز کرد و من در آن‌ها یک نگاه شیطانی دیدم، همان نگاهی را که در مردمک چشمان پدرم هر وقت که نگاهش با نگاه ما برخورد می‌کرد، دیده بودم.
«که می‌خوای بری خونه؟ اما اول باید چیزی بهت بگیم، هاکلبری[۹].»
او دور کلبهٔ جنگلی می‌چرخید و می‌گفت: «از این به بعد خونه تو اینجاست!»
او مثل واعظ‌های تلویزیونی فریاد می‌زد و من می‌دانستم که مثل همیشه موقع فریاد زدن باز هم بزاق دهانش بیرون خواهد پرید. در فانتزی‌های من از گوش‌هایش هم بخار بیرون می‌زد و از چشمانش جرقه‌های آتش زبانه می‌کشید.
«این کلاس درس برای تو بیشتر از هرچیز دیگه‌ای در این دنیا، حکم خونه‌ات رو داره.»
وقتی او حرکت می‌کرد، من صدای قرچ‌قرچ استخوان‌های زانویش را می‌شنیدم.
«ای لعنتیِ بی‌چشم‌ورو، تو خیال می‌کنی که من از این کار لذت می‌برم؟»
من به امید اینکه روی سخن او همچنان با مارک باشد نه با من، نفسم را در سینه حبس کردم. از اینکه آن‌قدر ترسو بودم که نمی‌توانستم بلند شوم و از برادرم دفاع کنم، احساس گناه و شرمندگی می‌کردم.
«فکر می‌کنی خودم خوشم می‌آد که اون رو بکشم؟»
بعد، آه بلندی کشید و حرف‌های دیروزش را دوباره تکرار کرد.
«من شما دوتا رو به اینجا آوردم تا بهتون چیزهایی یاد بدهم که معلم‌های مدرسه به شما آموزش نمی‌دن، شکار کردن، تله گذاشتن، کشتن. این موارد خیلی مهمه و مقاومت در برابر دوست داشتنه که تنها زیان کمبودش اینه که آدم رو محکم و مقاوم می‌کنه!»
این واژه‌ها مثل یک سیلی محکم به صورتم خوردند.
«شما از من یاد می‌گیرید که چطور می‌تونید زنده بمونید. من به شما چیزهایی که جامعه شما رو از اون...»
او واژه جامعه را طوری ادا کرد که انگار ناگهان یک تکه مدفوع سگ به دهانش رفته باشد.
«جامعه سعی داره که شما رو از چه‌چیزی دور نگه داره؟ این لیبرال‌های نادان و نفهم، احمق‌هایی هستن که فقط و فقط به بهتر کردن جهان و پرورش انسان‌های خوب فکر می‌کنن که شما اگه می‌خواید از اون زنده بیرون بیایید، نباید و به‌هیچ‌وجه نباید از اون‌ها این احساسات رو یاد بگیرید، ترس، درموندگی، وحشت، درد، اندوه.»
من از خودم پرسیدم آیا او می‌داند که حروف اول این حالت‌های احساسی که آن‌ها را برشمرده بود، اگر به ترتیب کنار هم قرار داده شوند، واژهٔ ت.ر.س. را می‌سازند؟ یا اینکه شرارتی که پس از تصادف سندی در وجودش لانه کرده بود، ناخودآگاه و بی‌آنکه خودش بداند، او را به شکل یک ماشین درآورده بود؟ در آخرین تصوراتم در بی‌رحمی‌هایش اندکی تسلا وجود داشت. من نمی‌خواستم چهره‌ای که او در اینجا از خود نشان می‌داد، چهرهٔ واقعی خودش باشد. من فقط به این دل‌خوش بودم که پدرم سابقاً آدمِ آرام و شاد و پرنشاطی بوده است تا اینکه یک پارازیت شیطانی از جهنم به او اصابت کرد. مثلاً یک کَنه آن را آورده بود یا یک دسته عنکبوت و پادشاه عنکبوت‌ها در مغز او لانه کرده بود تا با نیش زدن به لایه خاکستری بیرونی مغزش، او را به مرز جنون و دیوانگی بکشاند.
«سیمون؟»
پدر بود که مرا صدا می‌زد. این‌همه شرارت و خشونت در یک، فقط یک کلمه.
من هنوز هم جرئت بلند شدن از روی صندلی را نداشتم اما از سرپیچی کردن از فرمان او بیشتر می‌ترسیدم. او با قدم‌های تند به سمت کلبه آمد، در را باز کرد و به باران تابستانی اشاره کرد و گفت: «به اینجا می‌گن یک محل خوب برای یک زندگی واقعی. محلی برای مکاشفه!»

Scanned with CamScanner

چشمان او طوری برق می‌زد که انگار یک لامپ در آن ترکیده باشد. او ادامه داد: «شما نمی‌تونید هیچ کجای دیگه غیر از اینجا رنج کشیدن رو یاد بگیرید.»

او دوباره در را بست. من احساس کردم که فضای اتاق کوچک‌تر شد، انگار در این ثانیه‌های آخر آب رفته باشد. پیش‌بینی‌های بابا هنوز تمام نشده بود.

«در روزهای آینده شما با حیوانات وحشی دست‌وپنجه نرم خواهید کرد، با هوای بد مبارزه می‌کنید. تله درست خواهید کرد، از مناطق باتلاقی عبور می‌کنید و دست به کشتار خواهید زد.»

او نگاهش را میان ما می‌چرخاند، اول مارک را نگاه می‌کرد بعد مرا. درحالی‌که بوی تعفن لاشهٔ آن حیوان مرده بینی‌ام را پر کرده بود، بیشتر به کارهای پدرم فکر کردم. او گفت: «واقعاً که جایی بهتر از این جزیره وجود نداره تا شما بتونید رنج کشیدن رو یاد بگیرید!»

Scanned with CamScanner

فصل پنجاه‌وچهار

یولا

یولا کنترلش را از دست داده بود. کنترل همهٔ اعضای بدنش را، کنترل پایش را که بی‌استفاده از زانو آویزان مانده بودند، دهانش را که فریادهای عجیب‌وغریبی از آن بیرون می‌آمد بی‌آنکه او اختیاری بر بلندی صدا یا مدت زمان آن داشته باشد و اخیراً هم کنترل مثانه‌اش را، در لحظه‌ای که گراز با دندان‌هایش شلوارش را پاره کرد، او بی‌اختیار خودش را خیس کرده بود. قسمت درونی رانش، جایی که مسیر شریان‌ها یا رگ‌ها بود، به‌شدت خونریزی می‌کرد.

هوا سرد بود، خیلی سرد، زیرا در این فاصله باران باقیماندهٔ آتش ناشی از انفجار را خاموش کرده بود. یولا فقط طرح و سایه می‌دید و یک جفت چشم که روبه‌رویش به این‌سو و آن‌سو در حرکت بود. در دنیای فانتزی او گراز به یک ماموت تبدیل شده بود. ماموتی که قادر بود او را یک لقمه کرده و ببلعد. گراز در اولین حمله‌اش فقط شلوار او را دریده بود و با گوشت زیر آن کاری نداشت فقط در حین حمله با پای چپش به او لگد زده بود و او از شدت درد تا مرز بیهوشی رفته بود. اینک حیوان خرخرکنان عقب رفته بود و یولا هرلحظه منتظر حمله بعدی‌اش بود.

«من که با تو کاری ندارم!»

او این جمله را گفت و درحالی‌که از بلندی صدای خودش وحشت کرده بود، دستش را روی دهانش گذاشت. ترس او از این بود که نمی‌دانست در مواجهه با یک حیوان وحشی باید فریاد بزند یا سکوت کند. فقط غریزه‌اش به او می‌گفت که سروصدا راه انداختن و حرکت‌های عصبی شرایطش را بهتر نمی‌کند و فرار هم که محال بود. او حداکثر شاید می‌توانست کمی به عقب بخزد که برای این کار هم می‌بایست همهٔ توانش را به کار می‌گرفت. بنابراین چاره‌ای نداشت غیرازآنکه هرطور شده، از این منطقه خطرناک دور شود. یولا بینی‌اش را بالا کشید، با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد، مشامش پر از بوی کثافت و عرق خودش شده بود.

گراز همچنان منتظر مانده بود. شاید به دلیل خونریزی شدیدی که داشت، بی‌حال شده بود. یولا از این لحظه استفاده کرد تا خودش را به سمت عقب بکشد و از حیوان و درخت دور شود. او خودش را با درد شدید و عذاب‌آوری کمی عقب کشید، با این امید که به حیوان بفهماند که او هیچ خطری برایش ندارد. فاصله آن‌ها سانتی‌متر به سانتی‌متر بیشتر می‌شد. یولا نیم‌خیز و درحالی‌که با زمین فاصلهٔ بسیار کمی داشت، عقب‌عقب می‌رفت. به نظر می‌رسید حیوان که برجستگی‌هایش لحظه‌به‌لحظه بیشتر در دل تاریکی فرومی‌رفت، چشم از او برنمی‌دارد. نعره می‌کشید، خرخر می‌کرد و وحشی و خشمگین شده بود. یولا از حمله بعدی گراز می‌ترسید و حیوان با یک جهش کوتاه به سمت جلو قضیه را خاتمه داد، اما چند ثانیه بعد دیگر شانس با او یاری نکرد.

این حیوان زخمی و به همین جهت غیرقابل‌پیش‌بینی، چنان نعره‌های خشمگینی زد که پرده گوش یولا طوری زنگ زد که انگار ساعت‌ها به‌اجبار زیر یک بلندگو ایستاده باشد.

یک رعد به بینی او اصابت کرد، درست به همان‌جایی که گراز از روی آن به جمجمه‌اش ضربه زده بود. خون در دهانش جمع شد و او فریادزنان با درد بعدی آن را بیرون ریخت.

یولا پای راست برهنه‌اش را در زمین جنگل فشار داد و خودش را از حیوان دورتر کرد. ذره‌ذره خودش را عقب می‌کشید. در این لحظه فریاد و نعره بعدی را شنید که به‌قدری بلند بود که انگار دندان کسی را بدون بی‌حسی کشیده باشند. او بیشتر عقب رفت و عقب و عقب‌تر تا به بالای یک تپه خیلی کوچک رسید و وقتی بیهوده بودن این‌همه زحمت را دریافت و فهمید که کم‌ترین شانسی برای دفاع از خودش در برابر یک حیوان صد کیلویی دیوانه ندارد، توازنش را از دست داد.

این دیگر مثل انفجار نبود که او را پرتاب کند یا سروصدا داشته باشد. او این بار از پشت می‌افتاد، شبیه پریدن از پشت از روی تخته پرش در استخر. او حدس می‌زد که در آب خواهد افتاد زیرا وجود مرغان دریایی حاکی از این بود که باید در این نزدیکی‌ها آب وجود داشته باشد، شاید یک دریاچه، برکه یا حداقل یک تالاب، اما او روی زمین نرم جنگلی لیز خورد و درحالی‌که به پشت افتاده و سرش در یک سرازیری فرورفته بود، باز هم عقب‌تر رفت. یولا در تمام این مدت سعی کرده بود پای چپش را بالا نگه دارد اما نتوانسته بود زیرا قدرت کافی برای بالا نگه‌داشتن پایش را نداشت و با اولین دست‌انداز ساق پای او درست همان قسمتی که استخوانش بیرون زده بود، روی زمین افتاد و بلافاصله به شاخه درخت، سنگ یا چیز دیگری خورد و درست در لحظه‌ای که از حنجره‌اش صدایی شبیه به صدای گراز در حال حمله بیرون آمد، بیهوش شد.

وقتی‌که دوباره به هوش آمد و چشمانش را باز کرد، هنوز هم فضای پیرامونش در تاریکی مطلق بود. او به پشت خوابیده بود، صاف و بی‌حرکت مثل یک جنازه و از قرار مدت زیادی در این حالت قرار داشته زیرا دیگر باران

Scanned with CamScanner

فصل پنجاه‌وچهار

نمی‌بارید. باد شدید ابرهای سیاه را پراکنده کرده و ابرهای بزرگ را مثل دور تند فیلم‌ها از آسمان دور کرده بود. او می‌توانست ماه را که نور سرد و شفافش را در اطراف او پراکنده بود، ببیند. دومین چیزی که او دید، یک جفت چشم خیره بالای سرش بود، یک جفت چشم تیره و خشمگین. گراز درست بالای سر او بود، در فاصلهٔ کم‌تر از سه متری او قرار داشت. حیوان خرخر می‌کرد و دندان‌هایش را به او نشان می‌داد. از بالای همان تپه‌ای که یولا از روی آن لیز خورده و پایین آمده بود. با اینکه پایین رفتن از تپه برای گراز کار راحتی بود اما انگار خیال نداشت که به تعقیبش ادامه بدهد.

یولا با خرسندی با خودش گفت، ظاهراً من دیگر در قلمروی او نیستم. برای اولین بار پس‌ازآنکه چشم گشوده بود، حرکتی به خود داد و احساس کرد که روی تشک بادی خوابیده است. یک تشک بادی با روکشی از گیاه و سبزه که او در آن‌ها پنجه انداخته بود و از زیرشان صدای شرشر و ملچ‌ملچ می‌شنید.

لعنتی، این دیگر چیست؟

یولا سرش را بلند کرد و موهای روی پیشانی‌اش را پس زد و در حین این کار به‌یک‌باره متوجه دو موضوع شد. اول بویی به مشامش خورد که شبیه بوی ماسک لجنی بود که مادرش گاهی که در وان دراز می‌کشید، آن را روی صورتش می‌گذاشت و هم‌زمان با این بو احساس کرد که انگار روی امواج نرمی شبیه به تشک آبی به این‌سو و آن‌سو حرکت می‌کند. دست‌هایش خیس شد و بعد حادثه روی داد. توازنش به هم خورد و دوباره لیز خورد، اما این بار دور خودش می‌چرخید. او با ناامیدی دنبال چیزی می‌گشت که به آن بچسبد و خودش را نگه دارد، چیزی مثل بوته‌های کوچک، شاخه درخت، برگ سرخس یا هرچیزی دیگری که این لجنزار را پوشانده بود، اما جستجویش بیهوده بود زیرا او در حفره‌ای از گل‌ولای فرورفته بود. در یک... لجنزار! خدای من دقیقاً بوی این لجن مثل ماسک لجن روی صورت مامان... من در یک باتلاق هستم!

لعنتی، مگر در برلین اصلاً چنین چیزی وجود دارد؟

او خواست به کف باتلاقی که تا کمر در آن فرورفته بود، لگد بزند اما زغال‌سنگ ته این حفره یا هر نام دیگری که داشت، به سفتی بتون تازه بود، از آن گذشته او پای چپش را هم نمی‌توانست حرکت بدهد.

لعنت به این بی‌حرکتی غیرارادی. او سعی کرد که با کشیدن نفس‌های عمیق و پشت سرهم بر درد و ترسش غلبه کند. در این لحظه فضای پیرامونش اندکی روشن شد. خیال کرد که کسی چراغ‌قوه رویش انداخته است، اما این فقط نور ماه بود که از میان دو ابر سر برآورده و بر درماندگی و استیصال او می‌تابید.

او از دامنهٔ تپه به درون یک باتلاق فرورفته بود. بالشی از گیاه، گیاهان خودرویی که باهم رشد کرده و درهم پیچیده شده بودند و یک خطر جدی زیر آن‌ها وجود داشت، یک لجنزار شبه‌مرداب از گیاه، خاک و آب که مانند یک قبر سرد و خیس بود. یولا زیر لب گفت: «کمک، خدای مهربون لطفاً کمکم کن.»

پدرش اسکیت‌بازی کردن روی دریاچه وان را برای او ممنوع کرده بود زیرا بر این عقیده بود که هیچ‌کس از شکنندگی یخ‌های زمستانی خبر ندارد. او در یک فیلم دیده بود که چطور یک کودک در اثر شکستن یخ در آب افتاده و نتوانسته بود خودش را نجات بدهد.

یولا در افکارش گریه می‌کرد و با خود می‌گفت، من هم دقیقاً در چنین شرایطی هستم.

او گیاهان و ریشه‌های درهم‌پیچیده را محکم گرفته بود و بارها سعی کرد که خودش را از باتلاق بیرون بکشد اما هربار لیز می‌خورد و تلاشش بی‌ثمر می‌ماند. مشکل بزرگ فقط این نبود. اگر او آرام می‌گرفت، اگر حرکت نمی‌کرد، بیش‌تر از آن در باتلاق فرونمی‌رفت.

فقط یخ می‌زد!

هوا سرد بود. سردتر ازآنچه او تابه‌حال احساس کرده بود، فقط و فقط به این دلیل که سرما طوری دور پیکرش پیچیده بود که گویی او در یک حفره یخ فرورفته باشد.

بدتر از این نمی‌توانست باشد!

یولا احساس کرد که از کمر به پایین بی‌حس شده است. این بی‌حسی در حال پیشروی به بخش بالاتنه‌اش بود.

اما او چه مدت دیگر دوام می‌آورد؟

«کمک!»

این بار او تا جایی که می‌توانست با صدای بلند فریاد زد و گفت: «خدای مهربون، به دادم برس!»

اما هیچ‌کس آنجا نبود و او تنهای تنها مانده بود.

حتی گراز هم از آنجا رفته بود.

چشمان براق بالای سرش خیلی وقت بود که ناپدید شده بود.

Scanned with CamScanner

فصل پنجاه‌وپنج

ماکس

حقیقتاً برای آموزش درد کشیدن به شما، هیچ کجا بهتر از این جزیره نیست!

انسان فراموش‌کار است و زود فراموش می‌کند هر ساعت از زندگی‌اش را. در غیر این صورت قابلیت زنده ماندن را از دست خواهد داد. وقتی‌که ما هرروز صبح از رادیوی محلی این‌همه خبرهای بد و ترسناک می‌شنویم، دیگر نمی‌توانیم یک زندگی معمولی و عادی داشته باشیم. دیگر چطور می‌توانیم شاد باشیم، بخندیم، عشق بورزیم، کار کنیم، بخوریم یا به مسافرت برویم؟ هرروزی را که ما آن را با خوردن، رانندگی کردن، رقصیدن، کتاب خواندن یا تلویزیون تماشا کردن می‌گذرانیم، دو کودک به کام مرگ کشیده می‌شوند. شاید هم درست در همین لحظه و در همین ثانیه.

اگر ما نتوانیم این موارد و هزاران خبر وحشتناک دیگر را خیلی زود فراموش کنیم، پس باید فوراً از زندگی دست بکشیم و همه‌چیز را رها کنیم تا بتوانیم به کسانی که در خطر هستند، کمک کنیم و مثل یک توپ پینگ‌پونگ از یک مصیبت به مصیبت دیگر پرتاب شویم و در میان جنگ و گرسنگی، آزار حیوانات، بی‌خانمان‌ها، تغییرات محیط‌زیست و روسپی‌گری اجباری سرگردان مانده و درنهایت به ناتوانی‌هایمان پی می‌بریم و به جمع تسلیم‌شدگان متحیر می‌پیوندیم. تعداد زیادی از ما هم دچار افسردگی شدید می‌شوند.

همان آفریننده‌ای که با بی‌رحمی تمام سیستمی را پدید آورده که در آن فقط قوی‌ترها زنده می‌مانند، حداقل آن‌قدر مهربان هم بوده که به ما انسان‌ها نعمت فراموشی را ارزانی دارد که حتی آرمان‌گراهای قابل‌ستایشی که در میان ما هستند هم به آن نیاز دارند بخصوص وقتی‌که صادقانه شعار می‌دهند: من نمی‌توانم همه‌چیز را عوض کنم، اما حداقل می‌توانم سعی کنم که به راه‌حل یکی از مشکلات تمرکز بکنم. هیچ‌کس نمی‌تواند آب بر آتش پناهندگان جنگی بپاشد، وقتی‌که آن‌ها نمی‌توانند حتی یک‌لحظه هم صدای هشداری را که مدام در گوششان زمزمه می‌کند، خاموش کنند. صدایی که هشدار می‌دهد، در فاصله چندهزار کیلومتری، پشت مرزها هزاران کودک در اثر کمبود دارو جان خود را از دست می‌دهند.

انسان باید فراموش کند، کاری که من در کمال تعجب از بیست‌وپنج سال پیش موفق به انجام آن شدم. من همه خاطرات وحشتناک دوران کودکی‌ام را در یک صندوق سیاه گذاشتم، دورش را با یک زنجیر سیاه محکم بستم، درش را قفل کردم و آن را از پله‌های ضمیر خودآگاهم پایین برده و داخل انباری، پشت اتاقک چوبی ذهنم گذاشتم که در همه این سال‌ها خاک خورده و پوسیده است؛ اما اینک این موش‌خرما که اسم خودش را ماهی گذاشته و مرا یک آدم منحرف می‌داند، صندوق فراموش شده‌ام را بیرون کشیده، زنجیرش را باز کرده و شیاطین خبیثم را از داخل آن بیرون آورده و آزاد کرده بود. برادرم هم در این کار به او کمک کرد. کاسمو برای بار چهارم گفت: «تو، واقعاً نمی‌دونستی!»

در کنار نگاه او نگاه فیریدا و ماهی هم آزارم می‌داد. آن‌ها مرا مثل یک کالای بازار مکاره ورانداز می‌کردند. مردی بدون حافظه را.

باد شدیدی قایق را به حرکت درآورد. من هم اگر مثل یک تکه چوب روی آب دراز می‌کشیدم، تعادل و توازنم را از دست می‌دادم.

«ماکس، من باور نمی‌کنم چون تو در این مورد یک کتاب نوشتی. مکتب خون.»

من سرم را تکان دادم و با تعجب او را نگاه کردم و گفتم: «قطعاً بخش زیادی از این رمان دلهره‌آور رو من ننوشتم بلکه ضمیر ناخودآگاهم اون رو نوشته.»

من در رمان مکتب خون از پدری حرف زده‌ام که در تعطیلات تابستانی فرزندانش را به یک جزیره برده است به بهانه اینکه به آن‌ها آموزش‌های لازم برای مرد شدن را بدهد اما آن‌ها را به طرز خشونت‌آمیزی شکنجه کرده بود. این موضوع برای ما فقط یک اتفاق مشابه بود، برای من و کاسمو.

پدرم واقعاً ما را برای گردش به یک جزیره خالی از سکنه و متروکه برده بود که حتی اغلب برلینی‌ها از وجود آن هم کاملاً بی‌خبرند، همان‌طور که تعداد کمی می‌دانند که در حومهٔ شهر برلین سی‌وچهار جزیره وجود دارد. پدر در آن زمان سرایدار یک باشگاه قایق‌رانی بود که یک جزیره خصوصی در دریاچه وان به آن باشگاه تعلق داشت و هرچند که تحت محافظت سازمان حفاظت از محیط‌زیست بود اما برای تفریح و استراحت تابستانی در اختیار اعضای باشگاه قرار می‌گرفت. پدر من یکی از معدود افرادی بود که اجازهٔ اقامت دائمی در جزیره را داشت تا غیر از فصل تابستان هم بتواند به لوازم یدکی و وسایل انبار کلبه چوبی داخل جزیره رسیدگی کند. او در یک آخر هفتهٔ بارانی که تعطیلات پاییزی مدرسه بود، ما را به آنجا برد. به قول مادرم یک سفر کوتاه تفریحی، درحالی‌که خیلی خوب می‌دانست در آنجا چه‌چیزی در انتظار ماست. من این را از صورت وحشت‌زدهٔ مادر و دست‌های

Scanned with CamScanner

خیس عرقش هنگام خداحافظی فهمیدم. پدر در راه رفتن به سمت قایق‌های بادی گفت: «خیلی به ما خوش خواهد گذشت.»

من این خاطره را طوری واضح به یاد دارم که انگار همین دیروز اتفاق افتاده باشد. هوا سرد بود و باران نم‌نم می‌بارید. وقتی‌که ما به جزیره رسیدیم و لنگر انداختیم، قایقمان مرغان دریایی را از آنجا پراند. گویی منظور پدر از خوش‌گذرانی، درهم شکستن روح و روان من و برادرم بود که موفق هم شد.

روز پیش از رفتن به جزیره پولی که در شیشه مربای خالی داخل کابینت بالای ظرف‌شویی بود، گم شده بود. من و کاسمو قسم خوردیم که کار ما نبوده و واقعاً هم ما پول را برنداشته بودیم. ما هم به‌اشتباه فکر کردیم که پدر حرف ما را باور کرده است، درحالی‌که او برای کوچک‌ترین اشتباهی که از ما سر می‌زد، با کمربند به‌جانمان می‌افتاد و سیاه و کبودمان می‌کرد، اما آن شب اجازه داد ما با خیال راحت تلویزیون تماشا کنیم و حتی با یک لیوان شیر داغ به اتاقمان برویم. ما فکر کردیم که او هفته خوبی را پشت سر گذاشته است، زیرا آن شب سر شام مشروب ننوشید. مامان هم آرام‌تر از همیشه به نظر می‌رسید؛ حتی سر میز شام حرف هم زدیم، البته وقتی‌که بابا پیشنهاد رفتن به یک سفر تفریحی را داد، ما اصلاً فکر بدی نکردیم. شاید کاسمو به‌عنوان برادر بزرگ‌تر و به خاطر مدت زمان طولانی سفر کمی ترسیده بود، زیرا ما هرگز سه روز با پدر تنها نبودیم، اما ترسش را به من بروز نداد. چیزهایی که ما در جزیره تجربه کردیم، از مرز خیال‌پردازی‌های او فراتر بود.

شاید پدر ما در کلبه آن‌طور که در کتاب مکتب خون آمده است، کلاسی درست نکرده و میز و صندلی و تخته کلاس با خود به آنجا نبرده بود، یعنی به مکانی که معمولاً محل سفرهای تفریحی و استراحت ملوانان بود، اما او کاسمو را به یک تیر چوبی بست، یک گالن بنزین روی سرش خالی کرد و یک چوب‌کبریت روشن به دست من داد تا اگر پول‌های داخل شیشهٔ مربا را من ندزدیده باشم، می‌بایست کبریت را روی زمین می‌انداختم.

او گالن بنزین را از زیرزمین کلبه آورده بود. معمولاً در مناطق آب‌های محافظت‌شده این کار ممنوع است، اما باشگاه ملوان‌ها مخفیانه این کار را می‌کرد.

حالا با اینکه یک‌چهارم قرن از آن ماجرا می‌گذرد، من صحنه آن روز را به‌وضوح جلوی چشمانم می‌بینم و بوی بنزین را حس می‌کنم، بویی که پس از آن ماجرا برای من سمبل ترس شد و صدای پدرم را می‌شنوم: «اگه تو بی‌گناهی، این چوب‌کبریت لعنتی رو بنداز روی برادرت!»

صدای کاسمو از میان خاطراتم سر برآورد و گفت: «به همین دلیل مکتب خون کتاب موفقی شده.»

من نگاهی به او انداختم و درحالی‌که غرق در افکارم بودم، سرم را تکان دادم.

برای اینکه من در آن به تمام گذشتهٔ خودم پرداخته‌ام.

برای اینکه منبعش موثق است.

ماهی گفت: «و به همین دلیل هم ما می‌دونیم که ادوارد دختر کوچولوی شما رو کجا برده. آدم‌های جاشوآ خیال دارن شما رو مقصر جلوه بدن، به‌این‌ترتیب که شما یولا رو در همون مکان و به همون ترتیبی که در کتاب مکتب خون شرح دادید، به قتل برسونید. ما همه اطلاعات قابل‌دسترسی رو ارزیابی کردیم. به همهٔ اطلاعات ادوارد دسترسی نداریم و عامل نفوذی‌مون هم باید خودش رو کنار می‌کشید وگرنه لو می‌رفت.»

ماهی از جیب پشت شلوارش ورقه‌ای را که چند بار تاخورده بود، بیرون آورد، آن را باز کرد و صاف روی میز پهنش کرد. روی کاغذ مقدار زیادی از بخش‌هایی از نقشه جغرافیایی گوگل که هرکدام به‌اندازهٔ یک در شیشه نوشابه بود، وجود داشت. ماهی انگشت نشانه‌اش را روی اولین بخش نقشه، بالا در سمت راست کاغذ گذاشت و گفت: «اولین ارزیابی ما بر اساس فعالیت‌های شبکه‌ای شما و دنبال کردن جزئیات داده‌هاتون ما رو به مجتمع خونه‌باغ‌های اجاره‌ای در خیابان هاربیگ رسوند.»

من سرم را تکان دادم زیرا از یک چنین چیزی سر درنمی‌آوردم.

«ماکس، ما می‌دونیم که این نقشه مربوط به هرکجا که هست و شما در موردش هر تصمیمی که دارید، اینجا مکان اقامت فعلی یولا نیست. ما اون رو امتحان کردیم.»

«من هیچ تصمیمی ندارم و این خونه‌باغ لعنتی رو هم اصلاً نمی‌شناسم.»

«هردوی ما خوب می‌دنیم که شما دروغ می‌گید. شما حتی عکس‌های داخلیش هم در کامپیوترتون دارید، اما مهم نیست، چون این خونه‌باغ هیچ نقشی در کتاب شما نداره و ربایندهای دخترتون تصمیم گرفتن طوری برنامه‌ریزی کنن که همه‌چیز همون‌طور که در مکتب خون شرح داده شده، به نظر برسه، بنابراین نتیجه می‌گیریم که یولا باید در یک جزیره باشه. شما در کتاب جنایی‌تون یک جزیره کوچک در دریاچه اشتورکوور رو توصیف کردید، ما اونجا رو زیرورو کردیم اما یولا رو پیدا نکردیم.»

«غیر از نام جزیره‌ای که ما اونجا توسط پدرمون شکنجه شدیم، نام بقیه جزیره‌ها در کتاب مکتب خون ابداعیه.»

Scanned with CamScanner

ماهی پرسید: «یولا کجاست؟ شما خیلی خوب می‌دونید که دخترتون به کجا برده شده.»
درحالی‌که حالت تهوع به من دست داده بود، گفتم: «بله.»
«پس جاش رو به ما بگید تا فوراً به اونجا بریم.»
او به دوربین روی میز اشاره کرد و گفت: «ما از به قتل رسیدن دخترتون جلوگیری می‌کنیم و از همه‌چیز فیلم می‌گیریم و برای همهٔ دنیا به نمایش می‌ذاریم و به همه ثابت می‌کنیم وقتی‌که برنامهٔ جاشوآ در دستان پلید و نادرستی باشه، چقدر خسارت‌بار خواهد بود.»
کاسمو گفت: «باشه.»
من گفتم: «نه.»
بعد دورخیز کردم و ماهی را با یک ضربه از پا درآوردم. او بیهوش پخش زمین شد.

Scanned with CamScanner

فصل پنجاه‌وشش

ده دقیقه بعد

«حالا چی کار باید کرد؟»

فیریدا درحالی‌که پاهایش را از هم باز کرده و دست مشت کرده‌اش را روی کمرش گذاشته بود، پشت سر ما ایستاد. من و کاسمو کنار فرمان قایق ایستاده و در حال روشن کردن موتور آن بودیم. هیچ‌یک از ما تجربه‌ای در قایق‌رانی نداشتیم اما فکر می‌کردیم که راندن چنین قایقی نباید کار چندان سختی باشد. تنها مشکل بزرگ و اساسی این بود که ما هنوز هم نمی‌دانستیم کجا هستیم.

پشت فرمان یک مانیتور به میله‌ای وصل بود که شبیه به دستگاه سیستم جهت‌یابی بود، اما ما طرز کارش را بلد نبودیم. به همین دلیل من پنج دقیقه پیش رفتم پایین تا شاید بتوانم یک گوشی همراه پیدا کنم. قایق یک بار پر از مشروب داشت و یک قطب‌نمای دیجیتالی و حتی یک یخچال مخصوص نگهداری سیگار اما هیچ نوع تلفنی در آن یافت نمی‌شد. بنابراین چاره‌ای نداشتم جز اینکه یک‌بار دیگر درِ پلیسه‌ای‌شکل دریچهٔ کف زمین را باز کنم و به انبار بروم. انباری که همین چند دقیقه پیش آن را پیدا کرده بودم و محل نگهداری رختخواب‌ها و وسایل شنا بود که همهٔ آن‌ها خیلی مرتب در آن چیده شده بود. ما ماهی را هم به آنجا انتقال داده بودیم. او همچنان بیهوش بود. وقتی هم که بدن او را برای پیدا کردن گوشی لمس می‌کردم، به هوش نیامد و حتی وقتی هم که گوشی را از جیب شلوارش بیرون آوردم و انگشتش را روی آن کشیدم تا باز شود.

وقتی‌که صفحه گوشی روشن شد، من جهت اطمینان بیشتر دست‌های او را با ریسمان محکم بستم. بعد دریچه را از بیرون بستم و آن را با کلید الکتریکی‌اش قفل کردم.

به‌محض اینکه به عرشه رسیدم و زیر نسیم خنک غروب قرار گرفتم، موبایل آنتن داد. فیریدا سؤالش را تکرار کرد: «لطفاً به من هم بگید چه نقشه‌ای در سر دارید.»

سایهٔ پیکر باریک او در پس‌زمینه منظره دریاچه به‌سختی دیده می‌شد. کاسمو گفت: «غیر از رفتن پیش یولا چه نقشه‌ای باید داشته باشیم؟»

من جملهٔ او را کامل کردم: «احتمالاً اون باید در جزیره موروال باشه که یک جزیره شخصی به مساحت تقریبی پنج‌هزار مترمربعه.»

«از اینجا خیلی دور نیست!»

کاسمو اسمارت‌فون ماهی را از من گرفت، جهت‌یاب آن را فعال کرد و محل جزیره را به فیریدا نشان داد.

«ما در آب‌های جزیرهٔ وان هستیم، جایی در سمت غربی اون.»

من نگاهی به صفحه روشن و نورانی موبایل انداختم. واقعیت این بود که ما در کانال‌های شمالی جزیره فائن بودیم و با همین سرعت کندی که داشتیم، کم‌تر از نیم ساعت دیگر به جزیره شوانن وِردا می‌رسیدیم. کاسمو گفت: «خیلی زود.»

فیریدا دستی به موهایش که زیر باد پریشان شده بود کشید و گفت: «اما بدون من! در اولین فرصت بذارید من برم. از اینجا تا ساحل نباید خیلی دور باشه.»

کاسمو سرش را تکان داد و گفت: «نه.»

متوجه نشدم که او پاسخ فیریدا را داد یا اینکه خواسته‌اش را رد کرد. گفتم: «تا تلفن آنتن می‌ده، ما باید به پلیس زنگ بزنیم. هرچند این آدم‌کش‌هایی که زندگی رو برام تبدیل به جهنم کردن، این کار رو برام ممنوع کردن، اما حالا که فهمیدم من براشون حکم عروسک خیمه‌شب‌بازی رو داشتم، باید پلیس رو در جریان بذارم. اگه ماهی راست گفته باشه، اون‌ها درهرصورت قصد کشتن یولا رو دارن و در این مورد همهٔ سعی خودشون رو هم کردن. اگه مواد منفجرهٔ غیرقانونی زیرزمین کلبه منفجر نمی‌شد، اون تا حالا کشته شده بود، بنابراین مهم نبود که من پلیس رو در جریان بذارم. به‌هرحال من باید فوراً کاری می‌کردم.»

به کاسمو گفتم: «ما باید کمک بگیریم.»

گوشی را از او گرفتم.

«اگه من جای تو بودم، خوب فکر می‌کردم!»

در کمال تعجب این فیریدا بود که به پیشنهاد من اعتراض می‌کرد.

«منظورت چیه؟»

«من هم امروز سعی کرده بودم که پلیس رو در جریان بذارم، همین چند ساعت پیش وقتی‌که تماسم با تو و دخترت قطع شد. به یک باجه تلفن همگانی رفتم، کارت تلفن رو در محل کارت گذاشتم و شماره ۱۱۰ رو گرفتم و به خانمی که پشت خط بود، ماجرایی رو که برام پیش اومده بود، توضیح دادم. درحالی‌که... من اصلاً با پلیس

Scanned with CamScanner

حرف نزده بودم.»

کاسمو پرسید: «بلکه؟»

«نمی‌دونم، اینجا همه‌چیز کارهای عجیب‌وغریب کامپیوتریه. فکر می‌کنم که اون‌ها مسیر تماس من رو تغییر دادن. برای همین هم من گفتم که من رو نجات دادن چون بدون آدم‌های ماهی به دام مردان جناح جاشوآ می‌افتادم.»

او برای ما جریان ماشین پیکاپی را که تعقیبش می‌کرد، تعریف کرد و همچنین از آن تاکسی که او را به باشگاه پناهگاه آورده بود، گفت. او را هم مثل ما با سر بسته از راهروهای بی‌پایان گذرانده و پیش ما آورده بودند، اول پیش کاسمو و بعد هم پیش من. فیریدا تا زمان به قتل رساندن اوباش فکر کرده بود که به‌جای امنی آورده شده است. من از فیریدا پرسیدم: «تو فکر می‌کنی که این تلفن هم ما رو به‌جای نادرستی وصل خواهد کرد؟»

او شانه بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم، تنها چیزی که می‌دونم، اینه که شما باید خیلی بااحتیاط عمل کنید.»

من جمله او را درست کردم و گفتم: «ما، هر سه نفرمون.»

بعد به‌طرف فرمان برگشتم و اهرم گاز را به سمت جلو کشیدم. قایق به لرزه درآمد، لرزش شدیدی که کاسمو و فیریدا محکم نرده‌ها را گرفتند تا پخش زمین نشوند.

Scanned with CamScanner

فصل پنجاه‌وهفت

یولا

زندگی عادلانه نیست. مثلاً هواپیماهایی سرنگون می‌شوند که سرنشینانش راهبه‌ها و کودکان هستند. بیشتر مردم در تمام طول زندگی‌شان در لاتاری می‌بازند، اما یک خانواده نروژی سه بار پشت سرهم شش عدد درست لاتاری را می‌آورد! یا افراد خیلی پیری که از سونامی جان سالم به درمی‌برند، درحالی‌که یک زن باردار را سیل با خود به آب‌های دریای آزاد می‌برد.

یولا می‌دانست که شانس زنده ماندنش فقط برای این نبود که امروز بارها از مرگ حتمی نجات پیدا کرده بود. البته این عدالت سرنوشت است که دختربچه‌ای را زنده نگه دارد که همین چند ساعت پیش از یک تصادف ماشین جان سالم به دربرده، بیهوش شده، ربوده شده، دست‌وپایش را بسته بودند، نزدیک بود که زنده‌زنده در آتش سوزانده شود، اما ناگهان به‌سوی دیگری پرتاب شده و با پای شکسته به هوش آمده بود.

این واقعاً خیلی ناعادلانه بود که اینک پس از دیدن صحنهٔ خودکشی آن مرد که با شلیک یک گلوله در دهانش به زندگی خود خاتمه داده بود، مورد حملهٔ یک گراز زخمی که از شدت درد وحشی شده بود، قرار می‌گرفت بعد هم در باتلاق فرورفته و به‌تدریج و با عذاب یخ می‌زد. روی برچسبی که دنیس به کومبی بی‌ریخت و دست‌دومی پسبانده بود که به‌تازگی خریده بود، چی نوشته شده بود؟

یادم آمد: زندگی، به‌طور عادلانه، برای همه ناعادلانه است!

یولا صدای به هم خوردن دندان‌هایش را می‌شنید، دندان‌هایش با صدای بلند و به‌شدت به هم می‌خورد، طوری که هرلحظه امکان داشت بشکنند. او ترجیح می‌داد که چشمانش را ببندد اما در این صورت حتماً از روی شاخه و ریشه درختان زیر پایش سَر می‌خورد. او این ریشه‌های درهم‌تنیده را که به شکل یک حلقه درآمده بود، همین چند دقیقه پیش پیدا کرده بود. یا چند ساعت پیش؟ انگار این سرمای بی‌رحم زمان را هم به یخ‌زدگی کشانده بود. در این لحظه تنها ناجی او همین حلقهٔ نجات‌بخشی بود که به آن چسبیده بود.

این حلقه محکم و تزلزل‌ناپذیر بود و اگر او آن را زودتر پیدا کرده بود، شاید می‌توانست به کمک آن خودش را از باتلاق بیرون بکشد، اما او اینک حتی توان باز نگه‌داشتن چشمانش را هم نداشت.

او با لب‌های لرزان از خودش پرسید: «حالا باید چی کار کرد؟»

سیلا پاسخ داد: «منتظر بمون.»

او برای بیدار ماندن شروع به حرف زدن با خودش کرد، کاری که وقتی کوچک‌تر بود، اغلب آن را انجام می‌داد، مثلاً سه سال پیش یا شاید هم بیشتر. در آن زمان او سیلا را داشت. تنها و صمیمی‌ترین دوستش که دقیقاً برعکس خودش بود، باشوروحال، حاضرجواب، بی‌باک و نترس بود. تنها مشکلی که داشت، این بود که او دوست خیالی یولا بود. سیلا فقط در فانتزی او وجود داشت و با اینکه یولا می‌دانست او وجود خارجی ندارد و آدمی از جنس گوشت و خون و استخوان نیست، اما وقتی با او حرف می‌زد، برایش نامه می‌نوشت و به توصیه‌های او عمل می‌کرد، حالش خوب می‌شد. تا وقتی‌که استیون به کلاسشان آمد و او یک دوست و هم‌کلاسی واقعی پیدا کرد که برای اینکه یولا علاقه‌مند به کتاب خواندن، جمع کردن سنگ و بخصوص برای اینکه او در محاسبه‌های ذهنی خیلی بهتر از بعضی بزرگ‌ترها بود، به او نمی‌خندید و مسخره‌اش نمی‌کرد. از آن روز به بعد نقش سیلا در زندگی او کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر شد تا جایی که به‌کلی از ذهنش بیرون رفت. تا امروز. تا همین لحظه.

یولا گفت: «خیلی خسته‌ام و خوابم می‌آد.»

او صدای دوست خیالی‌اش را شنید که گفت: «می‌دونم.»

«دیگه تحمل ندارم، من...»

سیلا گفت: «هیس، ادامه نده.»

«باید آروم باشم؟»

«هیییس!»

«اما چرا، حالا که باید کسی صدایم رو بشنوه!»

نفس یولا گرفت، چند بار نفس عمیق کشید و ناگهان او هم آن صدا را شنید. صدای ممتد و یکنواختی که مانند صدای دستگاه چمن‌زنی که موتورش بی‌آنکه مورداستفاده قرار بگیرد، روشن باشد. او در ذهنش از خود پرسید، این چه صدایی است؟

سیلا با خنده گفت: «می‌خواستی چه صدایی باشه، صدای قایقه.»

یولا سرش را بالا برد و فریاد زد: «کمک، من اینجا هستم!»

Scanned with CamScanner

«دست تکون می‌دی؟»

«پس چی کار کنم؟ نمی‌خوام نیروم رو هدر بدهم.»

«بلکه؟»

«یک‌بار دیگه سعی خودم رو می‌کنم.»

یولا به ریشهٔ درختی که در دستش بود، خیره شد و نیروی غیرمنتظره‌ای را که ناگهان به جسم او بازگشته بود، احساس کرد.

حق با سیلا است.

به همان اندازه که صدای موتور قایق بلندتر به گوش می‌رسید، یولا هم قدرت بیشتری می‌گرفت.

تا یک‌بار دیگر سعی خودش را بکند!

یولا دندان‌هایش را به هم فشرد، دستش را که دور حلقه بود، کمی شل کرد تا بتواند آن را بیش‌تر بالا بیاورد و با قدرت خودش را بالا کشید، طوری که خودش هم تعجب کرد. او تا چند سانتی‌متر خوب بالا آمد اما با هر حرکتی که پای شکسته‌اش در میان لجنزار می‌کرد، دردش شدیدتر می‌شد و احساس می‌کرد که دوباره قدرتش را از دست خواهد داد و لیز خورده و عمیق‌تر به درون باتلاق فرومی‌رود. البته آرنج دستش روی بالش گیاهی که از توده‌ای از ریشه‌های درهم‌تنیده تشکیل شده بود، قرار داشت که هرچند تکان‌تکان می‌خورد اما خیلی پایین نمی‌رفت. او به کمک آرنج و پای سالمش که آن را بالا آورده و پشت سرش محکم به جدارهٔ حفره چسبانده بود، موفق شد که با یک حرکت پرشی خودش را آزاد کند.

دیگر صدای قایق به گوش نمی‌رسید. شاید از آنجا دور شده بود اما در این لحظه اهمیتی نداشت.

او صدای سیلا را شنید که با خوشحالی می‌گفت: «عزیزم تو موفق شدی!»

درحالی‌که او دهان باز و پر از گل‌ولایش را به سمت آسمان گرفته بود تا بتواند هوای تازه را فروبدهد، زمین زیرش مثل تاب به حرکت درآمد و برای بار دوم او را در موقعیت مرگ‌آور وحشتناک دیگری قرار داد. او را به درون حفرهٔ دیگری انداخت که خیلی عمیق‌تر از قبلی بود.

Scanned with CamScanner

فصل پنجاه‌وهشت

ماکس

دریاچه وانزه هم پس از غروب و تاریک شدن هوا مانند دیگر آب‌های برلین خلوت می‌شود، بخصوص در روزهای بارانی و پرباد پاییزی مانند امروز. کسانی که فقط در هوای خوب ورزش می‌کنند، به خشکی پناه برده‌اند و موج‌سواران و قایقران‌های افراطی که در هر هوایی چه بادی و چه سرد به آب می‌زنند، هم‌اینک که هوا آهسته اما پیوسته در حال طوفانی شدن است، حال و حوصله به آب زدن را نداشتند. بنابراین استثنائاً دریاچه با اردک‌ها و قوهایش در انحصار ما قرار گرفته بود. من به توصیهٔ کاسمو عمل کردم و سرعت قایق را تا حدی بالا بردم که پلیس‌های محافظ آب صدای ما را بشنوند و یا صاحبان خشمگین ویلاهایی که ما از آب‌های شخصی‌شان عبور می‌کردیم، خود را ملزم بدانند که این مزاحمت صوتی را به پلیس گزارش بدهند.

پس از یک قایق‌سواری آرام و بی‌جنجال به جزیره نزدیک شدیم.

جزیره تاریکی‌اش و این را که هیچ نشانی از وجود یک موجود زنده نداشت، مدتی بعد به ما نشان داد. در ساحل آن برگ درختان به ارتفاع یک خانه روی هم جمع شده بود. درختانی که شاخ و برگشان در جهت‌های مختلف به سمت آسمان بالا رفته و بعضی‌شان از آن بالا به سمت آب خم شده و از تنهٔ درخت آویزان شده بودند.

جزیره‌ای که ما به سمتش در حرکت بودیم، از دور و زیر نور اندک ماه شبیه به سر موجودات افسانه‌ای بی‌چشم بود با موهایی شبیه به برگ که از آب بیرون زده باشد. وقتی اسکلهٔ کوچکی که باید در آن لنگر می‌انداختیم، پدیدار شد، فانتزی‌های من هم تصاویر بیشتری در ذهنم پدید آورد.

یکی از آن‌ها تصویر پدرم بود. او را می‌دیدم که چطور پیش از کشیدن سیگار فیلترش را جدا می‌کرد و آن را در دریاچه می‌انداخت، یعنی درست همان‌جایی که ما قصد داشتیم با قایق در آن توقف کنیم.

تصویر شلنگی را که او به کمرش بسته بود و به ما فرمان داد که پشت سرش برویم. او در کلبه با شلینگ از تانکر بنزین کشید تا آن را روی برادرم خالی کند.

کاسمو گفت: «یادته چه تصمیمی گرفته شده بود. بدون هیچ پرسشی.»

بعد درحالی‌که چشمانش از ترس گرد شده بود، نرده را محکم چسبید و فریاد زد: «احتیاط کن!»

اما دیگر برای هشدار او دیر شده بود و من قایق را محکم به اسکله کوبانده بودم. چوب‌های قایق به لنگرگاه کوبیده شده و صدای قرچ‌قرچ آن بلند شد.

من موتور را خاموش کردم، از آن‌ها عذرخواهی کردم و از کاسمو خواستم که در حین اینکه من از قایق پیدا می‌شوم، لنگر قایق را بیندازد. انگار میلیون‌ها مورچه در خونم رژه می‌رفتند. از شدت هیجان و دل‌شوره حالت تهوع گرفته بودم و می‌خواستم هرچه زودتر به جزیره بروم. کاسمو اعتراض کرد و گفت: «ما باهم می‌ریم و همه کارها رو باهم انجام می‌دیم.»

او فیریدا را که رفته بود از اتاقک یک چراغ‌قوه پیدا کند، صدا کرد اما خیلی وقت بود که از او خبری نبود.

«فیریدا؟»

او نگاهی به راه‌پلهٔ اتاقک انداخت. فیریدا در پاسخ او گفت: «بهتره بیای پایین.»

من پرسیدم: «چی شده؟»

«بیایید پایین، بهتره خودتون بشنوید.»

من بی‌اراده پشت سر کاسمو رفتم که نگاه پرسشگری به من انداخت و از پله‌ها پایین رفت. وقتی‌که به اتاقک رسیدم، از آن دو که دوزانو کنار دریچه روی زمین نشسته بودند، پرسیدم: «چی شده؟»

ماهی که ظاهراً به هوش آمده و در کمال تعجب پرانرژی بود و صدایش به‌طور مبهم از زیرزمین به گوش می‌رسید، پاسخ داد: «شما دارید اشتباه می‌کنید.»

«واقعاً؟»

از فیریدا پرسیدم که او جداً می‌خواهد زمان ارزشمندمان را با حرف زدن با این قاتل هدر بدهد. فیریدا با اصرار از من خواست که خودم به حرف‌های او گوش بدهم. نگاهم را زیر انداختم و به‌جایی که صدای ماهی شنیده می‌شد، نگاه کردم. او به دریچه ضربه می‌زد و می‌گفت: «شما نباید تنها به اینجا می‌اومدید.»

من پرسیدم: «شما از کجا می‌دونید که ما کجا هستیم؟»

نگاهم با نگاه پر از احساسِ گناه فیریدا برخورد کرد و دیگر حرفی نزدم. سرم را برای آن‌ها تکان دادم، دست‌هایم را به هم زدم و گفتم: «خوب، زمان تنگه. ما اول دنبال یولا می‌ریم و بعد که برگشتیم، سنگ‌هامون رو با این جانی وامی‌کنیم.»

صدای فریاد ماهی را از زیر پایمان می‌شنیدیم: «نه، این کار رو نکنید. این فقط یک تله است و شما به دام خواهید

Scanned with CamScanner

افتاد.»

«راستی؟»

«بله، من به شما ثابت می‌کنم. تلفن من رو نگاه کنید.»

«خوب که چی؟»

«تلفن دیگه کار نمی‌کنه، درسته؟»

تلفن را از جیب شلوارم بیرون آوردم و صفحه آن را نگاه کردم.

«نه، شما اشتباه می‌کنید، صفحه‌اش روشنه و آنتن...»

در اینجا صفحه گوشی سیاه شد. کاسمو فریاد زد: چی شد این لعنتی؟»

فیریدا هم که آن را دیده بود، وحشت‌زده دستش را روی دهانش گذاشت.

«تلفن خاموش شد، درسته؟»

او با ناامیدی زمزمه‌وار گفت: «چون شما نزدیک شدید.»

با ناباوری پرسیدم: «خاموش شد؟ خدای من، شما نباید به مناطق الکترومغناطیسی می‌اومدید.»

«چه‌جور جایی؟»

«وای... خدای من، این مناطق...»

ماهی درون زندانش بالا و پایین می‌پرید، دور خودش می‌چرخید و مدام با آرنج به سقف می‌کوبید.

«اون‌ها در این جزیره همه دستگاه‌هایی رو که به خودشان تعلق نداشته باشه، بلاک می‌کنن، گوشی‌ها، بی‌سیم، سیستم ماهواره و اشتعال.»

«اشتعال؟»

کاسمو انگار آتش گرفته باشد، از جا پرید. از پله‌ها بالا رفت و دقیقه‌ای بعد لگدهای محکم و پیاپی به زمین زد، پس از لحظه‌ای تأمل فریادزنان گفت: «لعنتی! لعنتی کثافت!»

یک ثانیه بعد او دوباره کنار ما بود و باخشم دستی روی سرش کشید و گفت: «حق با اونه. موتور روشن نمی‌شه.»

برعکس قایق ما چیزی که صدایی شبیه به صدای چرخ‌خیاطی داشت و به نظر می‌رسید یک قایق باشد، به سمت ما در حرکت بود و فقط چند متر با ما فاصله داشت.

Scanned with CamScanner

فصل پنجاه‌ونَه

یولا

در این لحظه آرزوی یولا این بود که حداقل برای یک‌بار هم که شده، مادر واقعی‌اش را در اینجا می‌دید. البته کیم را هم. بی‌تردید مامان واقعی او کیم بود. او میلیون‌ها بار بیشتر مادرش بود تا آن غریبه‌ای که بابا یک‌بار عکس بزرگ‌شدهٔ قدیمی‌اش را به او نشان داده بود. بااین‌حال به همین دلیل می‌خواست که موقعیتی دست می‌داد تا با آن زن غریبه حرف می‌زد، البته وقتی‌که دهانش پر از گل‌ولای نباشد، اما این‌طور که پیدا بود، او به‌زودی و اگر بیشتر از این در باتلاق فرومی‌رفت، دیگر نمی‌توانست گل‌ولای را از دهانش بیرون بریزد.

یولا پیش خودش گفت، اشتباه برداشت نکن.

اما این بار دیگر روی سخنش با سیلا نبود. زیرا با او خیلی وقت پیش خداحافظی کرده بود و دیگر هیچ کمک و دلگرمی برای او وجود نداشت.

مامان دوستت دارم اما اگر حق انتخاب داشتم، ترجیح می‌دادم پیش از مردن از آریل چیزی بپرسم.

او خودش هم نمی‌دانست چرا، اما می‌توانست آخرین کسی را که می‌خواهد در بستر مرگ در این لجنزار ببیند، خودش انتخاب کند؛ اما اینجا جای مناسبی برای حضور پدرش یا کیم نبود. یعنی کسانی که او را پوشک کرده بودند، به او غذا خورانده و موهایش را شانه زده بودند. نه، اینجا، جای پدرومادر واقعی‌اش نبود که وقتی او برای اولین بار روی لگن کارش را کرده بود، برایش دست زده بودند و اشک‌هایش را وقتی‌که گاهی جایش را خیس می‌کرد، پاک کرده بودند؛ که همه‌جا در کنارش بودند، در مهدکودک به مناسبت‌های مختلف، در روز اول مدرسه و موقعی که کلاس شنا داشت، هنگام عقیم کردن مستر تریپ و اولین بار در سینمای سه‌بعدی؛ اما زنی که من در شکمش بودم، در هیچ‌یک از آن‌ها در کنارم نبوده و از او غیر از یک نام مضحک روی گوشی‌اش چیزی نمی‌دانست. آریل. چه افسانه احمقانه‌ای از یک پری دریایی که صدایش را فروخته بود. یک آدم چقدر می‌تواند ابله باشد؟

بااین‌حال یولا می‌خواست این آریل را ببیند، پاسخش را از او بگیرد تا بدون آن از این دنیا نرود. فقط یک پاسخ به این پرسش: چرا؟

چرا تو نه ماه تمام مرا حمل کردی، دیدی که شکمت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود، شاید احساس دل‌بستگی کردی، نفست می‌گرفت و احتمالاً عرق‌ریزان از پله‌ها بالا می‌رفتی، بعد هم قطعاً ساعت‌ها درد کشیدی و زور زدی تا من به دنیا آمدم. همه این‌ها فقط برای این بود که پس از زایمان مرا دور بیندازی؟ مرا بفروشی؟

سر یولا روی گردنش افتاد و دست‌هایش که هزاران بار به دنبال جایی برای گرفتن یا گیر دادن به چیزی گشته بود، لیز خورد.

چرا این کار را کردی؟ من نمی‌فهمم.

او با چشمان بسته گریه می‌کرد. گریه برای همه‌چیزهایی که دیگر آن‌ها را نمی‌دید، اتاق کار بابا، مدل موهای بی‌ریخت استیون، خال کوبی مسخره صلیب خانم جاسپر؛ و برای اینکه او هرگز پاسخ پرسشش را نمی‌گرفت.

«یولا؟»

او بی‌صدا سرش را تکان داد و لجن‌ها را که در گوشش فرومی‌رفت، احساس کرد. صدای سیلا در میان لجنزار عوض شده بود، مبهم، آهسته و پیرتر.

دوستش با صدای جدیدش گفت: «دستت رو بده به من.»

یولا فکر کرد چه فکر خوبی است. سردش بود. در کلاس دینی، از آخرین راهی که هرکسی باید آن را می‌پیمود، برایش توضیح داده بودند. سفر آخرت.

اما اگر چنین چیزی واقعیت داشت، او دیگر توان آن را نداشت. یک نور، نوری که هرکسی در آخر راه به‌سوی آن می‌رود، بنابراین بد نبود که سیلا برای رفتن به‌سوی نور به او کمک می‌کرد.

او سعی کرد دستش را دراز کند، اما مطمئن نبود که از پس این کار بربیاید، زیرا او دیگر انگشتان یخ‌زده‌اش را حس نمی‌کرد.

یولا برای آخرین بار صدای سیلا را شنید: «من اینجا هستم.»

یولا می‌خواست از او بپرسد بیمار شده که صدایش این‌طور تغییر کرده است اما ناگهان ضربه شدیدی به پیکرش خورد که بی‌نهایت دردناک بود. بعد هم در سیاهی غلیظی که تابه‌حال نمونه‌اش را ندیده بود، فرورفت.

Scanned with CamScanner

فصل شصت

ماکس

آن قایق یا دوباره خاموش شده بود و یا اینکه هنوز با موتور خاموش در همین نزدیکی‌ها توقف کرده بود. در تاریکی پشت پنجرهٔ قایق چیز مشخصی دیده نمی‌شد. شاید سرنشینان قایق فقط به‌اندازه طول یک لنج با ما فاصله داشتند و قایق کنار اسکله بود؟

من واقعاً در این مورد چیزی نمی‌دانستم. شاید قایقی که صدای موتورش شبیه صدای چرخ‌خیاطی بود، به مردانی تعلق داشت که قصد کشتن یولا را داشتند، شاید هم متعلق به یک زوج رمانتیک بود که باهم به گردش آمده بودند و یا اینکه مال یک بچه پولدار مست بود که می‌خواست به دوستان به‌دردنخورش بی‌توجهی و بی‌اعتنایی‌های طبقه مرفه را که با بی‌خیالی در جزیره محافظت‌شده رفت‌وآمد می‌کنند، نشان بدهد. من از کجا باید می‌دانستم؟

ما در مورد کارهایی که می‌توانستیم انجام بدهیم، با هم مذاکره کردیم.

نظر من: «من می‌رم بیرون.»

پیشنهاد کاسمو: «ما منتظر می‌مونیم.»

فیریدا: «بیایید اول این مرد رو بیاریم بیرون!»

مرد زندانی از درخواست فیریدا حمایت کرد و گفت: «هرچه زودتر این کار رو انجام بدید تا من به شما کمک کنم.»

کاسمو به سمت زمین فریادزنان پرسید: «چطوری؟»

ماهی با فریاد پاسخ داد: «من می‌دونم چطور باید موتور رو روشن کرد و کمک گرفت. دستگاه‌های دید در شب و اسلحه. شما که نمی‌خواهید دست‌خالی مبارزه کنید؟»

«ما برای گرفتن نیروی کمکی وقت نداریم.»

«اشتباه نکن، شما وقت برای مردن ندارید. به‌محض اینکه از اینجا بیرون برید، این اتفاق خواهد افتاد. دریچه رو باز کنید دیگه! ما تا رسیدن آدم‌های جاشوآزمان زیادی نداریم. اون‌ها می‌آن و من رو از اینجا می‌برن.»

من که هنوز اسلحه‌ای را که ماهی به من داده بود به کمرم بسته بودم، دستی روی آن کشیدم و گفتم: «ما خودمون به خودمون کمک می‌کنیم.»

ماهی فریادزنان گفت: «فقط با یک اسلحه؟»

محکم و پیاپی به دریچه ضربه زد طوری که دریچه به لرزه درآمده بود، به نظر می‌رسید که او با پا ضربه می‌زند.

من گفتم: «یک اسلحه برای من کافیه.»

جمله بعدی را آن‌قدر آهسته بر زبان آوردم که او صدایم را نشنود.

«بهتر از هیچیه که.»

چراغ‌قوه را از فیریدا گرفتم و گفتم: «من رفتم. خودتون باهم توافق کنید.»

بعد از پله‌ها بالا رفتم.

روی عرشه.

در دل تاریکی مطلق.

نفسم را در سینه حبس کردم نه برای اینکه کاسمو و فیریدا از پشت سر صدایم می‌کردند، بلکه برای فکری که پس از دیدن روشنایی دوردست‌ها به سرم زد.

یاد این بیت از شعر موردعلاقه‌ام از ادگارد آلن پو افتادم: اما سکوت نشانهٔ چیزی نیست.

گذشته از روشنایی‌های خیلی دور ساحلی، در اینجا تاریکی مطلق دورتادور و روی سطح آب را پوشانده بود.

این تاریکی دور نبود.

امواج قلاب قایق را باز کرده بودند و قایق پیش‌روی کرده و حدود نیم متر از اسکله دور شده بود، به همین دلیل من باید از قایق به ساحل می‌پریدم.

صداهایی به گوشم رسید که به نظر می‌رسید مربوط به همراهانم باشد، اما خیلی مطمئن نبودم، بنابراین فرار کردم.

از سی‌وچهار بندر نامی برلین حدود ده تا از آن‌ها متروکه بودند و از سال‌ها پیش غیرمسکونی اعلام شده‌اند که جزیره موروال یکی از بزرگ‌ترین آن‌ها بود که من تا دیروز قاطعانه فکر می‌کردم در مورد این جزیره برای نوشتن اولین کتابم مکتب خون تحقیق کرده باشم. درحالی‌که واقعیت این بود که من این جزیره را از تجربه شخصی‌ام می‌شناختم که سال‌های سال به‌عنوان تیره‌ترین رویدادهای دوران کودکی آزارم داده بود. اینک وحشت من

Scanned with CamScanner

دوباره به ضمیر خودآگاهم بازگشته بود و به همین دلیل دقیقاً می‌دانستم که باید از کجا و به کجا فرار کنم، از پوسیدگی‌ها، زیرا چوب‌های اسکله که طی این سال‌ها به حال خود رها شده بود، پوسیدگی پیدا کرده و بعضی از آن‌ها از هم جدا شده و به سمت جزیره رفته بود، بعد باید از تپهٔ کوچک شنی بالا می‌رفتم و خودم را به دوراهی می‌رساندم و راه باریکی را که در این میان بزرگ‌تر شده بود و می‌شد از پشت درختان آن یک‌بار دور جزیره زد، در پیش می‌گرفتم؛ اما نمی‌بایست در انتخاب آن اشتباه می‌کردم. برای رسیدن به کلبه می‌بایست مستقیم می‌رفتم هرچند که در نگاه اول نمی‌شد راهی را که در میان درختان کاج بود، تشخیص داد. فقط کافی بود شاخه‌های کاج که راه را بسته بودند، کنار زده می‌شدند و بلافاصله مسیر دیده می‌شد.

من در آن مسیر پیش رفتم و چراغ‌قوه را روی ریشه درختان، سنگ‌ها و خزه‌های روی زمین انداختم. نور چراغ‌قوه در این تاریکی کمک زیادی نکرد زیرا من در یک چاله افتادم و بعد هم با مچ پای پیچ‌خورده به رفتن ادامه دادم.

«یووولا!»

خواستم بارها نام او را صدا بزنم اما این کار را نکردم زیرا امکان داشت که رباینده او در این تاریکی جایی پنهان شده باشد. قطعاً آن‌ها دقیقاً می‌دانستند که من کجا هستم، زیرا روی مانیتور مرا به شکل یک نقطه متحرک می‌دیدند. بنابراین نمی‌بایست به آن‌ها علامت صوتی هم می‌دادم.

ده متر دیگر پیش رفتم و بوی خاکستر سرد انبار منفجرشده مشامم را پر کرد. هرچه بیشتر از این تپهٔ کوچک بالا می‌رفتم، بو هم تندتر می‌شد.

در این لحظه یادم آمد که انبار کلبه کجاست، می‌بایست در یک فرورفتگی باشد. یادم آمد وقتی که من و کاسمو نفس‌نفس‌زنان وسایل را از سربالایی که ما آن را تپه می‌نامیدیم، بالا می‌بردیم، وقتی که به بالای تپه می‌رسیدیم، خوشحال می‌شدیم. از آن بالا، پایین دره را نگاه می‌کردیم و تیرک چوبی قهوه‌ای‌رنگی که آن را خوب می‌شناختیم، می‌دیدیم که اینک دیگر وجود نداشت!

وای... خدای من...

محلی که می‌بایست کلبه در آن واقع باشد، حداقل بیست‌وپنج سال پیش، اینک به میدان جنگ تبدیل شده بود. تکه‌های چوب، قطعه‌های آهنی، دیگ و قابلمه، سنگ‌ها و وسایل خانه روی زمین پخش‌وپلا بود. تنها یک دیوار که صاف مثل دست یک مرده که از گور بیرون مانده باشد، سر جایش بود و همچنین میز معلم که من آن را از مدرسه یولا می‌شناختم. دیدنش در اینجا وحشت‌زده‌ام کرد.

هر چه بیشتر دقت می‌کردم، در میان سایر وسایل، وسایل مدرسه بیشتری را می‌دیدم. زیر نور چراغ‌قوه یک تخته‌سیاه و چندین صندلی مدرسه را دیدم که روی زمین ولو شده بود.

«یووولا؟»

من حالا دیگر فقط نام او را فریاد می‌زدم.

با سرعت از تپه پایین رفتم و در حین دویدن پایم به یک تکه چوب بزرگ خورد و سکندری خوردم. این چوب، مرا به یاد چوبی انداخت که پدرم کاسمو را به آن بسته بود.

آه کشیدم و بازتاب آن را شنیدم که امیدی در من پدید آورد، زیرا اینجا یعنی جایی که ریشه و شاخه‌های درختان آن را در برگرفته‌اند، معمولاً نمی‌بایست بازتاب صدا وجود داشته باشد، اما صدا بلندتر و واضح ترشد، صدای آه، آه یک انسان که شبیه ناله کردن در خواب بود.

به سمت چپم برگشتم، یعنی به همان سمتی که صدا را از آنجا شنیده بودم. بو عوض شد و بوی خاکستر خیس به بوی مس تبدیل شد، البته بوی مس توصیفی است که در رمان‌ها نوشته می‌شود اما حقیقت این بود که بوی آهن به مشام می‌رسید. در خون که مس وجود ندارد.

سر چراغ‌قوه را پیچاندم و نورش را بیشتر کردم. اینک جایی که من ایستاده بودم، تاریک شد و در عوض دورترها روشن شد و من در حاشیهٔ نور یک جنازه دیدم.

کفش‌های مرده روی بستری از برگ‌ها افتاده بود و قابل‌تشخیص بود. درحالی که من آهسته و آرام به آن نزدیک می‌شدم، مگس‌ها دور سرم ویزویزکنان به پرواز درمی‌آمدند، اما این فقط یک خیال بود. مردی که من بالای سرش ایستاده بودم، تازه چند ساعت پیش مرده بود و جسدش هنوز نگندیده بود که بوی آن حشرات را دورش جمع کند.

خدا را شکر! چیزی که جلب‌توجه می‌کرد، این بود که جسدی که پیش رویم بود، اصلاً صورت نداشت. انگار سرش منفجر شده باشد، بخش بزرگی از جمجمه‌اش له شده بود؛ اما این سر، سرِ دختر من نبود و این مهم‌ترین چیزی بود که در حال حاضر برایم اهمیت داشت.

«یولا؟»

Scanned with CamScanner

دوباره او را صدا زدم و بازهم صدای ناله پاسخم را داد.
من برای یک‌لحظه که لحظهٔ بسیار وحشتناکی بود، ترسیدم که شکنجه‌گران به من حمله کنند، درحالی‌که آن‌ها از من خیلی دور بودند.
چراغ‌قوه را به طرفی که فکر می‌کردم آن‌ها آنجا باشند، برگرداندم، به سمت دیوار!
باد شدید درگرفت و نوک درختان را به لرزه درآورد و بعد هم دوباره باران شروع به باریدن کرد. مقدار زیادی نخ ابریشمی زیر نور چراغ‌قوه می‌درخشید.
باران مانند دانه‌های برنج روی دیوار خرابه‌ای که من در حال رفتن به سمتش بودم، می‌بارید. سرانجام دور زدم و بااحتیاط خودم را به پشت دیوار ویرانه رساندم.
او آنجا بود: یولا.
فکر کردم که مرده است، برعکس پدرومادرهایی که در کتاب‌هایم نمی‌خواهند واقعیت را بپذیرند و با همه توانشان سعی می‌کنند به مغزشان فرمان بدهند که حقیقت را نادیده بگیرد. سر او به سمت جلو خم شده بود، بالاتنه‌اش بی‌حرکت بود. پای چپش به‌طور غیرعادی جمع شده و استخوان ساق پایش از شلوارش بیرون زده بود که رنگ زرد متمایل به سرخ داشت.
وقتی ریسمان دورش را دیدم، از شدت شگفت‌زدگی تپش قلبم کند شد و گریه کردم.
درست وقتی‌که از پشت سرم صدای شکسته شدن شاخه‌ها زیر چکمه‌ای را شنیدم، ریسمان باریکی را که با آن دست‌های یولا را از پشت به صندلی بسته بودند، دیدم، اما به حال یک مرده فرقی نمی‌کرد!
«نیاز به زمان داره!»
صدا را از پشت سرم شنیدم، یک‌صدای بم با لهجه‌ای ناآشنا، لهجه کانادایی، آفریقای جنوبی شاید هم استرالیایی؟
به‌طرف صدا برنگشتم و ترجیح دادم که جلوی دخترم یولا دوزانو بنشینم. موهایش را از روی صورتش کنار زدم، چانه‌اش را بالا بردم و گونه‌اش را نوازش کردم. گونه‌اش گرم بود! پلک‌هایش را پایین کشیدم و هیجان‌زده و ترسیده دستم را روی گردنش کشیدم تا شاهرگش را پیدا کنم که صدایی شنیدم که خیالم را راحت کرد، صدای ناله، از دهان او و از اعماق وجودش.
مرد غریبه از پشت سر گفت: «اون منتظر شما بود!»
آهسته و بی‌آنکه بلند شوم، به سمت او برگشتم.
نور چراغ‌قوه‌های ما در چشم‌های هم افتاد.
من دست راستم را آهسته روی کمرم گذاشتم و از صدای بی‌چهره پرسیدم: «منتظرم بود؟»
آن مرد گفت: «برای اینکه هردو با هم بمیرید.»
بعد هم‌زمان با هم یکدیگر را با اسلحه نشانه گرفتیم.

Scanned with CamScanner

فصل شصت‌ویک

فیریدا

«این کار نمی‌کنه!»

اسیر آن‌ها دیگر با دست‌وپا به دریچه ضربه نمی‌زد و در عوض همه قدرتش را در صدایش جمع کرده بود.

او مدتی بود که فقط فریاد می‌زد و در جمله‌به‌جملهٔ حرف‌هایش خواهش، تهدید و وحشت بیشتر و بیشتر می‌شد. فیریدا پرسید: «چی کار نمی‌کنه؟»

کاسمو که مدتی بود دیگر با این مرد قاتل حرف نمی‌زد و به فرمان آن جانی هم خیال آزاد کردنش را نداشت، روی عرشه رفت تا موتور را روشن کند یا اینکه تلفن همراه را دوباره به کار بیندازد. شاید هم دنبال برادرش رفته بود. فیریدا از این پایین او را نمی‌دید.

«اسلحه.»

«اسلحه چی شده؟»

«اسلحه کار نمی‌کنه!»

فریادهای ماهی در هم می‌پیچید.

اینک فیریدا هم فریاد می‌زد. «یعنی چی که اسلحه کار نمی‌کنه؟ وقتی‌که شما باهاش سر همکارتون رو سوراخ کردید، من کنارتون بودم و با چشم خودم دیدم که کار می‌کنه.»

«بااین‌حال ماکس نمی‌تونه باهاش شلیک کنه.»

فیریدا صدای سرفه‌های عصبی او را می‌شنید و وقتی‌که آرام شد، اندکی آهسته‌تر اما با همان هیجان قبلی گفت: «این اسلحه حسگر اثر انگشت داره. شما فکر کردید که من واقعاً به شما یک اسلحهٔ واقعی می‌دم؟»

«حسگر اثر انگشت یعنی چی؟»

«یعنی اینکه این اسلحه فقط توسط یک آدم مشخص کار می‌کنه؟»

«پیداست که تو دختر باهوشی هستی. این اسلحه فقط برای استفاده دو نفر تنظیم شده. یکی از اون دو نفر مرده و اون‌یکی رو هم شما با جلیقه نجات حبس کردید.»

Scanned with CamScanner

فصل شصت‌ودو

ماکس

هیچ.

دریغ از یک فشار. انگشتم دور ماشه بود، اما بی‌تأثیر. بی‌صدا، نه فشاری، نه صدایی و نه ضربه‌ای به بالاتنه حریف که آن را نشانه گرفته بودم، خورد.

اسلحه بی‌استفاده مانند باری در دستم بود اما مردی که مرا به دوئل دعوت کرده بود، از این موضوع خبر نداشت. او در این تاریکی احتمالاً ندیده بود که من چقدر سعی کرده بودم شلیک کنم. بااین‌حال مسلح بودن من کمترین تأثیری در او نگذاشته بود. من برای اینکه وقت بخرم، از او پرسیدم: «جیمز؟ جیمز ادوارد؟»

«درست حدس زدید!»

او چراغ‌قوه‌اش را پایین گرفت و جلوی رویم یک مرد قدبلند و لاغر با چهره‌ای برجسته و چشمگیر ظاهر شد. او با کت‌وشلوار رسمی شبیه مشاوران بازرگانی به نظر می‌رسید که در حال ارائهٔ نتایج تحقیقات بازار هستند. ظاهرش اصلاً به یک قاتل کاربلدِ حرفه‌ای نمی‌خورد. درحالی‌که خودش یک وسیلهٔ بسیار قوی و خطرناک در دست داشت، با خونسردی به من فرمان داد که اسلحه‌ام را روی زمین بیندازم.

نور چراغ‌قوهٔ او درست روی صندلی کنار من افتاده بود. چهرهٔ یولا مثل اشباح سفید شده بود و موهای سرش زیر باران خیس خیس بود.

«اسلحه‌ات رو بنداز وگرنه یک گلوله تو دهن یولا خالی می‌کنم!»

ادوارد آگاهانه نگفت به سرش زیرا می‌دانست من برعکس دیگران و ازآنجایی‌که نویسنده‌ام، توانایی به تصویر کشیدن هرچیزی را دارم. من صدای شلیک را شنیده بودم و دندان‌هایی را که خرد شده بود، دیده بودم و دیده بودم که چطور گلوله از حفره دهان وارد مغز شد و شاهد بودم که چطور یک حیات سرکش مانند زندگی پرجنب‌وجوشی که یولا داشت، خاموش شده و به پایان رسیده بود. به همین دلیل تنها کاری را که برایم باقی‌مانده بود، انجام دادم.

دستم را پایین آوردم، لولهٔ اسلحه را در دستم گرفتم و هم‌زمان نور چراغ‌قوه را روی صورت او انداختم و به‌سرعت به او حمله کردم و با ته تفنگ محکم و پیاپی به سر مرد قاتل کوبیدم.

فکرش را هم نمی‌کردم که موفق به این کار بشوم اما همان‌طور که توقع می‌رفت، ادوارد نتوانست واکنش غریزی‌اش را کنترل کند و سر و شانه‌اش را روی سینه‌اش خم کرد و یک‌بار دیگر وقتی‌که نور چراغ‌قوه بر او تابید، این کار را انجام داد.

با واکنش او، فریادزنان به سمتش پریدم که این کارم او را بیشتر به‌هم‌ریخت. کاملاً مطمئن بودم که او به دلیلی که نمی‌دانستم چیست، ما را زنده می‌خواهد وگرنه یولا را به صندلی نمی‌بست و همان لحظه اول از پشت سر کار مرا هم تمام می‌کرد. بنابراین او تیراندازی نمی‌کرد! من به امید اینکه در این لحظهٔ حیاتی اشتباه نکرده باشم، سرم را مثل گاوبازها عقب بردم و به او حمله کردم.

محاسبهٔ من درست از آب درآمد.

ادوارد که اسلحه را روی سرم نشانه گرفته بود، برای اینکه به من جاخالی بدهد، خودش را کنار کشید. من این را هم پیش‌بینی کرده بودم که در آخرین لحظه خودم را روی زمین خیس از باران بیندازم، پاهای او را بگیرم و با همهٔ توانم آن‌ها را بکِشم.

گرومپ.

او کنار من روی زمین افتاد و چراغ‌قوه‌اش خاموش شد. من هم معطل نکردم، پریدم روی سینه‌اش و تا جایی که می‌خورد، به سروصورتش مشت زدم. انگار او روی این حرکت من حساب کرده باشد، به‌موقع سرش را برگرداند و من فقط می‌توانستم به پیشانی‌اش مشت بزنم که خیلی دردناک بود، در وهله اول برای دست خودم.

همهٔ این رویداد در تاریکی مطلق اتفاق افتاد، همراه با صدای خش‌خش جنگل که لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد. هرچند که چراغ‌قوهٔ من هنوز روشن بود، اما در فاصلهٔ دومتری ما بود و نورش جهت مخالف و رو به بالا را روشن کرده بود، همان مسیری را که من از آن آمده بودم.

همان‌طور که حدس می‌زدم، ادوارد بسیار قوی بود و سرانجام موفق شد با ضربه محکمی که با آرنج به چانه‌ام زد، مرا به لرزه درآورد. حالا او روی سینه من نشسته بود، اما بدون اسلحه.

احتمالاً آن را گم کرده بود!

نگاهی به دوروبرم انداختم و به سمت چپ برگشتم. شانس آوردم که مشت او به بینی شکسته‌ام نخورد و با فکم برخورد کرد.

Scanned with CamScanner

مزهٔ خون دهانم را پر کرده بود. فکر می‌کردم چیزی جلوی چشمم سوسو می‌زند اما آن جسم براق که تقریباً در فاصلهٔ یک متری‌ام روی علف‌های خیس زیر نور ماه برق می‌زد، لوله یک اسلحه بود. اسلحهٔ ادوارد! اسلحه من می‌بایست در جای دورتری افتاده باشد.

امیدوارم که این یکی هم گیر و اشکالی نداشته باشد!

لگد محکمی به شکم آن مرد قاتل زدم که با دودست موهای سرم را چسبیده و آن را می‌کشید که صدای ناله‌اش بلند شد و من با یک حرکت سریع خودم را به آن جسم آهنی براق رساندم.

ادوارد فهمید که من چه نیتی دارم و پشت سرم راه افتاد اما در این مسابقه شانس بُرد من با بینی شکسته در برابر او با بیضهٔ له‌شده و دردناک بیشتر بود.

وقتی‌که انگشتانم را دور اسلحه حلقه کردم، در دلم هورا کشیدم. این تفنگ خیلی سنگین‌تر از اسلحه‌ای بود که من آن را چند لحظه پیش جلوی پای این آدم کثیف انداخته بودم.

هورا کشیدم.

در اینجا متوجه شدم که ادوارد اصلاً به سمت من نیامده بود، بلکه به‌طرف چراغ‌قوه‌ام رفته بود تا آن را خاموش کند. هرچند که من اینک مسلح بودم اما در این تاریکی حریفم را نمی‌دیدم. گویی ظلمات، دهانش را باز کرده و او را بلعیده باشد.

با درماندگی دور خود می‌چرخیدم و با دست قطره‌های آب را که بیشتر مانع دیدم شده بودند، پاک می‌کردم اما چیزی نگذشت که او خودش را به من نشان داد، با یک ضربه محکم زیر دنده‌هایم که برای بار دوم به من می‌فهماند که حریفم جنگ‌آزموده است زیرا می‌دانست که چطور و به کجا ضربه بزند.

من آرنجم را پایین بردم و هردو دستم را مشت کردم و جلوی صورتم گرفتم تا از آسیب دیدن سر و شکمم جلوگیری کنم.

بعد اتفاقی افتاد که برایم توصیف‌ناپذیر بود، زیرا به‌یک‌باره همه‌جا روشن شد. ادوارد تنها کسی بود که چراغ‌قوه داشت و من تنها کسی بودم که چیزی نمی‌دید و این به نفع او بود، اما اینک من او را می‌دیدم و تنها کسی بودم که مسلح بود. فریاد زدم: «تو اشتباه کردی!»

اسلحه را به سمت او نشانه گرفتم. در همین لحظه کسی با چیزی مانند یک تکه سنگ از پشت به سرم کوبید.

من از هوش رفتم اما نه کاملاً، زیرا وقتی‌که روی زمین افتادم، دیدم که ادوارد چطور خودش را روی سینه‌ام انداخت. ادوارد؟ لعنتی... او یک سنگ چهارگوش بزرگ را برداشت و آن را دودستی روی سرم کوبید.

من چشمانم را بستم. به تنها چیزی که فکر می‌کردم، این بود که کارم به‌سرعت و بدون درد وحشتناکی که تصورش را می‌کردم، تمام شود. درعین‌حال صدای گفت‌وگوی چند نفر را خیلی آهسته و مبهم می‌شنیدم که به مبهمی شنیدن صدای همسایه از پشت دیوارهای اتاق نشیمن بود. آن‌ها هم‌زمان عصبی و هیجان‌زده و با التماس فریاد می‌زدند. یکی از آن‌ها گفت: «نه!»

دیگری گفت: «ای کثافت!»

اولی ماهی بود و دومی برادرم و صدای فیریدا بسیار خشمگین‌تر بود.

ناگهان فشار سنگینی که تا این لحظه روی شانه‌هایم احساس می‌کردم، از میان رفت.

چشمانم را باز کردم. سنگ دیگر به چشم نمی‌خورد و ادوارد هم روی سینه‌ام نبود. تنها چیزی که شنیدم، صدای خنده از پشت سرم بود.

«که من اون رو نجات در آخرین لحظه می‌نامم!»

Scanned with CamScanner

فصل شصت‌وسه

مات و مبهوت بلند شدم و به دنبال کسی گشتم که این حرف را زده بود. کاسمو را دیدم که پشت ادوارد نشسته و احتمالاً اجازه بلند شدن از روی زمین را نداشت. فیریدا با دست‌های مشت کرده جلوی مرد جانی ایستاده بود و ماهی هم با چراغ‌قوه به اطراف یعنی جایی که چیزی نمانده بود سنگ جمجمه‌ام را متلاشی کند، نور می‌داد.
پس او نور به صورت من انداخته بود. آهسته گفتم: «چیزی نمونده بود که بهش شلیک کنم.»
من نمی‌دانستم که ماهی هم همراه آن‌ها آمده است اما حالا که جانم را نجات داده بود، خوشحال بودم که آن‌ها او را از زندان بیرون آورده بودند. ما برای بردن یولا از جزیره به یک محل امن، نیاز به هر نیرویی داشتیم. نگاهی به دیوار ویرانه انداختم، جایی که دخترم کنار آن به صندلی بسته شده و در تاریکی مطلق بی‌حرکت نشسته بود و صدای ماهی را شنیدم که می‌گفت: «شما به‌تنهایی از پس این کار برنمی‌اومدید!»
مدتی طول کشید تا من با این ذهن آشفته متوجه بشوم که او پاسخ مرا داده است.
«چیزی نمونده بود که بهش شلیک کنم.»
نگاهی به اسلحه انداختم که هنوز در دست راستم بود. در تمام مدت مبارزه حتی یک‌لحظه هم آن را رها نکرده بودم. به ماهی گفتم: «چیزی که شما به من دادید، اسلحه نبود و این اسلحهٔ ادوارده.»
او با خونسردی طوری خندید که من فراموش کردم که به وقتش خود او هم یکی از قاتل‌های تصمیم‌گیرنده است. او گفت: «ممکنه = این‌طور باشه، اما من فکر می‌کنم اسلحه جاشوآ هم مثل اسلحه‌های ما مجهز به سیستم امنیتی بیومتریک باشه و فقط فرد یا افراد مشخصی بتوانند باهاش کار کنن. این‌طور نیست جیمر؟»
صدای آشنایی از پشت سرم شنیدم که پاسخ داد: «دقیقاً درسته.»
بعد تیری شلیک شد.
صدای خندهٔ ماهی قطع شد و دهانش از تعجب باز ماند. او دستش را روی سینه‌اش گذاشت و بعد آن را برداشت و با تعجب به انگشتان خونی‌اش خیره ماند. من سریع برگشتم و مردی را که آهسته از تپه پایین می‌آمد، نشانه گرفتم و ماشه را فشار دادم. هیچ.
ماهی برای آخرین بار ناله کرد و روی زمین کنار من افتاد.
ادوارد با خونسردی کامل و انگارنه‌انگار که کاسمو او را مثل پلیس‌ها محکم چسبیده و روی زمین نگه داشته بود، خطاب به تازه‌واردی که از روی تپه پایین می‌آمد گفت: «کم‌کم وقتش رسیده!»
لعنتی، یکی دیگر.
«ویگو تا حالا کجا بودی؟»
«قصه‌اش درازه اما مهم اینه که به خیر گذشت.»
خانمی که اول به نام ساندرا اوشنسکی و بعد با نام ویولا و حالا هم ویگو با او آشنا شده بودم، خم شد و اسلحه دومی را که من با آن تیراندازی کرده بودم، برداشت. وقتی‌که لوله اسلحه سر کاسمو را نشانه گرفت، او چاره‌ای نداشت جز اینکه ادوارد را رها کند.
هیچ‌یک از ما چاره‌ای جز تسلیم شدن نداشتیم، بنابراین دست‌هایمان را بالا بردیم.
انعکاس وحشت ما، در نگاه‌های همدیگر افتاد.
خیانت و شناخت.
ماهی در مورد آدم خائن حق داشت اما او آدم اشتباهی را به قتل رسانده بود.
من اسلحه‌ام را روی زمین انداختم که البته قابل‌استفاده هم نبود.
ویولا، ویگو یا هر اسم دیگری که داشت، یک ثانیه هم تأمل نکرد و مشت محکمی به صورت فیریدا زد. من تقریباً هم‌زمان با او باد ملایمی را که خبر از ضربه‌ای می‌داد که قدرت دفاع در برابرش را نداشتم، احساس کردم. ادوارد با پشت دستش ضربه محکمی به گیجگاهم زد. فکر می‌کردم آن‌ها به این زودی ما را نمی‌کُشند، اما پیش از آنکه نورها خاموش شوند، به اشتباه خودم پی بردم. وقتی صدای شلیک گلوله را شنیدم، خواستم فریادزنان بگویم، نه!
وقتی‌که زخم شکم کاسمو را دیدم، گفتم: «نه، نه، نه!»
اما از دهانم هیچ صدایی بیرون نیامد و پیش از آنکه برادرم روی زمین بیفتد، بیهوش شدم.

Scanned with CamScanner

فصل شصت‌وچهار

توفی

توفی در اتاق را پشت سرش بست و خوشحال بود که نمی‌بایست بیش‌تر از این کنار یک آدم روبه‌مرگ بماند. مسئول خانه سالمندان حق داشت. این کار بی‌فایده بود زیرا مادر ماکس، ماگدالنا رود، به مرگ نزدیک‌تر از زندگی بود. اگر خدایی وجود داشت، توفی از او می‌خواست که او را دچار چنین سرنوشتی نکند که مثل یک اسکلت با چشمان از حدقه بیرون زده که به‌سختی نفس می‌کشد و به مثانه‌اش سوند وصل است و لولهٔ دفع برایش گذاشته‌اند، در اتاق مراقبت‌های ویژه بستری باشد.

او حتی یک سؤال هم از آن زن نپرسید. فقط یک احمق می‌توانست دهان او را برای چیز دیگری غیر از نفس‌های نامرتبی که از دهان بی‌دندانش بیرون می‌آمد، باز کند.

«وضعیت بدیه، مگه نه؟»

توفی پرستاری را که با یک برانکارد استریل شده از کنارش می‌گذشت، نگاه کرد. یک پرستار مرد، چهارشانه با موهای قرمزرنگ و دندان‌های کج‌وکوله که بوی سیگار می‌داد و انگار نیمی از قهوه‌اش روی دکمه‌های پیراهنش ریخته شده بود، اما لبخندهایش نامرتبی ظاهر او را پوشانده بود. توفی درحالی‌که به اتاق ماگدالنا رود اشاره می‌کرد، از پرستار پرسید: «شما مسئول اون هستید؟»

«چی بگم، مسئول که نه. ما اینجا ده نفر همکار هستیم اما من اون رو بیشتر از بقیهٔ همکارام می‌شناسم.»

توفی لبخندی زد و نام پرستار را از روی روپوشش خواند و بعد دستش را به‌طرف او دراز کرد.

«ببخشید آقای تورستِن، من خودم را معرفی نکردم، من...»

«می‌دونم، شما کریستوف مارکس هستید. من شما رو همین چند لحظه پیش در تلویزیون دیدم.»

توفی با حرکت سر حرف او را تأیید کرد. امروز صبح که او از بیمارستان وِست اِند بیرون می‌آمد، از او فیلم گرفته شد. تا زمانی که رسانه‌ها تصاویر مرده‌ها و زخمی‌ها را پخش نکرده‌اند، باید هم یک وکیل درجه‌یک و مشهور وکالت یک پدر روانی را که فرزندش را ربوده بود، قبول می‌کرد.

«خیلی هم خوب، پس شما می‌دونید که چرا من از خوابم گذشتم و جسم گچی‌ام رو به راهروهای مقدس شما کشوندم. آقای تورستن به من می‌گید که خانم رود در این اواخر ملاقات‌کننده‌ای داشته یا نه؟»

«منظورتان اقوام و آشنایانشه؟ نه، تنها کسانی که بهش توجه نشون دادن، شما هستید و پلیس، اون هم تازه از امروز که به نظر من تعجبی هم نداره.»

«چطور؟»

«چون خانم رود کسی نیست که بشه ازش به‌عنوان یک پیرزن مهربون یاد کرد.»

پرستار برانکارد را به حرکت درآورد و راه افتاد. توفی درحالی‌که دمپایی‌هایش روی زمین کشیده می‌شد و سروصدا راه انداخته بود، پشت پرستار راه افتاد و از او پرسید: «اون مشکلی به وجود آورده؟»

«خودش که نه اما پسرهاش... اگه درست گفته باشم.»

«چه کسی این رو به شما گفته؟»

آقای کهن‌سالی با موهای خاکستری و کت مخمل کبریتی و دستمالی در جیبش بود، با واکر چرخ‌دار خودش را طرف به میز کوچکی که فنجان‌های قهوه و فلاسک روی آن بود، می‌کشاند.

«خودش. اون تا همین چند هفته پیش گاه‌گاهی لحظه‌های روشنی داشت. درحالی‌که اغلب فقط یک لامپ روشن بود، اما کسی در خونه نبود. امیدوارم که متوجه منظورم شده باشید. اون گاهی به‌ندرت با من حرف می‌زد.»

«در چه موردی حرف می‌زد؟»

آن دو به در شیشه‌ای که بخش را از راه‌پله‌ها جدا می‌کرد، رسیدند. پرستار دکمه دربازکن برقی را فشار داد و گفت: «حرف‌های معمولی، چیزهایی که ما اغلب در پایان عمر بیمارانمون از اون‌ها می‌شنویم. پشیمانی، سرزنش و دلسوزی برای خود. اشتباهاتی که هرکسی در زندگی مرتکب می‌شه و چه‌کارهایی رو می‌تونست جور دیگه‌ای انجام بده.»

«و اون‌ها چی بودن؟»

توفی به دنبال او سوار آسانسور شد.

«چیز خاصی نگفت، حرف‌هاش درمجموع مفهوم خاصی نداشت. اگه اشتباه نکنم، میون حرف‌هایش می‌گفت که برعلیه اون پدر کاری نکرده، پدری که با دو پسرش رفتار خیلی خشونت‌آمیزی داشت. اون مدام می‌گفت، من نباید اون‌ها را با اون هیولا تنها می‌ذاشتم. من نباید کارهاش رو نادیده می‌گرفتم و به روی خودم نمی‌آوردم، اما

Scanned with CamScanner

حیف که بیشتر وقت‌ها این کار رو کردم...»
تلفن پرستار به لرزه درآمد و او نگاهی روی صفحهٔ در حال لرزش آن انداخت و گفت: «می‌بخشید، گفت‌وگو کردن با شما دلپذیر بود اما من باید تلفن رو جواب بدم.»
توفی با ملایمت دستش را روی بازوی او کشید و گفت: «چند لحظه صبر کنید. اغلب چطور بود؟»
تروستن پشت سرش را خاراند و گذاشت که تلفنش به لرزیدن ادامه بدهد.
«چیز خاصی نبود، حرف‌های بی‌ربط اما مدام این جمله رو تکرار می‌کرد. من باید با اون‌ها می‌رفتم.»
درهای آسانسور باز شد و یک زوج عصبی از آن بیرون رفتند. مرد یک دسته‌گل در دست داشت و زن یک پسربچه را بغل کرده بود. توفی دوباره گفت: «باهم بریم؟»
«بله.»
«کجا؟»
تورستن با تأسف شانه بالا انداخت، تلفن را جواب داد و از اینکه مخاطبش را این‌قدر منتظر گذاشته بود، عذرخواهی کرد.
«بله، دکتر هانسِن. می‌دونم که دیر کردم و من...»
«بی‌خیال که شما چی می‌خواهید. یک خاکی بر سرتون بکنید!»
توفی گوشی را از دست او کشید و جمله پرستار را این‌طور کامل کرد.
«هانسن هر غلطی که دوست دارید بکنید. در حال حاضر من در حال گفت‌وگو با تورنستن هستم.»
بعد هم تلفن را قطع کرد و با این سؤال گوشی را به پرستار که هاج‌وواج مانده بود، داد.
«باشه، چون برای همه ما جنبه سرگرمی داره، من یک‌بار دیگه سؤالم رو تکرار می‌کنم. ماگدالنا رود با پسراش کجا باید می‌رفت؟»

Scanned with CamScanner

فصل شصت‌وپنج

ماکس

دگرگون شدن اوضاع طبیعت و سروصدایی که در اثر آن ایجاد می‌شود، چیزی نیست که بتواند ما انسان‌ها را بیدار کند. به همین دلیل هم چیزی که مرا به سمت واقعیت کشانده بود، بوی طبیعت نبود، بلکه بوی تند و زنندهٔ سیلاب سردی بود که از بالای سرم روی همه بدنم درحالی‌که نشسته بودم، ریخته می‌شد. بوی ترس.

من این نام را از دوران نوجوانی‌ام به آن داده بودم. به‌محض اینکه به خودم آمدم و فهمیدم که مایعی که روی سرم ریخته می‌شود، بنزین است، وحشت‌زده به بوی ترس واکنش نشان دادم.

سرم را تکان‌تکان دادم که این کار از خیلی جهات اشتباه بود، یکی اینکه دردم را شدیدتر می‌کرد و حالت تهوع می‌گرفتم و دیگر اینکه با این کار قطره‌های بنزین روی ابروهایم داخل چشمانم می‌رفت که سوزش بی‌نهایت شدیدی داشت که برای رفع آن هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد زیرا دست‌هایم که می‌توانستم با آن‌ها صورتم را پاک کنم، از پشت بسته شده بود، احتمالاً با همان ریسمانی که پاها و بالاتنه‌ام را بسته بودند.

بخار بنزین که پیرامونم را گرفته بود، نفسم را بند آورده بود و نیاز به هوای تازه داشتم اما نفس کشیدن فکر خوبی نبود زیرا کسی که این ماده سرطان‌زا را روی سرم خالی کرده بود، یک‌بار دیگر هم این کار را کرد که این بار مقداری از آن وارد دهانم شد. من عَق زدم و آن را بیرون ریختم. زبانم فوراً واکنش نشان داد و ورم کرد و دو برابر بزرگ‌تر از حد معمول شد. دهانم مزهٔ تهوع‌آور تلخ و گس چندش‌آوری گرفته بود.

مدتی بود که باران بند آمده بود و فقط صدای باد به گوش می‌رسید و در میان صدای باد صدای خنده شنیده می‌شد. صدایی که انگار از یک قوطی که مقداری مایعات در آن باقی‌مانده باشد، برمی‌گشت. بعد صدای دو نفر را که در چند قدمی‌ام بودند، شنیدم که باهم به زبان انگلیسی حرف می‌زدند. ادوارد پرسید: «این آدم منحرف خودش دختربچه رو به جزیره آورده؟»

ویگو جواب داد: «من فقط باید اون‌ها رو با قایق بادی تعقیب می‌کردم و اجازه نداشتم هیچ اقدام دیگه‌ای انجام بدم. بهترین نقطهٔ این ماجرا وقتی بود که پس از اینکه من آژیر باشگاه رو خاموش کردم، ماهی، اوباش رو به قتل رسوند. جیمز، باید بودی و این صحنه رو می‌دیدی. هرچند که دیگه تعقیب‌کننده‌ای در کار نبود اما ماهی دچار پارانویید شده بود.»

آن مرد خندید و گفت: «خوشبختانه اون به تو اعتماد کرد.»

«من مطمئنم که ماکس باید ردیاب رو دوباره در جیب کتش گذاشته باشه.»

«به‌هرحال هرچند که ماجرا به بیراهه کشیده شد، اما همون‌طور که از قبل گفته بودم، خاتمه پیدا کرد. همهٔ دنیا فکر می‌کنن که این نویسنده دختر خودش رو دزدیده و به‌زودی دیگه شاهدی هم وجود نخواهد داشت که خلاف این ادعا رو به اثبات برسونه.»

من چندین بار محکم پلک زدم تا اینکه چشم راستم اندکی بیشتر سایه‌ها را تشخیص داد. درست کنار من فیریدا روی یک صندلی کوچک مدرسه نشسته بود، کنار او یولا بود که منظرهٔ یک کلاس درس با دانش‌آموزان به خواب رفته را کامل می‌کرد، زیرا یولا هم مثل فیریدا به صندلی بسته شده و بیهوش بود.

در دایرهٔ دیدم نورهایی سوسو می‌زدند، طوری که انگار ادوارد و ویگو آتش روشن کرده باشند که من در این شرایط امیدوار بودم که این‌طور نباشد. علاوه بر آن هوا خیلی سرد بود. من می‌لرزیدم البته نه‌فقط از ترس.

«صبر کن!»

جیمز پرسید: «چی شده؟»

«به نظر تو این‌همه جسد در این جزیره، خیلی توی چشم نیست؟ ماهی، کاسمو، این فیریدا؟ درحالی‌که بر اساس پیش‌بینی جاشوآ فقط ماکس خیال آزار و اذیت دخترش رو داشت.»

من چشمانم را بستم و وانمود کردم که هنوز بیهوش هستم اما آهسته و تا جایی که امکان داشت، بی‌آنکه جلب‌توجه کنم، خودم را تکان می‌دادم تا ریسمان دورم را شل کنم؛ اما بی‌فایده بود زیرا هرچه بیشتر سعی می‌کردم خودم را رها کنم، ریسمان محکم‌تر دور مچ دستم پیچیده می‌شد. ادوارد غرق در فکر گفت: «کاسمو و ماهی در حال فرورفتن توی باتلاق هستن که خیلی احتمالش کمه که بتونن ازش بیرون بیان؛ اما اگر هم این‌طور باشه، دیگه هیچ کاری از دست من برنمی‌آد. باور کن ویگو من هم ترجیح می‌دادم این ماجرا جور دیگه‌ای پیش می‌رفت، اما همون‌طور که خودت هم می‌دونی، بعد از ناکارآمدی اون مرد لال همه کارها به هم گره خورد و در هم پیچید.»

بوی بنزین به مشامم خورد و صدای ریخته شدن یک گالن پر دیگر را شنیدم، اما نه روی سر من بلکه روی سر فیریدا که در کنارم بود.

Scanned with CamScanner

«این زن فضول بی‌سیم رو پیدا کرده و باهاش با یولا تماس گرفته بود بنابراین اگه ما بعد از گفت‌وگوی اون‌ها دخترک رو می‌کشتیم، فیریدا می‌دونست که ماکس قاتل اون نبوده، بنابراین اون هم باید کشته بشه.»

صدای دنگی به گوش رسید، انگار کسی یک گالن فلزی را در زیرزمین انداخته باشد. ویگو پرسید: «خوب، حالا کدوممون باید بره؟»

«تو.»

«من؟»

«بله، تو سوار قایق بادی می‌شی و پیش از ما حرکت می‌کنی. جوی در آپارتمانه. تو چمدون‌هامون رو می‌بندی، جوی رو برمی‌داری، به فرودگاه می‌ری و اونجا منتظر من می‌مونی.»

«کار تو چقدر طول می‌کشه؟»

«مدت زیادی، چون باید بذارم ماکس با دست‌وپای بسته فرار کنه. همه‌چیز باید شکل خودکشی داشته باشه. آتیش‌سوزی که عملی نشد. مشعل رو به من بده ویگو.»

قابل تأمل بود که آن خانم با اینکه می‌دانست برای سه قربانی تعداد نیروی کمکی هرچه بیشتر باشد بهتر است، اما نخواسته بود خودش در محل حادثه حضور داشته باشد، تنها چیزی که در این لحظه بیشتر از هرچیز دیگری فکرم را درگیر کرده بود این واژه بود:

مشعل؟

حالا فهمیدم که این‌سوسوی آتش از کجا می‌آمد.

آب دهانم را قورت دادم و طعم چندش‌آور تلخ بنزین در همه بدنم پخش شد. به یولا فکر کردم که بی‌جهت باید کشته می‌شد و من توان محافظت کردن از او را نداشتم؛ و به کاسمو که او هم به‌احتمال‌زیاد دیگر نفس نمی‌کشید. حق با او بود که می‌گفت، منبع کتاب مکتب خون موثق است زیرا من در آن روی تجربه‌ها و حوادث سخت و دردناک دوران کودکی‌ام کار کرده بودم.

تجربه‌هایی ازاین‌دست که پدرم مرا وادار کرد ه بود که روی برادرم که سراپایش را نفت ریخته بود، کبریت بکشم. البته در کتاب مکتب خون مشعل وجود نداشت و فقط یک چوب‌کبریت که قهرمان داستان می‌بایست آن را روشن کرده و با آن برادرش را به آتش می‌کشید. پدری که می‌خواست به دو پسرش کشتن را یاد بدهد تا اینکه آن‌ها فکرشان را به کار انداخته و خود را از دست او و شکنجه‌هایش رها کنند.

در اینجا صدای خس‌خسی شنیدم و با یک نگاه کوتاه متوجه شدم که فیریدا به هوش آمده است. صندلی او در فاصله ده سانتی‌متری صندلی من بود. ویگو و ادوارد به‌اندازه چند قدم از ما دور شدند و من به خودم جرئت دادم نگاه دیگری به او بیندازم و دیدم که فیریدا انگشتانش را حرکت می‌دهد. آهسته گفتم: «سلام.»

او سرش را تکان داد زیرا نمی‌خواست ارتباط برقرار کند اما برای من مهم نبود زیرا ما به‌هرحال هیچ شانسی برای رهایی نداشتیم، پس چرا نمی‌بایست با او حرف می‌زدم؟ او دوباره انگشتانش را به حرکت درآورد. یعنی به من علامت می‌داد؟

زیر نور لرزان مشعل هیچ‌چیز را خوب تشخیص نمی‌دادم.

البته اگر اشتباه نکرده بودم، او چیزی در دستش داشت. یک...؟

او خیلی آهسته گفت: «چاقو!»

آیا این امکان داشت؟ آن‌ها همهٔ ما را گشته بودند!

شاید او آن را از قایق با خودش آورده بود؟

بله، امکانش هست!

اما درواقع اصلاً مهم نبود که این چاقو چطور به دست فیریدا رسیده بود زیرا هیچ استفاده‌ای نمی‌شد از آن کرد. حتی اگر هم موفق می‌شد که ریسمان دور دستش را با آن پاره کند، باز هم کار ما تمام بود، حداکثر تا وقتی‌که او خم می‌شد تا ریسمان را از پایش باز کند.

چشمانم را بستم، چند بار نفس کشیدم و بعد احساس استفراغ به من دست داد. به خاطر این بوی بد، به خاطر درد شدید سرم در اثر ضربه‌های مغزی پیاپی و به خاطر این واقعیت که به‌زودی دوروبرم روشن می‌شد و شعله‌های آتش...

سرم را بلند کردم، چشمانم را باز کردم و دیدم که ویگو هنوز نرفته است. او و ادوارد باهم به سمت ما خیره شده بودند و درحالی‌که ویگو مشعل را در دست داشت و ادوارد در فاصله یک قدمی از پشت سر او می‌آمد، به سمت ما می‌آمدند. از حالت چهرهٔ آن‌ها پیدا بود که از ترتیب نشاندن ما ناراضی هستند.

من بی‌آنکه کم‌ترین امیدی در عوض شدن شرایط داشته باشم، فریادزنان گفتم: «نه!»

Scanned with CamScanner

فصل شصت‌وپنج

دست‌وپایم بسته بود سراپا آغشته به بنزین بودم و مشعل هم فاصله چندانی از ما نداشت.
این بار با صدای بلند، یولا را صدا زدم به این امید که یک‌بار دیگر صدای دخترم را... وای. خدای من، اصلاً نمی‌خواستم حتی فکرش را کنم.
من و فیریدا با نگاه از هم خداحافظی کردیم و من مشغول دعا کردن شدم. هرچند که آدم مذهبی و معتقدی نبودم، حداقل به‌شدت، اما در این لحظه به نیرویی که صدایم را می‌شنید، التماس می‌کردم که برای ما فرشته محافظ بفرستد. اگر برای من و فیریدا نمی‌فرستد، حداقل برای یولا بفرستد که من هنوز خیلی چیزها را باید به او نشان می‌دادم، مثلاً غروب خورشید را از بالای کلیسای هایلِندزیا در کانال زاکروی براندنبورگ، یک فیلم قدیمی خجالت‌آور از خودم که مرا به‌عنوان خواننده در گروه موسیقی مدرسه نشان می‌داد؛ تا به او ثابت کنم اگر کسی بخواهد رؤیاهایش را به واقعیت تبدیل کند، گاهی لازم است که مسخره‌بازی دربیاورد، منظره شهر رُم از زیباترین سوراخ کلیدهای دنیا، صدای اورلیش پلایتگن[۱۰] در حال تعریف کردن نقل‌قول‌های معروف و روح پنهان در یکی از عکس‌هایی که توسط هاسِل گرفته شده بود که فقط کسانی قادر به دیدنش بودند که ذهنی سرشار از فانتزی داشته باشند، کسی مثل تو یولا. من می‌خواهم با تو فیلم‌های کمدی تماشا کنم، می‌خواهم وقتی‌که جلوی دوستانت خجالت‌زده‌ات کردم، در را محکم به هم بزنی، می‌خواهم باز هم وقتی‌که تو پارتی می‌گیری تا صبح بیدار بمانم و اولین دوست‌پسرت را در ذهنم خفه کنم. من فقط می‌خواهم تو را زنده ببینم، زنده، شاد و خندان و صدای پچ‌پچ‌هایت را بشنوم...
پچ‌پچ؟
واقعاً صدایی درست کنار گوشم می‌شنیدم. ویگو زمزمه‌وار گفت: «می‌شنوی؟»
من برای یک‌لحظه احساس کردم که او با من شوخی می‌کند، یک شوخی سادیسمی. بعد چشمم را کمی باز کردم و ادوارد را که در دوقدمی پشت سر او ایستاده بود، دیدم که یک گالن بنزین جلوی پایش بود. ادوارد پرسید: «چی شد؟»
حالا من هم زیر نور مشعل صدای شکسته شدن ساقه‌های درختان را از پشت سرم می‌شنیدم که تقریباً سه متر از صندلی‌های ما دور بود.
گیاهان می‌شکستند. بوته‌ها خش‌خش می‌کردند. ادوارد گفت: «کاسمو؟»
پرسید: «این خوک کثیف هنوز زنده است؟»

Scanned with CamScanner

فصل شصت‌وشش

دیگر خیال نداشتم اشتباهم را تکرار کنم و حرکتی بکنم که جلب‌توجه کند، بنابراین درحالی‌که گرمای مشعلی را که ویگو میان صندلی من و فیریدا گرفته بود احساس می‌کردم، آرام و بی‌حرکت ماندم.

اولین نتیجهٔ این سکوت این بود که در کمال ناامیدی آرزو کردم که معجزه‌ای رخ بدهد و برادرم زنده شده باشد و صدایی که شنیده بودم، صدای پریدن او از میان بوته‌ها بوده باشد؛ اما من برعکس ویگو و زودتر از او می‌دانستم این مهمان ناخوانده کیست. این مهمان قطعاً برای کمک به ما نیامده بود.

من می‌دانستم چون او را بو می‌کشیدم!

بوی تند کثافت.

صدای ادوارد را شنیدم که می‌گفت: «تو چیزی می‌بینی؟»

بعد همه‌چیز به‌هم‌ریخت. گراز وحشی، وحشیانه و خرناس‌کشان از یک راه باریک بیرون پرید. ویگو که تا سر حد مرگ ترسیده بود، بی‌آنکه حیوان کم‌ترین تماسی با او داشته باشد، عقب‌عقب رفت و سکندری خورد. دلیل زمین خوردن او این بود که هنگام پس‌روی پایش به پایه صندلی من گیر کرد.

او برای اینکه بتواند زمین خوردنی را که اجتناب‌ناپذیر بود، با دست‌هایش مهار کند، مشعل را روی زمین انداخت. ادوارد بی‌اراده دودستی او را گرفت.

این شانس من بود، تنها شانسم. زیرا مشعل روی من نیفتاد بلکه یک متر دورتر از من روی زمین افتاده بود.

من پریدم بالا و با همه قدرت صندلی را جابه‌جا کردم و خودم را با صندلی به پهلو روی زمین کوبیدم.

شَترق.

صندلی برعکس دنده‌های من هیچ آسیبی ندید. من روی ریشه‌هایی درختی افتاده بودم که شبیه به تله بود.

ادوارد درحالی‌که روی زمین زانو زده بود و با یک دست بازوی ویگو را که روی زمین افتاده بود، گرفته بود و در این حالت ما در یک ارتفاع قرار داشتیم، مات و مبهوت مرا نگاه می‌کرد. من حتی نیم متر هم از آن دو فاصله نداشتم، بااین‌حال از محوطه‌ای که خطر آن‌ها را تهدید می‌کرد، خارج شده بودم. درحالی‌که به یک صندلی بسته شده و توان حرکت کردن را نداشتم و دستم به قاتل‌هایم هم نمی‌رسید و حتی نمی‌توانستم آن‌ها را لمس کنم، نه ادوارد را و نه ویگو را و نه... نه مشعلی که ویگو آن را دوباره در دست گرفته بود.

حالا چه اتفاقی می‌افتاد؟ من در چشم جاشوآی قاتل می‌خواندم که تصورش را هم نمی‌کند که من با او و همدستش چه خواهم کرد.

او هنوز نفهمیده بود که من چه‌چیزی دیده‌ام.

یک گالن فلزی!

وقتی‌که ادوارد رفته بود تا ویگو را بگیرد، گالن بنزین سرنگون شده بود که اینک درست پیش پای من قرار داشت.

من انگشتانم را محکم دور ریشه‌های چوبی روی زمین حلقه کردم و خودم را با تمام قدرت یک دور در جهت عقربه ساعت چرخاندم و مانند فیگورهای میز فوتبال دستی پاهای بسته‌شده‌ام به گالن فلزی واژگون شده خورد و گالن به سمت دیگری پرتاب شد که خیلی از من دور نبود. تقریباً حدود نیم متر دورتر رفت. دقیقاً به سمت مشعل و درست از سمتی که درش باز بود که مقداری از محتویات داخل آن بیرون ریخت و به مشعل مواد موردنیازش را داد.

دوباره صدای فریاد ویگو بلند شد و این آخرین صدایی بود که پیش از آنکه شعله‌های آتش دهان، گونه و موهایش را در بربگیرد، از او شنیده شد. آتش در یک چشم برهم زدن به لباس‌هایش سرایت کرد و سپس نوبت به پوست زیر لباس‌ها رسید تا اینکه سرانجام خودش به یک مشعل تبدیل شد، فقط بزرگ‌تر و روشن‌تر از مشعلی که توسط آن ذوب شده بود.

یک لحظه کوتاه سکوت برقرار شد و بعد انگار تارهای صوتی‌اش تبخیر شده باشد، فریادش بلند شد که در آن هیچ اثری از صدای انسانی به گوش نمی‌رسید.

همچنین صدای ادوارد که البته او هنوز سالم بود، زیرا بنزین رویش ریخته نشده بود. او به‌موقع از ویگو دور شد، اسلحه‌اش را برداشت و اینک با حالتی جنون‌آمیز آن را به سمت من نشانه گرفته بود. این خوک کثیف اول کار همکارش را ساخته بود و حالا هم قصد داشت کسی را که همه نقشه‌هایش را به‌هم‌ریخته بود، به قتل برساند.

او یک‌لحظه تأمل کرد که من مطمئنم در این یک‌لحظه پیش خودش فکر می‌کرد که یک گلوله‌اش را حرام بکند یا نه، اما پس از چند لحظه تأمل تصمیم گرفت که چنین ریسکی نکند.

گلوله را شلیک کرد.

Scanned with CamScanner

نسیم ملایمی وزید و من درد ملایم و گنگی در شقیقه‌هایم احساس کردم که آن را طور دیگری تصور می‌کردم، شدیدتر، سوزنده‌تر و کشنده‌تر. مزه خون را در دهانم احساس می‌کردم، علتش این بود که زبانم را گاز گرفته بودم. از اینکه هنوز چشمانم باز بود و یک سر را که کنارم روی زمین بود، می‌دیدم، تعجب کردم، سری که لب‌هایش مثل یک ماهی که در خشکی افتاده باشد، جمع شده و باز و بسته می‌شد.

دوباره نسیم وزید. من یک صندلی دیدم که میان من و آن سر قرار گرفته بود و انگار روحی آن را تکان بدهد، به حرکت درآمد و به هوا بلند شد و صدای ترقش را شنیدم. صدایی شبیه صدای هندوانه‌ای که روی زمین سنگی افتاده باشد، اما این فقط یک صندلی مدرسه بود که واژگون روی زمین افتاده و کارش این بود که دهان ادوارد را پر از خون کند و چشمانش را ببندد.

بعد من تا جایی که موقعیتم اجازه می‌داد، سرم را بالا بردم و نگاهم به صورت پر از نفرت فیریدا افتاد.

Scanned with CamScanner

فصل شصت‌وهفت

واقعاً او یک چاقو داشت، چاقوی میوه‌خوری بود که فیریدا با آن دست‌وپای ماهی را که من آن را بسته بودم، باز کرده و او را با خودش آورده بود. وقتی‌که ویگو در آتش می‌سوخت، او با همین کارد ریسمان‌ها را از دست‌وپای خودش باز کرده بود.

فیریدا صندلی‌اش را از پشت به سر ادوارد کوبید و با اولین ضربه صندلی از دستش افتاد و به شقیقهٔ من خورد. او با این کار مانع از آن شده بود که تیر به من اصابت کند. اینک اسلحهٔ ادوارد پشت سرم در میان درختان افتاده بود. من گفتم: «مرسی.»

این واژه هرگز مثل این لحظه برای ابراز تشکر این‌همه ناکافی به نظرم نرسیده بود.

او در حال باز کردن دست‌وپایم گریه می‌کرد و من احساس کردم که خودم هم همین کار را می‌کنم.

هق‌هق‌کنان، خسته و بی‌رمق اما درعین‌حال هیجان‌زده از این واقعیت که هنوز زنده‌ام، به سمت ادوارد رفتم و نبضش را گرفتم. نبضش کند بود اما برعکس ویگو زنده بود، بنابراین هنوز هم خطر ما را تهدید می‌کرد و ازاین‌روی دست‌وپایش را با ریسمان خودم محکم بستم. البته ترجیح می‌دادم این خوک کثیف را بکشم اما هرچه باشد یک شاهد و مدرک زنده، قطعاً کارایی بیشتر و بهتری از سیراب شدن از حس انتقام دارد.

همچنان هق‌هق‌کنان به سمت یولا رفتم و به‌محض اینکه فیریدا او را باز کرد، در آغوش گرفتمش.

او سرد بود، خیلی سرد اما من صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم و می‌دیدم که قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رود. این بیشتر از چیزی بود که من به آن امید داشتم؛ اما نبض او کند بود و من نمی‌بایست وقت را هدر می‌دادم. به فیریدا گفتم: «نگاه کن، ببین موبایل رو پیدا می‌کنی، اگه پیدا کردی، با اثر انگشت ماهی بازش کن. شاید به خاطر آنتن نداشتن خاموش شده باشه!»

فیریدا سرش را تکان داد.

من فریادزنان گفتم: «چرا...»

بعد با گوش‌های خودم آن را شنیدم.

صدای هلیکوپتر.

نگاهی به آسمان انداختم و نور هلیکوپتری را دیدم که به ما نزدیک می‌شد.

بعد صدایشان را از بلندگو شنیدم.

«توجه، توجه، پلیس با شما صحبت می‌کنه.»

شاد و خندان فیریدا را در آغوش کشیدم و از او خواهش کردم یولا را بغل کند و با اینکه بیهوش است، با او حرف بزند و همین‌جا بماند تا برگ‌های نوک درختان زیر باد چرخ‌های هلیکوپتر به حرکت دربیایند و صدای هلیکوپتر هر صدایی را تحت‌الشعاع خود قرار بدهد.

او قول داد که این کار را بکند و من دوان‌دوان رفتم.

Scanned with CamScanner

فصل شصت‌وهشت

تعداد اندکی از اهالی برلین از خطرهای طبیعی که در شهرشان وجود دارد، آگاهی دارند، درحالی‌که تعداد کسانی که هرساله در باتلاق‌های حومهٔ شهر برلین فرو می‌روند، کم نیست. خود من هم وجود باتلاق در جزایر برلین را افسانه‌ای بیش نمی‌دانستم تا وقتی‌که پدرم ما را در کودکی به آن گردش کذایی برده و برایمان توضیح داد که نام برلین از کجا می‌آید، از اسلاوهای کهن برلو به معنی مناطق باتلاقی!

به‌محض اینکه از دامنه تپه بالا رفتم، پاهایم کوتاه شدند، ناگهان احساس سبک‌بالی به من دست داد، دردهایم از بین رفت و یک انرژی باورنکردنی از سرتاپایم جاری شد. همچنین هراس‌های ترسناکم از من دور شد. احساس می‌کردم به سن سیزده‌سالگی‌ام برگشته‌ام، به دوران کودکی‌ام، به همان روزی که در آن از همین تپه در همین جزیره بالا می‌رفتم، بیست‌وپنج سال پیش. با ترس از اینکه پدرم پشت سرم باشد و مرا برای اینکه کاری را که از من خواسته بود و انجام نداده بودم، کتک بزند، برای اینکه از فرمانش سرپیچی کرده بودم و چوب‌کبریت روشنی را که به دستم داده بود، روی زمین نینداخته بودم. یعنی روی برادرم که...

...درست جلوی رویم بود؟

بی‌آنکه به دوروبرم توجه داشته باشم، مانند هیپنوتیزم شده‌ها از تپه پایین رفتم و اینک خودم تا مچ پا در گل‌ولای ایستاده بودم و کسی که جلوی رویم روی زمین افتاده بود...

کاسمو بود!

با صدای بلند نام او را فریاد زدم. فقط دهان و بینی او از میان لجنزار بیرون مانده بود. بقیه بدنش در باتلاق فرورفته بود.

شاید بازهم یک‌بار دیگر جان خودم را به خطر می‌انداختم. نمی‌دانم، اما بی‌آنکه فکر کنم، جلوتر رفتم و خودم هم بیشتر در لجن فرورفتم، موهای برادرم را گرفتم آرنجم را زیر سرش گذاشتم و او را به سمت خودم کشاندم و به چهرهٔ بی‌رنگ یک مرده خیره ماندم.

او خیلی سنگین بود، قطعاً سه برابر وزن واقعی‌اش را داشت، بااین‌حال من کارم را خوب انجام دادم و او را به‌جای امنی در نزدیکی سراشیبی بردم. سردی باتلاق که دستم را در آن برده بودم، انگشتانم را مانند زخم چاقو می‌سوزاند. یاد حرف‌های پدرم افتادم. خیلی‌ها در باتلاق غرق نمی‌شوند، آن‌ها فقط یخ می‌زنند!

بعد پارچه‌ای با دستم تماس پیدا کرد، پارچهٔ پیراهن کاسمو. پیراهن از درازا پاره شد اما حداقل تا وقتی‌که برادرم را به‌جای امنی برسانم، مقاومت کرد.

نور ماه بر او می‌تابید و رخسار سفید او را دوچندان شبح‌گونه کرده بود. من با این امید جنون‌آمیز که شاید هنوز اثری از حیات در او مشاهده کنم، مدتی به چهرهٔ غرق در گل‌ولای او خیره شدم اما هیچ اثری از حیات وجود نداشت، هیچ. کمترین حرکت یا حتی لرزش ناخودآگاهی به چشم نمی‌خورد.

من فریاد زدم؛ اما نه برای اینکه پیکر بی‌جان او مرا شوکه کرده باشد، بلکه برای اینکه زیر نور کدر ماه چیزی در قفسه سینه‌اش کشف کرده بودم که خیلی بدتر از مرگ بود.

حقیقت را.

من به بالاتنهٔ کاسمو زل زدم، به‌جای بخیه‌هایی که روی قفسهٔ سینه‌اش نمایان شده بود. برای چند لحظه کنار برادرم روی لجن‌ها دراز کشیدم اما چهار دست از این کار ممانعت کردند، دست‌های فیریدا و یک خانم پلیس که از هلیکوپتر بیرون آمده بود تا ما را نجات بدهد.

Scanned with CamScanner

فصل شصت‌ونَه

صبح روز بعد

دست‌های آن زن.

من قاطعانه تصمیم گرفته بودم که دست‌های او را هرگز رها نکنم حتی در خواب، اما بازهم حوالی ساعت شش صبح این اتفاق افتاد.

سرم به سمت جلو خم شد، عضلاتم خواب رفتند و پیوندم با یولا قطع شد.

وقتی‌که چشم باز کردم، خیلی سردم بود تا حدی سردم بود که فکر کردم دست‌وپاهایم به‌شدت یخ زده و به‌محض اینکه آن‌ها را تکان بدهم، می‌شکنند و خرد می‌شود.

نگاهی به تخت کناری‌ام انداختم و همین نگاه بیشتر از هزاران خورشید به من گرما بخشید. یولا. در حال نفس کشیدن. زنده و بیدار.

او گفت: «سلام بابا.»

هرچند که خیلی آهسته حرف می‌زد اما این جمله، زیباترین جمله‌ای بود که تابه‌حال در تمام عمرم شنیده بودم.

برخاستم و چشمانم را مالیدم، خواب و اشک در هم آمیختند.

«سلام دختر کوچولوی من.»

سرش را نوازش کردم، موهای فرفری‌اش را از روی پیشانی‌اش پس زدم و لک روی گونه‌اش را بوسیدم.

نگاهم به پایش افتاد که بالا نگه داشته شده بود که به‌طور دردناکی به‌وسیلهٔ میله‌ای که زیر رانش پیچ می‌خورد، بالا نگه داشته شده بود.

«چطوری؟»

با این وضع چطور می‌توانست باشد؟

«عالی! بی‌اندازه خوب.»

توفی که او را پاک فراموش کرده بودم، از گوشه اتاق خمیازه‌کشان بلند شد و به سمت دستشویی رفت که کنار در اتاق بود.

او ترجیح می‌داد که پای دیگرش هم شکسته باشد، مگر نه یولا؟

او به سروصورتش آبی زد و شیر آب را بست. حالا اگر برایتان مهم باشد، باید بگویم که حال من هم عالی است و احساس می‌کنم تازه از مادر متولد شده‌ام، مگر چیزی عالی‌تر از این هم وجود دارد که یک شب را در بیمارستان و روی تخت تاشوی همراه بیمار بگذرانی؟

یولا خندید و نور خورشید گرم‌تر شد. او از من پرسید: «من هم مثل تو درب‌وداغون به نظر می‌رسم؟»

من بینی ورم‌کرده‌ام را محکم نگه داشتم و سرم را برای او تکان دادم و لبخندزنان گفتم: «بدتر از من! خیلی بدتر!»

اشک از چشمانم جاری شد، اما نه‌فقط از خوشحالی، بلکه به خاطر سر ورم‌کرده‌ام که احساس می‌کردم به‌اندازه یک کدوحلوایی شده و مته‌ای داخل آن می‌چرخد و مغزم را سوراخ می‌کند؛ اما من هرگز برای هیچ دردی این‌قدر که امروز و این درد خوشحالم کرده بود، خوشحال نشده بودم. او دستش را به سمتم دراز کرد و من آن را گرفتم و گفتم: «خیلی‌خیلی متأسفم عزیز دلم.»

«آره، آره، آره اما این بار دیگه از پنج یورو کاری ساخته نیست.»

صدای خنده‌های ما قطعاً به گوش پرستارها هم رسیده بود.

خنده یولا خیلی زود به سرفه منتهی شد و بعد خمیازه کشید.

داروهای مسکن داخل خونش در حال تأثیر بخشیدن بود که مایهٔ خوشحالی‌ام بود.

خم شدم و او را بغل کردم اما نه آن‌قدر محکم که دلم می‌خواست، فقط تا حدی که بتوانم صدای تپش‌های قلبش را بشنوم. یعنی مهم‌ترین صدایی را که در همه زندگی‌ام وجود داشت.

«هی، من هم اینجا هستم.»

صدای توفی بود، به سمت او برگشتم و محکم بغلش کردم که سزاوارش هم بود. وقتی‌که کمرش را گرفتم و بلندش کردم، او به سرفه افتاد و گفت: «خوب، خوب، خوب، بس کن دیگه.»

فقط به خاطر زحمات او بود که ما را پیدا کرده بودند. او خانه سالمندانی را که مادرم در آنجا بود، پیدا کرده و از یکی از پرستارها نام جزیره‌ای را که پدرم در دوران کودکی‌مان ما را با خود به آنجا به سفر تفریحی کوتاه می‌برد، به دست آورده بود.

توفی فوراً نامِ جزیره را به کمیسر اِستویا اطلاع داده بود و او هم در حین تحقیقاتش متوجه شده بود که به‌تازگی

Scanned with CamScanner

دو خانوادهٔ ساکن در آن حوالی به علت مزاحمت صوتی در حریم شخصی آبی‌شان و اینکه ظاهراً در جزیرهٔ زِلندورف از بعدازظهر صدای انفجار شنیده بودند و دودی که بالای جزیره را پوشانده بود، به پلیس گزارش داده و شکایت کرده بودند که به دلیل کمبود نیرو کسی به آنجا اعزام نشده بود؛ اما استویا بر اساس گزارش توفی بی‌درنگ هلیکوپتری برای تجسس به جزیره فرستاده بود. در آن محل به خاطر پارازیت‌های ماهواره‌ای که ادوارد ایجاد کرده بود، واقعاً هیچ موبایلی کار نمی‌کرد وگرنه ما می‌توانستیم با قایق به ساحل برویم، اما خیلی مطمئن نبودم که ما در چنین شرایطی موفق به انجام این کار بشویم.

«اون یک خانم بود.»

«چی گفتی عزیزم؟»

من به سمت یولا برگشتم و دوباره دست او را گرفتم. یولا گفت: «من موضوع پارکینگ بیمارستان رو می‌گم، تو خواب اون رو به یاد آوردم.»

او سعی کرد که خمیازه‌اش را مهار کند اما موفق نشد.

«من نتونستم اسمش رو از روی روپوشش بخونم بابا، پای تو شکسته بود و من باید با تو می‌اومدم. بعد روی بازوم سوزش سوزنی رو احساس کردم.»

من گفتم: «ویگو.»

ویگو کوتاه شده نام و نام خانوادگی‌اش بود، ویولا گورمن، این را استویا در بازجویی اول برای من توضیح داده بود. یولا با خواب‌آلودگی پرسید: «کی؟»

«این فقط یک حدسه که دیگه اهمیتی هم نداره.»

خوب شد که در ساعت‌های آخر یولا در جزیره بیهوش بود و به آتش کشیده شدن ویگو را ندید.

من برگشتم که به یولا بگویم بهتر است استراحت کنی اما دیدم یولا خیلی وقت است که خوابیده.

مدتی قفسهٔ سینه و نفس‌های مرتبش را تماشا کردم، بعد بااحتیاط پتو را کشیدم رویش. بعد به سمت توفی رفتم و با هم از پنجره محوطه بیمارستان را تماشا کردیم. من از دوستم که با چهره‌ای گرفته و اخم‌آلود چانه‌اش را می‌خاراند، پرسیدم: «همه‌چیز مرتبه؟»

دو طبقه پایین‌تر از ما یک ماشین کومبی با شیشه‌های سیاه توقف کرد که خیلی به نظرم آشنا آمد. یک خانم بلوند با کت‌ودامنی به رنگ آبی نفتی از آن پیاده شد. فکری به ذهنم رسید که آن را اصلاً نمی‌فهمیدم. هر کاری می‌کردم، دوزاری‌ام نمی‌افتاد و مانند سکه‌ای که در یک دستگاه نوشابه می‌اندازی و چون دستگاه آن را نگه نمی‌دارد، باید بارها سعی خودت را بکنی تا سکه داخل دستگاه گیر کند و بماند، سرانجام سکه‌ام گیر کرد و وقتی که همسرم را شناختم، برایم روشن شد که چرا این صحنهٔ عادی تا این حد مرا زخمی کرده بود. توفی گفت: «کاش تو موضوع رو جور دیگه‌ای می‌فهمیدی.»

این زخم، عمیق‌تر در قلبم فرورفت.

«تو می‌دونستی؟»

او هم‌زمان با اینکه همسرم از راننده‌اش خداحافظی می‌کرد، سرش را به علامت تأیید حرف من تکان داد. کیم در ابتدا اندکی درنگ کرد، مثل یک دوست خوب. بعد او را در آغوش کشید و با یک بوسهٔ پرمهر و از ته دل از همان بوسه‌هایی که من آن‌ها را از روزهای اول رابطه‌مان می‌شناختم، با او خداحافظی کرد. توفی آه کشید و گفت: «چه ضرب‌المثلی بود؟ همون که می‌گن آدم چیزی رو به دست می‌ره و چیزی رو از دست می‌ده.»

من کیم را آخرین بار وقتی دیده بودم که دنیس همسایه طبقه پایینی‌مان پیش از آنکه سوار ماشین بشود، سرش را نوازش می‌کرد.

بعد به‌طرف یولا برگشتم که در خواب آهسته و بی‌صدا می‌خندید. به توفی گفتم: «نگران من نباش.»

منظورم این بود که من همان چیزی را که همیشه می‌خواستم، دارم.

Scanned with CamScanner

فصل هفتاد

دو ماه بعد

همه صندلی‌های تاشوی تالار تدریس دانشگاه خیابان گاری اشتراسه پر بود. حدود هزار نفر روی نرده‌ها نشسته بودند و اگر وسایل گروه خبرگزاری‌ها و فیلم‌برداران ردیف‌های جلوی سالن را اشغال نکرده بود، شرکت‌کنندگان بیشتری جا برای نشستن داشتند.

«به نظر شما پیشگویی‌های پلیسی یعنی جرم‌های پیش‌بینی‌شده که در چندین کشور روی کره زمین به مرحله عمل دراومده، فقط یک داستان نیست؟»

این پرسش را خانم بلوندی که در ردیف سوم نشسته بود، مطرح کرد. او عینک دودی مردانه‌ای به چشم داشت و گوشی‌اش را به سمت من گرفته بود، به نظر می‌رسید که پرسش و پاسخ‌ها را برای وبلاگش ضبط می‌کند. بیشتر از نیمی از شرکت‌کنندگان کانال‌های یوتیوب یا وبلاگ‌های شخصی و غیروابسته خودشان را داشتند. خیلی وقت بود که توجه رسانه‌ها به مورد من کم‌رنگ شده بود. من پرسش او را برای بقیه شرکت‌کنندگان تکرار کردم: «منظور شما اینه = که آیا موردی که برای من پیش اومد، تأثیر ترسناکی داشته؟»

بعد سرم را تکان دادم و گفتم: «نه، من این‌طور فکر نمی‌کنم. اینکه بشه به کمک یک برنامه از جرائم پیش از به وقوع پیوستنش پیشگیری کرد، فریبی بیش نیست. اگه این ادعا درست باشه که در برخی کشورها به کمک چنین برنامه‌هایی جرائم تا سی‌درصد کاهش پیدا کرده، بدون در دست داشتن آمار دقیق باورپذیر نخواهد بود.»

«بااین‌حال این برنامه مزیتی هم داره؟»

این پرسش را دانشجویی که ریش داشت، از ردیف آخر پرسید که من چهره‌اش را خوب نمی‌دیدم.

سرم را تکان دادم. این پرسشی بود که در این هفته‌های اخیر مدام از خودم پرسیده بودم، برگشتم پشت میزم و نگاهی به اسلایدی انداختم که روی آن موضوع پرسش و پاسخ امروز نوشته شده بود. در آن با حروف بزرگ نوشته شده بود، آیا ما هنوز قادر به کنترل زندگی خودمان هستیم؟

«می‌دونم که خیلی‌ها در این سالن به این موضوع فکر می‌کنن.»

این را گفتم و دوباره به‌طرف شرکت‌کنندگان برگشتم. صدایم پشت این میکروفن ارزان‌قیمت به جیرجیر افتاده بود. البته باید به‌موقع می‌آمدم تا تست صدا می‌دادم، اما نشد زیرا من و کیم پیش وکیل نوبت داشتیم. ما می‌خواهیم که جدایی‌مان کاملاً بدون مشکل و توافقی صورت بگیرد.

«منظور شما اینه که مورد من فقط یک استثنای تأسف‌بار بوده؟ باید اقرار کنم که عملاً اون‌قدر غیرعادی بود که من به‌عنوان یک نویسنده نتونستم تصویر بهتری ازش مجسم کنم.»

«اما شما از کجا می‌دونید که این استثنا تبدیل به اصل نشه؟ شاید کسی درست در همین لحظه نگاهی به دفتر یادداشت یا تقویمتون بندازه و ببینه که شما با چه کسی ملاقات خواهید کرد.»

کسی از ردیف جلو گفت: «من چیزی برای پنهان کردن ندارم!»

او یکی از فیلم‌برداران تلویزیون محلی بود. من پاسخ دادم: «من هم چیزی برای پنهان کردن ندارم و مزاحمتی هم برای کسی ایجاد نکرده بودم و هیچ خلافی از من سر نزده بود. بااین‌حال کامپیوترم رو دست‌کاری کردن، جستجوهای گوگل و چت‌هام رو عوض کردن و اطلاعات بی‌شمار و غلطی در اون وارد کردن تا من رو بی‌اعتبار کنن. شاید شما هرگز با چنین رویداد وحشتناکی که برای من پیش اومد، روبه‌رو نشید، اما برای یک‌بار هم که شده، تصور کنید که شما یک پسربچه کوچیک دارید، مثلاً چهارساله که نگران فیموزیس اون هستید.»

«نگران چی اون؟»

دوباره فیلم‌بردار بود. برایش توضیح دادم: «یعنی تنگی ختنه‌گاه و چه خوب که شما معنی اون رو نمی‌دونید.»

صدای خنده حضار بلند شد.

«شما کلمه فیموزیس رو گوگل می‌کنید عکس‌هاش رو می‌بینید و رشد پوست ختنه‌گاه پسر کوچیکتون رو کنترل می‌کنید تا ببینید رشدش در حد طبیعیه یا نیاز به ختنه شدن داره. شما که چند هفته پیش از کریسمس از حراج‌های آنلاین خرید کردید و پیش خودتون گفتید، هرچند هنوز کریسمس نشده اما این نوارچسب‌ها خیلی ارزون شده پس بهتره که مقدار زیادی بخرم، یا اینکه یکی از دوستان صمیمی‌تون شما رو به همراه بقیهٔ همکلاسی‌های دوران دبیرستان برای چادر زدن در طبیعت دعوت می‌کنه و شما به دنبال چیزهای موردنیاز در طبیعت بکر می‌گردید و در نقشه موبایلتون جای دنجی برای چادر زدن رو جستجو می‌کنید تا دوروبرتون خانواده‌های مزاحم نباشن که آرامشتون رو به هم بزنن، تنگی ختنه‌گاه کودک، نوارچسب و محل دنج در جنگل. متوجه هستید که منظورم از این حرف‌ها چیه و به چه نتیجه‌ای می‌خوام برسم؟ شما به‌هیچ‌وجه نیت بدی ندارید، اما با انجام این کارهای معمولی یک‌دفعه سوژهٔ مناسبی برای یک پروفایل می‌شید و نامتون در لیست

Scanned with CamScanner

برنامه‌ای قرار می‌گیره که کسی اون رو کنترل نمی‌کنه. درحالی‌که همه فکر می‌کنن که کار محافظت از اطلاعات و داده‌ها در برابر شهروندان با دولته، اما من در این مورد شک دارم و فکر می‌کنم شاید بهتر باشه که دولت این الگوریتم‌ها رو کنترل کنه، به‌جای اینکه مثل مورد جاشوآ اون‌ها رو به دست آدم‌های بی‌وجدان و بی‌ملاحظهٔ که باهاش تجارت‌های شخصی انجام می‌دن، بسپره.»

این یک فرضیهٔ جسورانه بود و من انتظار یک اعتراض شدید از طرف هواداران ادوارد اسنودِن و بقیهٔ اعضای آژانس امنیت ملی را که قطعاً در میان جمعیت حضور داشتند، داشتم؛ اما بعد آقای سالخورده‌ای که کت‌وشلوار مرتبی پوشیده و در سمت راست ردیف دوم نشسته بود، پرسش دیگری را مطرح کرد، او پرسید: «من متوجه نمی‌شم که این چه مدل تجارتیه و چطور می‌شه با پیش‌بینی کردن جرائم، پول کسب کرد؟»

«خیلی ساده است، شما فقط باید کمی بیشتر فکر کنید.»

بعد از لیوانی که روی میز گذاشته شده بود، یک جرعه آب نوشیدم و ادامه دادم: «اگه شما برنامه‌ای مثل جاشوآ داشته باشید، دو امکان خواهید داشت. اول اینکه می‌تونید این اطلاعات رو به قیمت گزافی به اداره‌های مربوطه بفروشید. بخصوص که از سودآورترین بازارهای اون، بازارهاییه که در دوران انتخاب مجدد رئیس پلیس هستند، مثلاً در آمریکا؛ اما یک وزیر کشور هم می‌تونه ازش بهره‌مند بشه، البته درصورتی که بخواد به قول‌های پیش از انتخاباتش عمل کنه و واقعاً درصدِجرم و جنایت رو کاهش بده.»

من مدتی سکوت کردم تا حرف‌هایی را که می‌خواهم بزنم، مهم‌تر جلوه بدهم.

«امکان دوم اینه که اصلاً جاشوآ به‌منظور دیگه‌ای برنامه‌ریزی شده باشه و اون‌ها قصد جلوگیری از جرم و جنایت رو نداشته باشن.»

نجوایی در میان جمعیت درگرفت و همه نگاه حیرت‌زده‌شان را به من دوختند. عده‌ای از حضار که عصبی شده و روی صندلی‌هایشان جابه‌جا می‌شدند، به نظر می‌رسید که از خودشان می‌پرسند که آیا کار درستی کرده‌اند که دعوت دانشگاه را پذیرفته و روز شنبه به تالار تدریس دانشگاه آمده‌اند تا در سخنرانی یک منتقد اینترنت شرکت کنند؟ اینک توجه غیرمستقیم تک‌تک حضار روی من متمرکز شده بود.

«تصور کنید که همهٔ ملت‌های بزرگ این جهان به‌طور پنهان یا آشکارا با برنامه‌هایی مانند برنامهٔ جاشوآ کار می‌کردن و میزان پیشگیری جرائم بالا می‌رفت و این برنامه روزبه‌روز محبوب‌تر می‌شد تا جایی که مردم به این الگوریتم بیشتر از احساس قلبی خودشون اعتماد می‌کردن. در این صورت شما به‌عنوان یک برنامه‌نویس قدرتمند می‌شدید و این نرم‌افزار رو به‌طور نامحسوس با جرائم مشخص سودآوری پیوند می‌دادید که خودتون در اون‌ها دست داشته باشید.»

«منظور شما همدستیه؟»

این پرسش را مرد جوان مؤدبی پرسید که ایستاده بود تا من بهتر چهره‌اش را ببینم. او هم مانند بقیه لباس‌های زمستانی گرم بر تن داشت و کاپشن پشمی‌اش را درنیاورده بود. هوا از دیروز یکسره زیر صفر بود و متأسفانه مسئول تالار فراموش کرده بود که شوفاژ را برای آخر هفته هم روشن نگه دارد. هرچند بخار از دهان کسی بیرون نمی‌آمد اما هوای تالار همچنان سرد بود. من سرم را تکان دادم و گفتم: «دقیقاً. من یک مثال ساده می‌زنم. مثلاً اگر جاشوآ دزدی میلیونی از یک بانک رو نشان نده که درواقع خود شما اجازهٔ بروز این پیش‌بینی رو بهش ندادید، به‌این‌ترتیب شما همدست مجرم‌ها می‌شید.»

مرد جوان پرسید: «کسی متوجه نمی‌شه؟»

«نه، چون هیچ‌کس از جاشوآ انتظار نداره که همه جرائم رو پیش‌بینی کنه. فقط در صورتی جلب‌توجه می‌کنه که پیش‌بینی‌های جاشوآ درست از آب درنیاد.»

از زیر میز صدای زنگ شنیدم، کسی زمان‌سنج را روشن کرده بود تا من بدانم کِی باید پایان جلسه را اعلام کنم. بنابراین کاغذهای یادداشتم را دسته کردم و با لبخند به حاضرین گفتم: «من از همهٔ شما ممنونم که وقت گذاشتید و در این جلسه شرکت کردید. اگه سؤال‌های بیشتری دارید، ترجیح می‌دم که از طریق نامه یا ایمیل برام بفرستید.»

درست در لحظه‌ای که می‌خواستم خداحافظی کنم، خانمی که در ردیف دوم نشسته بود، با ایماواشاره دست تکان داد تا توجه مرا به خود جلب کند.

من اشتباه کردم و به او واکنش نشان دادم، بله؟

آن خانم سنش برای دانشجو بودن زیاد بود و برای چنین جلسه‌هایی هم خیلی آرایش داشت. موهای آخرین‌مدل، بلوز باز، دندان‌های سفید و سروووضعش داد می‌زد که باید یک خبرنگار باشد. او با حالت معصومانه‌ای پرسید: «آقای رود حال دخترتون چطوره؟»

Scanned with CamScanner

فصل هفتاد

توفی که در ردیف اول نشسته بود، سریع از جا برخاست، طوری که انگار این پرسش فرمان بیدارباش از خواب هیپنوتیزمی او بوده باشد. واقعاً هم او که تا این لحظه بی‌حرکت خیره به دمپایی‌هایش نگاه می‌کرد، ناگهان زندگی در بدن نود کیلویی‌اش جریان پیدا کرده بود. او فریادزنان و نه‌فقط به‌عنوان دوست یا وکیلم که گویی به‌تازگی آژانس خبری من هم شده باشد، گفت: «شما اجازه ندارید سؤال‌های شخصی بپرسید.»

من با حرکت دست او را به آرامش دعوت کردم. تا زمانی که ما بتوانیم از چاپ تصویر یولا در رسانه‌ها جلوگیری کنیم، شاید بهتر باشد که بتوانیم یک بیانیه رسمی بدهیم تا اینکه خبرنگاری در راه مدرسه کمین کرده و ما را به دام بیندازد. من پاسخ آن خانم را دادم: «ممنون از سؤالتون، حالش خوبه.»

توفی دستش را روی سرش گذاشت و نگاهم کرد تا ببیند آیا من همه‌چیز را خواهم گفت.

«به‌محض اینکه گچ پاش رو باز کنن، اون دوباره به مدرسه خواهد رفت.»

درواقع پای یولا دیگر در گچ نبود، بلکه باندپیچی‌شده بود اما او از یک هفته پیش دیگر حوصله راه رفتن با عصا را نداشت. من خطاب به همه گفتم: «ماجرای نجات ما نجات دقیقه آخری بود. سرمای جزیره به اون کمک کرد. حرارت زیر سطح باتلاق حتی در هوای گرم بیرون هم به بیشتر از هشت درجه نمی‌رسید. می‌شه گفت که دختر من دچار شوک یخ‌زدگی شده بود و درنتیجه عملکردهای حیاتی‌اش پایین رفته که احتمالاً همین باعث زنده موندنش شده بود.»

به‌هرحال این‌ها را افرادی که با هلیکوپتر نجات آمده بودند، توضیح دادند.

«در مورد برادرتون هم همین‌طور بود؟»

من نگاهم را به سمت راست برگرداندم. این بار خانم دیگری که او هم خبرنگار بود، ایستاده و میکروفنی در دست داشت و در کنار دوربینی که لوگوی یکی از مجله‌های جنجالی شبکه اینترنتی را داشت، ایستاده بود. با دیدن تصویر او قطره‌های عرق از شقیقه‌ام سرازیر شدند. از جمعیت پرسیدم: «دیگه سؤالی نیست؟»

توفی فریادزنان دستش را به سمت من گرفت و به ساعتش اشاره کرد که یعنی وقت تمام شده است. خبرنگار دوباره پرسید: «برادرتون هم به همین دلیل از تیری که خورده بود، جون سالم به دربرد؟»

من دهانم را باز کردم تا پاسخ بدهم، اما توفی سریع‌تر از من بود، با یک حرکت سریع بالا آمد، میکروفن را از من گرفت و جلوی دهان خودش برد و گفت: «برای امروز کافیه. غذا حاضره، برید خونه، پیش مادرتون، سریع‌تر. اگه این موضوع هم براتون جالبه، باید بگم که حال اون گراز هم خوبه.»

که دروغ بود.

واقعیت این بود که دامپزشک و شکارچی او را پیدا نکردند. نجات‌دهندهٔ زندگی‌ام ناپدید شده بود.

درست مثل کاسمو.

Scanned with CamScanner

فصل هفتادویک

«ما کجا می‌ریم؟»

«اگه بگم کجا می‌ریم، تو فوراً از ماشین پیاده می‌شی.»

ماشین بنز توفی روی برف‌های تازهٔ خیابان سُر می‌خورد و پیش می‌رفت، ما اغلب در محله زالندورف این مشکل را داریم.

اغلب کسانی که در این منطقهٔ شهر زندگی می‌کنند، هرچند که هرکدام یک تانک مناسب با خیابان جلوی در پارکینگ‌هایشان دارند، اما با اولین بارش برف هیچ‌یک از آن‌ها جرئت رفتن به خیابان را ندارند. من گردنم را ماساژ دادم و از او پرسیدم: «پیش یک خانم می‌ریم یا یک آقا؟»

در این اواخر سردردهای میگرنی‌ام بیشتر و بدتر شده بود، شاید یکی از دلایلش این بود که خیلی کم آب می‌نوشیدم. البته قبلاً هم همین‌طور بودم اما آن‌وقت هنوز توسط یک تشکیلات جنایی تا مرز سوختن پیش نرفته بودم.

«یک آقا و تو هم اون رو می‌شناسی.»

خوب بود، حداقل او مرا سر قرار با کسی که ندیده بودم و نمی‌شناختمش، نمی‌برد. او در این اواخر مدام می‌خواست مرا متقاعد کند و می‌گفت: «پسر، تو آدم سرشناسی هستی و البته مجرد، پس زمان تمام و کمال در اختیار توست و باید از کارت‌هایی که زندگی به تو می‌ده، نهایت استفاده رو ببری!»

اما واقعیت این بود که من آدم بیچاره‌ای بودم، کسی که شانس آورده و خودش را از بدبختی بیرون کشیده و اینک در برابر ویرانه‌های زندگی‌اش ایستاده بود. شش هفته بود که کیم خانه را ترک کرده و رفته بود، البته پیش پسر جوان دانشجویی که رابطه‌شان مدام در حال قطع و وصل شدن بود و حالا هم که به‌کلی در مرحله خاموشی و سردی کامل قرار داشت. من هم باید هرروز خطر مواجه شدن با دنیس در راهرو و یا کنار سطل آشغال را به‌جان بخرم. البته تا زمانی که یک آپارتمان با قیمتی مناسب نزدیک مدرسه یولا پیدا کنم، جایی که اجاره‌اش با درآمدم تناسب داشته باشد. تنها خبر دلگرم‌کننده غیر از حادثه‌ای که همهٔ ما از آن جان سالم به دربردیم، این بود که اداره رسیدگی به امور سرپرستی کودکان و نوجوانان حکم گرفتن یولا از من را باطل کرده بود. البته پس‌ازآنکه ما ثابت کردیم که هارالد اوشتسکی با تهدید و چاقو خوردن آن گواهی کارشناسانه را نوشته بوده است. درست مثل ملانی فایفرِ که ظاهراً لاتاری برنده شده بود اما درواقع این پول از صندوق پروژه جاشوآ در ازای همدستی با آن‌ها به او پرداخت شده بود. روانپزشک بدهکار را هم با پول فراوانی که به پایش ریخته بودند تا او بتواند سرطانش را در چهاردیواری خانه‌اش درمان کند، وادار به همدستی با خودشان کرده بودند.

به‌این‌ترتیب موضوع قطره تجاوز هم روشن شد و دیگر کسی به این دلایل نمی‌توانست حق سرپرستی یولا را از من بگیرد، فقط برای به فرزندی پذیرفتن او، داشتن یک خانواده ضروری بود که به دلیل اینکه همسرم مرا ترک کرده بود، این امکان وجود نداشت. برای آخرین بار پرسیدم: «نام مردی که تو می‌خوای من رو پیشش ببری، چیه؟»

ما وارد یک خیابان فرعی شدیم، از باغ گیاه‌شناسی گذشتیم و از زیر درختان بلوط به سمت اتوبان شهری رفتیم.

او زیر لب گفت: «تمز.»

او عاشق چنین بازی‌هایی بود، حتی در دادگاه هم در حین گفت‌وگو با دادستان عمومی، ناسزایش را در پس یک عطسهٔ دروغین پنهان می‌کرد.

تمارض.

من روی از او برگرداندم با فریاد گفتم: «ادوارد؟»

«بله، به خودت مسلط باش.»

توفی ضربه‌ای به زانویم زد. من مات و مبهوت پرسیدم: «تو من رو پیش مردی می‌بری که قصد کشتن دخترم رو داشت؟ همچنین با تو، خانم پستچی و کاسمو هم دقیقاً همین قصد رو داشت.»

یک ماشین پشت سرمان ترمز گرفت زیرا توفی بی‌آنکه راهنما بزند، لاین را عوض کرده بود. وکیلم به ماشین پشتی انگشت میانه‌اش را نشان داد.

«اون‌ها آزادش خواهند کرد.»

«ادوارد رو؟»

حرف‌های او را باور نمی‌کردم.

«البته بی‌دلیل نیست.»

توفی از زیر دسته صندلی یک جعبه پلاستیکی آدامس بیرون آورد. به من تعارف نکرد.

Scanned with CamScanner

فصل هفتادویک

«چون اون استرالیاییه و پشت پرده دعوای مفصلی به وجود خواهد اومد. اون رو با پرواز همین امشب تحویل کشورش خواهند داد؛ اما من فکر نمی‌کنم هرگز پاش به سیدنی برسه.»

«منظور...؟»

«منظور من اینه که ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که در اون هواپیماها در اقیانوس ناپدید می‌شن و هرگز هم پیدا نمی‌شن. همه‌چیز ممکنه، مگه نه؟»

توفی همیشه موقع حرف زدن آب دهانش بیرون می‌پرید و در شرایط عادی من از او می‌خواستم که آدامسش را از پنجره بیرون بیندازد، اما در این لحظه نگرانی‌های دیگری داشتم.

«اون هنوز در خونه‌اش در برلین زندگی می‌کنه؟»

«نه، اون در یک خونه امنه و تعداد زیادی از افراد اون رو تحت نظر دارن که در مقایسه با پلیس شبیه به باشگاه مناظره دانشجویی به نظر می‌رسه.»

توفی لیموزینش را به سمت چپ در مسیر خیابان شلوس اشتراسه هدایت کرد. من از دور ساختمان آجری قرمزرنگ شهرداری را دیدم.

«ادوارد سه هفته پیش با من تماس گرفت و ازم خواست کمکش کنم اما من نپذیرفتم.»

«اوه، مرسی، حتماً رد تقاضاش کار سختی بوده.»

توفی خندید و گفت: «فقط یک‌کم.»

«اما اون آدم کثیف می‌خواست که من ازش حمایت کنم، می‌خواست با دادن اطلاعات تو به اون، دوستی‌مون رو به هم بزنه و موکلم رو از من بگیره.»

«مگه چی گفت؟»

خندهٔ توفی محو شد و گفت: «بهتره حرف‌های اون رو با گوش خودت بشنوی.»

«نه، خیلی ممنون، هیچ علاقه‌ای به این کار ندارم. دیگه هرگز نمی‌خوام اون مرد رو ببینم.»

«کاسمو رو چطور؟»

من با تعجب او را نگاه کردم و پرسیدم: «منظورت چیه؟»

«ادوارد ادعا کرده که می‌دونه برادرت در حال حاضر چی‌کار می‌کنه.»

توفی به‌سرعت به سمت راست پیچید و نورافکن‌ها به‌طور خودکار روشن شد و زیر نورشان یک پارکینگ به چشم خورد که احتمالاً کسی اجازه پارک کردن در آن را نداشت، زیرا متعلق به مجتمع اداری آن منطقه بود. یک برج در قلب شهرکی که سال‌هاست به خاطر آلودگی آزبست خالی از سکنه مانده است.

چند لحظه بعد خودم را در طبقه بیست‌وسوم این ساختمان مخروبه پیدا کردم، چشم‌درچشم مردی که اگر به او دو حق انتخاب می‌دادند که اولی آزادی خودش و دومی مرگ من بود، او قطعاً دومی را انتخاب می‌کرد. من این احساس را در چشمان او می‌دیدم.

همه این را می‌دیدند.

Scanned with CamScanner

فصل هفتادودو

این ملاقات ظاهراً یک ملاقات برنامه‌ریزی‌شده بود. نام من در فهرست‌های زیادی بود، اولی در لیست پلیسی که ماسک سیاه داشت، بدون درجه و پلاک اسم که پایین جلوی آسانسور پارکینگ کنترلم کرد، بار دوم وقتی‌که از آسانسور بیرون آمدم و بار سوم در یک راهروی دراز که در آنجا هم توسط کسی که شبیه شبه‌نظامی‌ها بود، کنترل شدم که از کمربندش چیزهای زیادی آویزان بود، تفنگ، دستبند، باطوم، گاز اشک‌آور و چاقو.

توفی پایین در ماشین مانده بود، ظاهراً هیچ‌کس تمایل نداشت که مرا در ملاقات با رایندهٔ دخترم همراهی کند.

کنار یک میز فلزی خیلی بزرگ که آن‌ها یک دست و یک پای ادوارد را به آن بسته بودند، جای کافی برای نشستن همه گروه پلیسی بود، اما من و ادوارد تنها کسانی بودیم که سر آن میز روبه‌روی هم نشسته بودیم.

نگاه او در جهت شمال شرقی به خیابان دوخته شده بود. من هم از پنجرهٔ پشت سر او جنوب غربی برلین را تماشا می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم که آیا جای نشستن ما اتفاقی بوده یا از پیش تعیین شده بود تا چشم‌انداز رودخانهٔ وانزه در دیدرس من باشد. ادوارد پرسید: «حالا شما چه احساسی دارید؟»

ازآنجایی‌که من هنگام ورود به آن‌ها سلام نکرده بودم، این اولین حرف‌هایی بود که بر زبانش جاری شد. او آلمانی را با لهجه استرالیایی حرف می‌زد. صدایش پژواک فلزی داشت که با توجه به محیط اطرافمان عادی بود. اتاق مبلمان نداشت، موکت هم در آن نبود و فقط یک میز ناهارخوری و دیوارهای برهنه. بالای سر ما نزدیک سقف پر از جعبه کابل‌های باز بود، کاشی‌های سقف شکسته و ریخته بود. یک لامپ از یک کابل ضخیم آویزان بود که نور سرد صنعتی‌اش را در اتاق پخش می‌کرد.

«شما به خودتون افتخار می‌کنید؟»

ادوارد موقع حرف زدن به فاصله‌های نامرتب چشمک می‌زد. یک تیک عصبی بی‌اراده که من علتش را جراحتی که به سرش وارد آمده بود، حدس می‌زدم. یعنی پزشکان او را به کمای مصنوعی برده بودند تا بتوانند تورم مغزی‌اش را تحت کنترل گرفته و آن را درمان کنند. فیریدا کارش را خیلی خوب با صندلی انجام داده بود. در پاسخ او گفتم: «من اینجا نیومدم که با شما گپ‌وگفت داشته باشم.»

امیدوار بودم که لبخندم اعتمادبه‌نفس بیشتری به صدایم بدهد.

«شما ادعا کردید که جای برادرم رو می‌دونید؟»

ادوارد به‌سختی سرش را تکان داد. کاملاً پیدا بود که این کار برایش بسیار دردناک است.

«همان‌طور که به وکیلتون گفتم، من فقط می‌دونم که کاسمو چی‌کار می‌کنه اما نمی‌دونم اون کجاست که این‌ها باهم خیلی تفاوت دارن.»

من با حرص چشمانم را چرخاندم.

«باشه، پس بگویید اون چی‌کار می‌کنه و بعد من دیگه اینجا کاری ندارم.»

او انگشت نشانه‌اش را با تهدید به سمت من تکان داد و گفت: «تا وقتی‌که شما به سؤال من پاسخ ندید از من چیزی نمی‌شنوید.»

«اینکه من افتخار می‌کنم؟»

مدتی به فکر فرورفتم. آیا من چنین تأثیری گذاشته بودم؟ بله. آیا ملاقات پنهانی وزیر کشور در مادیرا که در آن هفت کشور صنعتی مهم جهان شرکت کرده بودند و نام من برای آزمایش انتخاب شده بود، هرگز صورت نگرفته بود؟ حتی باوجود تصاویر ماهواره‌ای مستقل از سازمان‌های دولتی که به‌وضوح برگزاری این گردهمایی را نشان می‌داد؛ اما سیاستمداران از آن فقط به عنوان یک دیدار غیررسمی برای تبادل‌نظرهای چندجانبه برعلیه تروریسم نام برده بودند. به‌هرحال آنچه اهمیت داشت، این بود که برنامهٔ آن‌ها به فروش نرفته بود، بنابراین به ادوارد گفتم: «جاشوآ متوقف شده، شما زندانی هستید، همدستانتون مُردن یا مانند اوشتسکی در بستر مرگ هستن و یا مثل ملانی فایفر در حال فرار که سرانجام خودشون رو تسلیم خواهند کرد. بنابراین افتخار کردن، واژهٔ درستی نیست و واژهٔ تلافی و خشنودی مناسب‌تره.»

ادوارد واژهٔ خشنودی را طوری تکرار کرد که گویی یک واژه جدید یاد گرفته باشد و می‌بایست آن را حفظ می‌کرد. او با یک حرکت غیرارادی دستش را روی شقیقه‌اش گذاشت، همان‌جایی که برای جراحی موهایش تراشیده شده بود.

«منظورم از افتخار کردن، به اینکه شما کار و زندگی‌ام رو خراب کردید، نبود.»

«بلکه؟»

«بلکه ازاین‌جهت که شما از ارتکاب یک جرم فرار کردید.»

بعد کمی تأمل کرد و گفت: «البته فعلاً.»

Scanned with CamScanner

من خندیدم و پرسیدم: «بله؟»

در چهرهٔ ادوارد برعکس من هیچ تغییری پدیدار نشد. او چشمان به‌زور باز نگه‌داشته شده‌اش را به من دوخت و پرسید: «شما برای انجام این کار کِی برنامه‌ریزی می کنید؟»

«کدوم کار؟»

«دخترتون. شما کی می‌خواهید برای اولین باریولا رو مورد آزار جنسی قرار بدید؟»

Scanned with CamScanner

فصل هفتادوسه

کاسمو

کاسمو در اتاقی که پرده‌های ضخیم داشت، پاهایش را جمع کرده و به پهلو در حالت جنینی روی تخت خواب دراز کشیده بود. خوابیده بود.

دردهایی که مثل خوره از درون او را می‌خورد، دیوانه‌اش کرده بود، اما نمی‌بایست کسی از آن‌ها خبردار می‌شد، هیچ‌کس.

او به همه دروغ گفته بود.

به پزشکان، پرستاران و ماکس. او به آن‌ها گفته بود که زخم‌هایش برخلاف ظاهرشان درد قابل‌تحملی دارد و همه از معجزه دومی که برایش پیش آمده بود، خوشحال شده بودند.

معجزهٔ اول به‌قدری باورنکردنی بود که بلافاصله پس از انتقال او به بیمارستان دورتادور تختش پر از خبرنگار شد.

کسی که با شکم تیرخورده در باتلاق فرورفته اما زنده مانده بود!

این حتی تیتر درشت صفحه اول یکی از روزنامه‌های مهم برلین شده بود. درحالی‌که گزارش خبری در مورد دسیسه‌چینی جاشوآ برای حمله به یولا، فیریدا، ماکس و گرفتن آزادی تک‌تک کسانی که نامشان برده شد، خیلی کوتاه و کم‌رنگ بود؛ اما وقتی هم که رسانه‌ها فهمیدند او یک زندانی متهم به پدوفیلی است، به‌یک‌باره و به‌کلی این خبر هم از سروصدا افتاد؛ حتی خبر فرار او از کلینیک آسایشگاه روانی هم در اخبار محلی منتشر نشد. درواقع او می‌بایست به بازداشتگاه آسایشگاه در براندنبورگ برمی‌گشت، اما دیگر حوصله مورد درمان قرار گرفتن‌های جسمی، روحی و آمپول را نداشت.

این کارها به همان اندازه کم کمکش می‌کردند که بسته‌های قرص ایبوپروفین درمانگاه که هشتصدتا از آن‌ها را با تجویز حداکثر، سه بار در روز خورده بود و اینک دوباره یک مشت از آن‌ها را در دهانش گذاشت.

شکمش قاروقور می‌کرد، احساسی شبیه به احساس نیاز به توالت رفتن داشت، با اینکه چندین روز بود که دچار یبوست شده بود اما می‌دانست که اگر بلند شود، دیگر چیزی از جسم ناتوانش باقی نمی‌ماند. بخصوص که می‌بایست از راهروی این آپارتمان قدیمی مبله خودش را به حمام می‌رساند که دیوارهای نفرت‌انگیزش با کاشی‌کاری‌های سفید آنجا را شبیه به یک کشتارگاه کرده بود.

بااین‌حال او بلند شد. آهسته و آرام خودش را از روی کاناپه تختخواب‌شو به سمت جلو کشید. کاناپه بوی پیاز کباب‌ترکی و پیتزا می‌داد، پیدا بود دانشجویانی که برای گذراندن یک‌ترم به آفریقای جنوبی رفته و خانه‌شان را برای این مدت به او اجاره داده بودند، طرفداران سرسخت فست فود بودند. او دو دست مشت‌کرده‌اش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و آن‌ها را با همه توان فشار داد و متوجه شد که فشار متقابل اندکی کمک می‌کند، درست مثل فشاردرمانی. شاید یک نقطه‌ای که نمی‌دانم کجاست در اثر فشار، درد را کاهش می‌دهد. سردردهای او باعث انقباض معده‌اش شده بود، حداقل اندکی. آن‌قدری که او بتواند بلند شود تا کاری را که می‌خواهد، انجام بدهد.

لعنت به تو ماکس، نمی‌شد مرا به حال خودم می‌گذاشتی و در باتلاق رهایم می‌کردی؟

او در راه رفتن به سمت پنجره با خودش فکر کرد.

فقط اگر یک دقیقه بیشتر، یک دقیقهٔ لعنتی بیشتر در باتلاق مانده بودم، در اثر خونریزی شدید کارم تمام شده بود؛ اما ماکس، این قهرمان لعنتی او را از باتلاق بیرون آورده و به زندگی بازگردانده بود. کاسمو برای این کار از ماکس متنفر بود، همان‌طور که از پزشکان گروه نجات و جراح‌ها که اول او را احیا کرده و بعد جراحی‌اش کرده بودند، نفرت داشت.

پاهای برهنه‌اش او را آهسته و آرام به سمت پنجرهٔ دوجدارهٔ بزرگ انتهای راهرو که رو به خیابان بود، کشیدند.

او پرده را کنار زد و برهنه همان‌طور که همیشه در این حالت احساس راحتی می‌کرد، جلوی شیشهٔ پنجره ایستاد و یک دوربین کوچک خاکستری‌رنگ را که روی شوفاژ گذاشته بود، برداشت. زیر لب گفت: «تو آنجایی.»

درد معده‌اش بیشتر کاهش پیدا کرد.

او با یک لبخند غیرارادی دختر کوچولویی را که در خانهٔ روبه‌رو در آن‌طرف خیابان بود، زیر نظر گرفت.

چشمانش را بست.

دوباره آن‌ها را باز کرد و اشک‌هایش را پاک کرد. دوربین را روی درجه قوی‌تر چرخاند تا بتواند دخترک را که در اتاق نشیمن با حرکت آهسته برای اینکه گربه در بغلش از خواب بیدار نشود، کنترل تلویزیون را برمی‌داشت، بهتر ببیند.

Scanned with CamScanner

فصل هفتادوسه

کاسمو زیر لب گفت: «یولا، یولای عزیز کوچولوی من.»
احساس کرد که تحریک شده است.

Scanned with CamScanner

فصل هفتادوچهار

ماکس

من خندیدم و سعی کردم آرام باشم. عذرخواهی ادوارد به‌قدری بی‌معنی بود که فکر کردم عقلش را از دست داده است.

«شما می‌تونید هرچقدر که می‌خواهید این مزخرفات رو تکرار کنید، من نمی‌دونم شما و ویگو چه موادی مصرف می‌کردید، اما باید بگم که من به همون اندازه پدوفیل هستم که شما رو مثلاً سال آینده نامزد دریافت جایزه صلح نوبل کنن.»

ادوارد با روشی که ظاهراً به آن مسلط بود، ادامه داد. سرش را تکان داد و درحالی‌که سعی داشت با نگاهش هیپنوتیزمم کند، گفت: «جاشوآ اشتباه نمی‌کنه.»

«شما قبلاً هم این رو گفته بودید. هیچ می‌دونستید که تکرار مکررات به امید اینکه نتیجه دیگری ازش به دست بیاد، از علائم دیوانگیه؟»

او قاطعانه تراز پیش گفت: «برنامهٔ من خطا نمی‌کنه. این آدم‌ها هستن که اشتباه می‌کنن. ابله‌هایی مثل ما که خیال می‌کنیم می‌تونیم خطا کنیم و خودمان رو ازش رها کنیم، اما جاشوآ نه، هرگز.»

«چی بگم، دلم می‌خواست شما رو باور کنم اما نه، برای اینکه حرف‌های شما شَکم رو از میون برده و دچار تزلزلم کرده باشه، نه، هرگز چنین نیست، چون من هنوز هم بر این باور هستم که کامپیوتر اشتباه می‌کنه.»

«این حماقت محضه.»

«خیلی هم درست و دقیقه. شما خودتون دخترتون رو دزدیدید، مگه این‌طور نیست؟»

من ناخودآگاه پلک زدم.

«منظورتون فرار من از دست کارمندان اداره امور سرپرستی کودکانه که شما اون رو خریده بودید تا با دست‌کاری مدارکم، مسئولین اداره رو به ما بدگمان کنن؟»

«دقیقاً همین‌طوره. جاشوآ پروفایل شخصی شما رو دقیقاً شناسایی کرده بود و نشانه‌های کمک‌خواهی شما رو از طریق شتاب کارهای کنترل نشده‌تون تشخیص داده بود.»

«هر پدری هم جای من بود، همین کار رو می‌کرد.»

اما در حین حرف زدن به آنچه گفته بودم، فکر کردم و از خودم پرسیدم، چرا این جمله را، هر پدری سعی می‌کرد که نگذارد فرزندش خانوادهٔ خود را از دست بدهد و به دست دو معتاد بیفتد، با سستی بیان کرده بودم. ادوارد گفت: «شما مزخرف می‌گید و خودتون هم این رو می‌دونید.»

این جمله را طوری بیان کرد که هرکس او را می‌دید، می‌فهمید که اگر دست‌وپایش باز بود، حتماً به من حمله‌ور می‌شد.

«هر پدر دیگه‌ای در چنین شرایطی پلیس رو در جریان می‌ذاشت و خودش هم در خونه منتظر وکیلش می‌موند اما شما درست همون‌طور که جاشوآ پیش‌بینی کرده بود، یولا رو دزدیدید و راه فرار رو در پیش گرفتید.»

«شما دیوونه‌اید. شاید من گاهی رفتارهای شتاب‌زده و از روی بی‌فکری انجام بدم، اما این دلیل نمی‌شه که بخوام به دخترم آسیب برسونم.»

با تعجب دیدم که او لبخند زد، آن هم با مهربانی. مانند پدری که بخواهد پسرش را به خاطر حرف بامزه‌ای که زده، بغل کند. بعد پرسید: «امکان داره که شما اون رو سرکوب کرده باشید؟»

معده‌ام به هم ریخت و آشوبی به پا شد.

«شما باور کنید یا نه، عملکرد جاشوآ به‌قدری خوبه که بعضی‌ها رو حتی بهتر از خودشون می‌شناسه.»

من سرم را تکان دادم زیرا این جمله را قبلاً هم شنیده بودم. این جمله از دهان مردی بیرون آمده بود که اینک مرده است.

تئودور براونشوایگ. مردم‌شناس و برنامه‌نویس جاشوآ که او هم مانند ویگو به آتش کشیده شده و سوخته بود. درواقع او قربانی یک هدف برتر شده بود.

«لطفاً در مورد برادرم بگید.»

ادوارد چشمکی زد و گفت: «حتماً به کاسمو هم خواهیم پرداخت. ارزیابی‌های پروفایلش که در دسترس همگانه، آشکارا نشون می‌ده که بیماری‌اش دوباره عود کرده.»

من آهسته گفتم: «اما اون تحت درمانه.»

اما واقعیت امر این بود که او را پیش از آنکه به بخش دربسته و انفرادی آسایشگاه روانی در براندنبورگ منتقل کنند، از پنجرهٔ اتاق بیمارستان فرار کرده بود. ادوارد گفت: «من به اثربخشی درمانش شک دارم. جاشوآ این‌طور

Scanned with CamScanner

محاسبه کرده که اون درمانش رو قطع می‌کنه تا بتونه دوباره به یک کودک آزار برسونه. نشانه‌ها خیلی واضحه. درست مانند نشانه‌های شما.»

«نشانه‌ها؟»

من یک لبخند مصنوعی زدم و پرسیدم: «چه نشانه‌هایی؟»

ادوارد چند لحظه خوب به من نگاه کرد. بعد از من پرسید: «شما به علوم حقوقی خیلی علاقه‌مند هستید؟»

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: «نه بیشتر از اونکه برای کتاب‌هام نیاز داشته باشم.»

«شما به چت‌های اروتیک علاقهٔ زیادی دارید.»

من به اعتراض گفتم: «این دروغه.»

«البته که شما به‌قدری بیمار هستید که این رو انکار می‌کنید و دروغ‌های خودتان رو هم باور می‌کنید.»

«بیمار؟»

بعد به پنجرهٔ پشت سر ادوارد چشم دوختم. بارش برف شدیدتر شده بود. در این بالا آدم احساس می‌کرد که روی یک تکه ابر بر فراز این شهر بزرگ ایستاده است. ادوارد پرسید: «شما شب‌ادراری داشتید؟»

«کی نداشته؟»

«شما حیوانات رو آزار می‌دادید؟»

من چشمانم را بستم. پژواک جملهٔ «سرکوب کن» در سرم پیچید و پدرم را جلوی چشمم دیدم که چطور کاسمو را وادار می‌کرد که یک گربه را بکشد تا درس عبرتی باشد و بفهمد که پول دزدیدن از شیشهٔ مربا کار خوبی نیست. ادوارد به سؤال کردن ادامه داد و پرسید: «اون رو سوزوندی؟»

زانوهایم به لرزه افتاد و زیر میز به‌شدت به هم می‌خورد.

«سوزوندی؟»

این پرسش مرا به یاد یک خاطره دیگر انداخت. خاطرهٔ چوب‌کبریت روشن در دستم. کاسمو با دست‌وپای بسته پیش رویم و پدرم که سرم داد می‌کشید: «کبریت رو بنداز!»

گردن ادوارد از شدت هیجان پر از لکه‌های قرمز شد و دیگر پلک نمی‌زد.

«جاشوآ به شما نزدیک‌تر از خودتونه. اون به خونه شما، به اتاق کارتون و به مغزتون دسترسی داره.»

من با کف دست به میز فلزی کوبیدم و با صدای بلند گفتم: «نه.»

به نظر می‌رسید که از کوره دررفتنم باعث سرگرمی او شده باشد.

«پس چرا شما در اینترنت دنبال یک ماشین دست‌دوم که صندوق‌عقب بزرگی داشته باشه، می‌گشتید؟ می‌خواستید باهاش قربانی‌هاتون رو جابه‌جا کنید، درست می‌گم؟»

«نه!!!»

فریاد زدم و از جا برخاستم.

با این حرکت و در میان فریاد زدن‌هایم، ناگهان چیزی به من الهام شد.

در این لحظه این تهمت ناروا برایم مبهم‌تر از شناختی بود که درست در همین لحظه به آن رسیده بودم. منظورم امروز است. کلمهٔ صندوق‌عقب، با شنیدن آن ذهنم جرقه زد، جرقه‌ای روشن‌تر از مشعلی که ادوارد و ویگو با آن قصد آتش زدنم را داشتند.

این کلمه به یادم آورد که چه کسی غیر از جاشوآ به ذهن من دسترسی داشته است.

لعنت خدا بر تو! نه!

دودستی به سرم زدم، بعد به سمت در خروجی خیز برداشتم و شروع به دویدن کردم و دیوانه‌وار با مشت به در آلومینیومی ضربه زدم. فریادزنان گفتم: «در رو باز کنید! من باید برم!»

موبایلم را که پایین جلوی آسانسور از من گرفته بودند، به من پس دادند.

از ته دل آرزو کردم که دیر نشده باشد و من بتوانم برای بار دوم یولا را نجات بدهم.

Scanned with CamScanner

فصل هفتادوپنج

کاسمو

او سعی کرد فکرش را از این فکر منحرف کند. تصمیم گرفت برای این کار خودش را با مجله‌های کهنه و فرسوده‌ای که با خودش به این آپارتمان مبله‌ای آورده بود که روبه‌روی آپارتمان برادرش بود، سرگرم کرد. مجله‌هایی که برای دارندگانش مجازات سختی در نظر گرفته شده است و در آلمان حتی نوع مخفی آن‌ها هم وجود ندارد؛ اما هیچ‌یک از دختربچه‌هایی که عکسشان در این مجله بود، به زیبایی او نبودند. هیچ‌کدام از آن‌ها جذابیت یولا را نداشتند. کاسمو دوربین را از روی صورتش برداشت. دوربین در اثر فشار دور چشمانش جای دو حلقه انداخته بود.

او در تاریکی، جلوی پنجره ایستاده بود، برهنه و عرق‌ریزان.

کاسمو با اینکه مطمئن بود یولا از این فاصله او را تشخیص نمی‌دهد، اما جرئت نمی‌کرد چراغ را روشن کند؛ حتی اگر هم او به‌طور اتفاقی سرش را بالا می‌آورد و نگاهش به آپارتمان روبه‌رو می‌افتاد، فکر می‌کرد که او یکی از آن پیرمردهای فضولی است که مدام خیابان را زیر نظر می‌گیرند.

البته چیز زیادی هم دیده نمی‌شد.

اولین برف امسال بر روی نور مات و زردرنگ چراغ‌های پایه‌دار خیابان سایه انداخته بود. یولا از این فاصله به‌اندازه یک عروسک کوچک به نظر می‌رسید. او هنوز هم روی کاناپه دراز کشیده بود، پاک و بی‌گناه.

کاسمو در برابر میل سرکشش آهی کشید.

او زیبا، باهوش و قوی بود. واقعاً قوی بود.

همان‌طور که ربوده شدنش را تحمل کرد و دوباره روی پاهای خودش ایستاد.

البته روی یک پایش.

نه، او دیگر بچه نبود، بلکه یک بزرگ‌سال بود، وگرنه چطور می‌توانست از آن‌همه شکنجه جان سالم به دربببرد؟

کاسمو در مهره‌های کمرش نبض خون را احساس می‌کرد و نشانه دردناکی را در کشالهٔ رانش که هروقت این افکار وحشتناک را در سرش می‌پروراند، به سراغش می‌آمد. او تصمیم گرفت که همین امروز این کار را انجام بدهد. دیگر نمی‌توانست بیش از این تحمل کند. او نمی‌توانست این‌طور به زندگی ادامه بدهد. بنابراین می‌بایست این کار را انجام می‌داد.

کاسمو برای آخرین بار با دوربین آن منظره را تماشا کرد، برای آخرین بار و پیش از خواباندن اشتیاقش، یولا را دید که گربه‌اش را نوازش می‌کرد و به یک چیزی هم می‌خندید، خنده‌ای بی‌نهایت زیبا و هوس‌انگیز کودکانه.

او دوربین را طوری به چشمش چسبانده بود که احساس می‌کرد در اتاق نشیمن کنار یولا نشسته است و خیال کرد که صدای زنگ موبایل را که یولا حالا آن را به گوشش چسبانده بود تا جواب تلفن را بدهد، شنیده است.

Scanned with CamScanner

فصل هفتادوشش

یولا

«بابا؟»

او کنترل را برداشت و صدای موزیک آی‌پد را که به تلویزیون وصل کرده بود، کم کرد.

«فقط نگو چیزی رو که می‌خواستم، باز هم فراموش کردی.»

سالامی با پیاز بدون پپرونی، آن‌ها باهم قرار گذاشته بودند که او پس از سخنرانی‌اش به پیتزافروشی برود و برای شام پیتزا بیاورد.

«تو کجایی؟»

«لعنتی.»

ضربان قلب یولا کند شد. بابا عصبانی بود. حق هم داشت زیرا او و مامان هرگز در این مورد باهم رک و روراست حرف نزده بودند، اما یولا می‌دانست که جدایی آن‌ها تقصیر دنیس بود و حال آن‌ها می‌خواستند دقیقاً در این مورد باهم حرف بزنند. حداقل دنیس وقتی که از او خواسته بود که برای نوشیدن یک فنجان شیرکاکائویش او برود، گفته بود که می‌خواهد با او حرف بزند و توضیح بدهد که این آشوب احساسی چطور پدید آمده است. در ابتدا یولا کنجکاو شده بود، بخصوص که دنیس گفته بود، همه‌چیز را درست خواهد کرد، اما اینک به نظرش می‌رسید که با این کار به پدرش خیانت کرده است...

«کجا؟»

یولا برای یک‌لحظه فکر کرد که به پدرش دروغ مصلحتی بگوید، اما او هرگز به پدرش کلک نمی‌زد.

«پیش دنیس هستم، لطفاً از دستم ناراحت نشو پدر. مستر تریپ دوباره گم شده بود، بعد...»

«من ناراحت نیستم، فقط به حرف‌هام خوب گوش کن!»

پدر صدایش را پایین آورد، خیلی آهسته.

«چرا؟ چی شده؟»

«هیچی نگو! فقط بدون که تو در خطر هستی.»

او یخ زد. همه بدنش مورمور شد و به لرزه افتاد. جمله کوتاه پدرش کافی بود که آنچه را که در جزیره بر سرش آمده بود، دوباره به یاد بیاورد، ترس از مرگ.

او بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، گربه را روی زمین گذاشت، عصایش را که کنار کاناپه بود، برداشت و از جا بلند شد، زیرا خوب می‌دانست که پدرش پس از آن حوادث دردناک هرگز با او چنین شوخی‌هایی نمی‌کرد. پدر از پشت خط گفت: «فوراً برو بالا.»

سروصدای رفت‌وآمد ماشین به گوش می‌رسید. پس او در راه بود.

«عزیزم برو به آپارتمان خودمون، در رو قفل کن و به روی هیچ‌کس...»

یولا در راهرو لنگ‌لنگان می‌رفت.

«چی شده؟»

او ترجیح می‌داد که فریاد بزند اما خودش را کنترل کرد زیرا شخصِ دیگری این سؤال را پرسیده بود.

«چی شده؟»

یولا سرش را به سمت صدا برگرداند. دنیس در راهرو ایستاده بود. حالت نگاهش عوض شده بود و دو فنجان شیرکاکائویی که رفته بود تا از آشپزخانه بیاورد هم در دستش نبود. پدر طوری که وحشت‌زدگی‌اش را پنهان کند، پرسید: «دنیس بود؟»

«بله.»

«فرار کن!»

پدر فریاد زد، فرار کن! و یولا فوراً حرف او را گوش کرد. فقط دو قدم تا در مانده بود و بعد کلید در قفل می‌چرخید؛ اما برای یولا با یک پا، دو قدم راه زیادی بود. او جلوتر نرفت.

دنیس پیش از آنکه یولا بتواند در را باز کند، به او رسید و دستمالی را که بوی شیرینی داشت و آن را از آشپزخانه با خود آورده بود، از پشت سر جلوی دهانش گرفت و با همه قدرت آن را فشار داد.

Scanned with CamScanner

فصل هفتادوهفت

ماکس

این کار توفی بود. او خوب می‌دانست من کی باید این حرف‌ها را می‌شنیدم تا وارد عمل بشوم. او بدون چی؟ چرا؟ و برای چه؟ مرا از پیش نگهبان ادوارد مستقیم به سمت ماشین آورد و پشت فرمان نشاند. خودش هم در ماشین خودش روی صندلی کنار راننده نشست.

ما از پارکینگ بیرون رفته و ساختمان شهرداری را رد کردیم و از خیابان گرون والد اشتراسه بالا رفتیم. او دلیلی نمی‌دید که علت ترسم را بپرسد، زیرا تلفن من به‌طور خودکار روی بلندگو رفته بود و او صدای فریاد و کمک‌خواهی وحشت‌زدهٔ یولا را شنیده بود، صدای کمک خواهی از ته گلو، صدای آه، صدای گرومپ و صدایی شبیه به صدای قفل کردن یک در و بعد دیگر هیچ. تلفن قطع شده بود.

نه، نه، نه، نه! ضربان قلبم دو برابر شده بود، صدای به جوش آمدن خونم را می‌شنیدم.

تلفن دوم را به پلیس زدم و آن‌ها را در جریان قرار دادم اما با سرعتی که ما داشتیم، بعید بود آن‌ها زودتر از ما برسند.

جاشوآ به شما از خودتان نزدیک‌تر است. او به خانه شما دسترسی دارد و به اتاق کارتان...

حرف‌های ادوارد فقط در مورد یک برنامه و نرم‌افزار نبود بلکه این حرف‌ها به آدم‌هایی که از گوشت و پوست و استخوان بودند هم ربط پیدا می‌کرد. با خودم فکر کردم وقتی‌که من به سفر کاری می‌رفتم و یولا هم شب پیش دوستانش می‌ماند، به احتمال زیاد کیم، دنیس را به خانه می‌آورد.

آیا دنیس پس از برقراری رابطه به اتاق کار من می‌رفت؟ و از کلیدی که کیم به او می‌داد، استفاده می‌کرد؟ شاید هم خود کیم او را به آنجا می‌برد؟ تا به یک رابطهٔ ممنوعه، اتاق ممنوعه را نشان بدهد؟

افکارم در مارپیچ‌های مغزم رسوب کرد. شاید هم او دیگر حوصله نداشت که در یک طبقه پایین‌تر از طریق وای‌فای ما کامپیوتر را هک کرده و خودش را با هویت من جا بزند؟

خدای من چرا من این‌قدر ساده بودم؟

پس به همین دلیل برنامه جاشوآ مرا انتخاب کرده بود. البته نه به خاطر جستجوی من به‌عنوان یک جنایی‌نویس، بلکه به این دلیل که کامپیوترم تحت کنترل دنیس بوده است. بنابراین ادوارد و آدم‌هایش خیلی وقت پیش کامپیوترم را هک کرده بودند تا به انجام یک جنایت سرعت ببخشند، جنایتی که نشانه‌هایش در همسایه طبقه پایین بود.

چرا شما در اینترنت دنبال ماشین دست‌دومی که صندوق‌عقب بزرگی داشته باشد، می‌گشتید؟

ماشین دنیس کومبی بود. به رنگ آجری که یک برچسب با شعار عدالت‌خواهی، چیز مزخرفی مثل عدالت برای همه هم رویش چسبانده شده بود. چرا من هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم که ماشین به این بزرگی به چه درد یک دانشجوی حقوق می‌خورد؟ من فقط با غرور زخمی از خودم پرسیده بودم که یک مرد جوان به چه دلیل می‌خواهد با زنی که شانزده سال از خودش بزرگ‌تر است، رابطه داشته باشد که پاسخ این پرسشم را هم تازه حالا فهمیدم. موضوع او کیم نبود بلکه او می‌خواست به یولا نزدیک باشد.

ضربه‌ای به فرمان چرمی ماشین زدم و پایم را روی پدال گاز محکم‌تر فشار دادم. بر اساس نقشه گوگل از جایی که ما بودیم تا خانه دوازده دقیقه طول می‌کشید که ما موفق شدیم آن را به هفت دقیقه برسانیم.

وقتی‌که جلوی درِ ورودی پارکینگ از ماشین که موتورش روشن بود پیاده می‌شدم، چیزی نمانده بود از ماشین بیفتم.

از کومبی دنیس هیچ اثری نبود و در عوض یک جای پارک بزرگ درست جلوی ساختمان ما خالی بود. یک جای پارک تاریک که زیر نور چراغ پایه‌دار خیابان برق می‌زد، بی‌آنکه اثری از برف روی زمین آسفالت به چشم بخورد.

من درحالی‌که سعی داشتم خودم را قانع کنم که این موضوع هیچ مفهوم خاصی ندارد، به سمت ساختمان دویدم.

به خاطر شرکت در سخنرانی کفش چرمی پوشیده بودم و البته کسی برف‌های پیاده‌رو را پارو نکرده بود که این امر دویدن را برایم مشکل می‌کرد اما در عوض در ورودی ساختمان را قفل کرده بودند که این کار برای این ساعت از روز عادی نبود. کلید را در قفل چرخاندم و با لگد آن را باز کردم و دوان‌دوان از پله‌ها بالا رفتم و به طبقه سوم رسیدم. جلوی در آپارتمان دنیس ایستادم، زنگ زدم و هم‌زمان به درِ بسته لگد زدم و مشت کوبیدم، بعد با شانه محکم خودم را به آن کوبیدم، اما جنس در از چوب گردوی محکم بود و از داخل هم قفل ایمنی داشت. با اینکه هیچ شانسی نداشتم، اما دیوانه‌وار به ضربه زدن ادامه دادم.

«اینجا چه خبره؟»

Scanned with CamScanner

فصل هفتادوهفت

همسایهٔ روبه‌رویی دنیس بود. من به سمت صدا برگشتم، شانه‌ام را مالیدم و چشمم به صورت متعجب خانم مِرکنز افتاد. پیرزن، قلاده در دست داشت و سگش میان پاهای همیشه ورم‌کرده‌اش ایستاده بود. او پرسید: «چرا امروز همه مثل رتیل گزیده‌ها شدن؟»

«همه؟ منظورتون از همه کیه؟»

او باخشم سرش را تکان داد و گفت: «شما دومین نفری هستید که امروز در راه‌پله سروصدا راه انداختید.»

«نفر اول کی بود؟»

من به سمت او رفتم. انگار نگاهم خیلی دوستانه نبود زیرا او یک قدم عقب رفت و سگ هم شروع به واق‌واق کرد.

«خوب همین پسر دانشجو که شما درش رو می‌زنید.»

او به سگش که در حال خمیازه کشیدن بود، اشاره کرد و گفت: «اون طوری محکم فرشش رو به در خونه‌ام کوبید که سگم از خواب پرید.»

«فرش؟»

«بله، می‌خواست اون رو به قالی‌شویی ببره.»

جلوی چشمم دنیس را که فرشی را روی شانه‌اش انداخته بود، مجسم کردم. فرش را دور...

پشت سرم صدای خانم مرکنز را می‌شنیدم که می‌پرسید: «چی شد؟ کجا می‌رید؟»

دوان‌دوان از خانه بیرون رفتم، خودم را از پیاده‌رو به خیابان خالی رساندم که هنوز پلیسی در آن دیده نمی‌شد.

من به پیرزن و به توفی که از ماشین پیاده شده بود و با چشمان پرسشگر نگاهم می‌کرد، جوابی ندادم.

فقط برای اینکه خودم هم نمی‌دانستم الان باید چه‌کار کنم.

هیچ نمی‌دانستم.

Scanned with CamScanner

فصل هفتادوهشت

دنیس

او به لرزه افتاده بود. این جمله خوبی است. جمله‌ای بهتر از این برای توصیف اینکه در درونش چه می‌گذرد، وجود ندارد.

دنیس خیال می‌کرد که تنها جعبه تبدیل امواج صوتی به صداست و جدیدترین رویدادها را به ارتعاش درآورده است که این هم مثبت بود و هم منفی. او اصلاً خیال نداشت که از عملی کردن نقشه‌اش بگذرد، اما نه، امروز نه، به این زودی‌ها، زیرا می‌بایست حداقل دو هفته دیگر هم صبر می‌کرد تا گچ پای یولا را که او را اذیت می‌کرد، باز کنند. زیرا این یک نقص برای این موجود همیشه بی‌نقص به شمار می‌رفت.

اگر موضوع فقط بر سر آماده‌سازی بود که او خیلی وقت بود این کار را انجام داده بود. هرچیزی را که می‌بایست درباره دوست کوچولویش بداند، از خود او یا از کیم پرسیده بود. دنیس برای رسیدن به هدف بزرگی که داشت، متأسفانه می‌بایست با زنی که از خودش بزرگ‌تر بود، رابطه برقرار می‌کرد تا بر اساس این عشق کورکورانه نه‌تنها در مورد نگهداری از گربه‌اش، بلکه در مورد دخترش هم اعتماد او را جلب می‌کرد.

دنیس هفته‌ها بود که با خوشحالی خودش را برای روزهایی که در پیش داشت، آماده کرده بود. غذاهایی مثل راویولی و سس‌هایی را که یولا دوست داشت، ذخیره کرده بود، ملحفه‌های رنگی و انواع سوزن‌ها که در فانتزی‌هایش نقش بسیار مهمی داشتند، تقریباً به مهمی نقش تیغ موکت‌بُری که آن را در یک جعبه زیر تخت گذاشته بود.

چیدمان اتاق عشق او بی‌عیب و نقص بود. تنها همان تخت تاشو با حلقه‌هایی برای بستن وزنه چشم‌نواز بود.

او همه اسباب‌بازی‌هایش را از اینترنت و با نام ماکس رود خریداری کرده بود، با کارت اعتباری دزدی صورت‌حساب را پرداخته و آن‌ها را به آدرس مسافرخانه‌ای که صاحب آن بسته‌های پستی مهمان‌های مدام در حال عوض شدن را می‌پذیرفت، فرستاده بود. از وقتی‌که کیم کد وای‌فایشان را به او داده بود تا بتواند به‌عنوان یک دانشجوی فقیر مجانی از اینترنت استفاده کند، این دشمن بی‌رحم کامپیوتر را به یک اسباب‌بازی تبدیل کرده بود؛ اما او بیش‌تر از همه به فرش‌هایش افتخار می‌کرد. دو فرش با یک نقشهٔ همسان و فقط به همین دلیل بود که او توانست نقشه‌اش را به این زودی عوض کند.

گرچه او از اینکه نمی‌دانست عاقبت کارش به کجا خواهد کشید و از اینکه شک و تردید ماکس را برانگیخته بود، هنوز احساس بدی داشت، اما شک که مدرک به شمار نمی‌رفت و به همین دلیل هم او می‌بایست بدون وقفه و مقدمه‌چینی به کارش ادامه می‌داد.

«فوری یا عادی؟»

دنیس که تا این لحظه غرق در افکارش بود، سلام دوستانه‌ای به مرد درشت‌اندام ریشویی کرد و فرش را در تراس قالی‌شویی گذاشت. البته فرش دوم را که دقیقاً شبیه به همان فرشی بود که آن را از یک هفته پیش در صندوق‌عقب ماشین گذاشته بود که حالا هم یولا را در آن پیچیده بود.

دنیس خندید و برای این برنامه‌ریزی بی‌عیب و نقص به خودش تبریک گفت، زیرا مِرکنز پیر شهادت می‌داد که من با یک فرش قرمز لوله شده از پله‌ها پایین رفته‌ام. اگر هم کار بیخ پیدا کرد، فاکتور قالی‌شویی را به وکیل او ارائه خواهم کرد. بدون هیچ اثری از دیان ای. زیرا فرشی که یولا هنوز هم بیهوش در آن لوله شده، در صندوق‌عقب است.

او با خود فکر کرد، عادی، کم‌خطرتر است. آیا تابه‌حال کسی فرشی به قالی‌شویی آورده بوده که تا چند لحظه پیش با آن قربانی‌اش را حمل کرده باشد؟ بنابراین او نمی‌بایست شست‌وشوی فوری فرش را انتخاب می‌کرد، البته که نه.

مسئول قالی‌شویی پرسید: «یک هفته براتون خوبه؟»

دنیس گفت: «بله.»

پیش‌پرداخت را حساب کرد. کارگر قالی‌شویی برای انعام خوبی که از آن دانشجو گرفته بود، قطعاً چهره‌اش را به خاطر می‌سپرد، از او تشکر کرد و گفت: «هفته خوبی داشته باشید.»

دنیس وقتی‌که خداحافظی کرد و پاساژ را که نزدیک راه‌آهن تراموا بود، ترک می‌کرد، در پاسخ او گفت: «حتماً هفته خوبی خواهم داشت.»

Scanned with CamScanner

فصل هفتادونُه

دنیس بیست دقیقه بعد به مقصد رسید، درحالی‌که تا مقصد ده دقیقه بیشتر راه نبود اما اینک او خیلی آهسته می‌راند و از بیراهه‌ها می‌رفت تا مطمئن شود که کسی او را تعقیب نمی‌کند.

هیچ ماشینی پشت سرش نبود، ماشینی که با کم شدن سرعت او سرعتش را کم کند و با سرعت گرفتنش، سرعت بگیرد.

همچنین کسی نمی‌دانست که او از چند هفته پیش کجا را انتخاب کرده بوده است. یک موقعیت عالی. در جنگل اما با فاصله خیلی کمی از شهر. در یک مجتمع خانه‌باغ‌های کوچک، دورافتاده و خلوت، بی‌آنکه جلب‌توجه کند. هزاران برلینی از چنین جاهایی استفاده می‌کنند اما تعداد انگشت‌شماری از آن‌ها در فصل زمستان به آنجا می‌روند. بنابراین اگر یک ماشین جلوی یکی از این خانه‌باغ‌ها پارک می‌کرد، توجه‌برانگیز می‌شد. دنیس این خانه‌باغ کوچک را که یک سایه‌بان پلاستیکی داشت، برای مدت یک سال اجاره کرده بود. البته از طریق اینترنت از بنگاه مربوطه، بدون ارتباط حضوری و نقد. پول را در پاکت نامه گذاشته و فرستاده بود. بهترین راهی که امروزه می‌شود از طریق آن رازها را مخفی نگه داشت.

امروز با اولین برف زمستانی کسی اینجا نبود. دنیس راهی را انتخاب کرد که بتواند ماشین را پشت کلبه پارک کند که با خیابان اصلی صد متر فاصله داشت و ماشین در دیدرس نبود.

او موتور ماشین را خاموش کرد، سوئیچ را بیرون کشید و به صدای بیرون تمرکز کرد، اما چیزی نشنید، نه صدای له شدن برف‌ها زیر چرخ‌های یک ماشین، نه صدای گرومپ گرومپ چرخ ماشین و نه تعقیب‌کننده‌ای. یولا هم هنوز بی‌صدا در میان فرش در صندوق‌عقب خوابیده بود.

وقتی‌که بخار نفس‌هایش روی شیشهٔ داخل ماشین نشست، از ماشین پیاده شد. در هوای سرد نفس عمیقی کشید و بوی اولین برف زمستانی مشامش را پر کرد. حس خوبی به او دست داد.

با خوشحالی به دوربین ویدئویی فکر کرد که کنار تخت بود و او به‌زودی از سومین بازیگرش فیلم می‌گرفت. تنها افسوس او از این بابت بود که هرگز نمی‌توانست این فیلم‌ها را به کسی نشان بدهد.

او بااحتیاط فرش را از هم باز کرد و یولا را که هنوز خواب بود، از آن بیرون آورد. بعد چند لحظه فکر کرد که آیا بهتر نیست او را بدون فرش به داخل ببرد؟ برفرض اگر همسایه‌ای هم در آنجا بود، به دلیل باز بودن در صندوق‌عقب چیزی نمی‌دید.

وانگهی کدام دامادی عروسش را فرش‌پیچ شده از آستانهٔ در به داخل خانه می‌برد؟

بنابراین او یولا را که به سبکی پَر بود، بغل کرد و با خود به داخل کلبه برد. یولا به‌قدری گرم و آرام بود که او دلش نمی‌خواست رهایش کند. مدتی همان‌طور کنار تخت ایستاد. مثل پدری که دخترش را که جلوی تلویزیون خوابش برده، به اتاق خوابش می‌برد. سپس زیر گوش یولا نجواکنان گفت: «تو خیلی زیبایی!»

بعد آهسته و آرام او را روی تشک گذاشت، تشکی که دیروز روی آن ملحفه‌ای که بوی لاوندر می‌داد، کشیده بود، بوی موردعلاقه یولا.

بعد تصمیم گرفت چیز اشتهاآوری بنوشد، مثلاً لیکور. او آهنگ کلمه اشتهاآور را خیلی دوست داشت. بعد به سمت یولا خم شد و درحالی‌که با دودست دکمه‌های بالایی بلوزش را باز می‌کرد، او را بوسید.

دنیس که ازخودبیخود شده بود، بیشتر به سمت او خم شد و دوباره گفت: «تو خیلی زیبایی!»

دوباره او را بوسید. در این لحظه صدایی از پشت سرش گفت: «و تو هم خودت رو مرده بدون!»

بعد احساس کرد که کسی زنده‌زنده موهای سرش را می‌کند.

Scanned with CamScanner

فصل هشتاد

ماکس

دو موضوع هست که من در زندگی در مورد آن‌ها با اکراه حرف می‌زنم.

یکی از آن‌ها این حقیقت است که این من نبودم که یولا را نجات دادم، پلیس هم این کار را نکرد، بلکه این کارِ برنامهٔ جاشوآ بود.

دیگری اینکه اگر دخترم مانع نمی‌شد، حتماً و قطعاً دنیس را کشته بودم.

من آن‌قدر خشمگین بودم که بتوانم او را بکشم، آن‌قدر به صورت این آدم منحرف مشت می‌زدم که مغزش روی زمین پخش شود اما وقتی که آن کثافت با حالت شیطانی برای بار دوم به سمت یولا خم شد تا او را ببوسد، یولا چشمانش را باز کرد.

من تا آن لحظه پنج دقیقه بود که در تاریکی و پشت در باز توالت کمین کرده بودم. دوربین گوشی جدیدم را روی فیلم‌برداری در شب تنظیم کردم تا از آن به‌عنوان مدرک، نه‌تنها آدم‌ربایی این آدم منحرف بلکه اقدام به تجاوزش هم استفاده کنم.

پیش از این وقتی که جلوی درِ خانه با درماندگی دست‌هایم را به سمت آسمان بلند کرده بودم، واقعاً نمی‌دانستم که چه‌کار باید بکنم.

ناگهان همهٔ وحشت‌زدگی‌ها و رویدادهای جنون‌آمیز و دردناکی که گریبان خانوادهٔ ما را گرفته بود، مثل فیلم از جلوی چشمانم گذشت و هم‌زمان حرف‌های جیمز ادوارد که در آن ساختمان به من گفته بود، در گوشم صدا کرد.

«برنامهٔ من خطا نمی‌کنه بلکه آدم‌ها هستن که اشتباه می‌کنن.»

درواقع پیش از آنکه نام مرا در لیستی قرار بدهند، اگر یک‌بار دیگر پروفایلم را مورد ارزیابی قرار می‌دادند، فوراً متوجه می‌شد که این پروفایل من نیست، بلکه این مشخصات مربوط به آن آدم روانی طبقه پایین من است.

من مثل دیوانه‌ها در خیابان زیر برف فریاد می‌زدم: «لعنتی‌ها شما خودتون هم تردید داشتید.»

توفی طوری نگاهم می‌کرد که انگار که عقل از سرم پریده باشد.

کنار ماشین توفی خم شدم، های‌های گریه را سر دادم و مدام جمله‌ام را تکرار کردم.

«شما خودتون هم شک داشتید که این کار، کارِ من باشه، پس چرا یک‌بار دیگه بررسی نکردید تا مطمئن بشید که این چت‌های اروتیک یا جستجو برای خرید ماشین کومبی و بنگاه معاملات املاک برای اجارهٔ ساختمون زیرزمینی یا خونه‌باغ مربوط به من می‌شه یا نه؟»

خانه‌باغ!

البته در آن دفترچه‌ای که کاسمو در ماشین باربری پیدا کرده بود، در یکی از چت‌هایی که ظاهراً من آن‌ها را نوشته بودم، این‌طور آمده بود: خیلی دلم می‌خواهد با این دختر کوچولو در خانه‌باغ تنها باشم. یکی از آن‌ها را تازه اجاره کرده‌ام و دورتادورش را پوشانده‌ام!

ماهی در قایق چه گفته بود؟

اولین ارزیابی ما از فعالیت‌های شبکه‌ای شما، ما را به این خانه‌باغ کوچک رساند.

کلمه دقیق‌تری یادم نیامد، اما طرحی از شماره خانه روی کارت که با دست نوشته شده بود: ۱۳۱۰.

جاشوآ مکان ارتکاب جرم را پیش‌بینی کرده بود!

من امروز می‌دانم که چرا زودتر از دنیس به محل مجتمع خانه‌باغ‌ها رسیده بودم، زیرا او سر راهش فرش را به قالی‌شویی برده بود.

من فقط پنج دقیقه در این بلاتکلیفی مانده بودم، همان پنج دقیقه‌ای که زودتر از دنیس رسیده بودم. پنج دقیقه‌ای که برای من به‌اندازه همه عمرم طول کشیده بود. زمانی را که من با تردید منتظر او مانده بودم، ترس و خشمم را بی‌نهایت بیشتر کرده بود. وقتی که پنج دقیقه تمام شد و من فکر کردم که حرف‌های ماهی را اشتباه فهمیده‌ام، صدای ماشینی شنیدم، صدای موتور یک کومبی را. بعد در زمانی که به‌اندازه نیمی از ابدیت طول کشید، او درحالی که یولا را بغل کرده بود، از در وارد شد.

من با دیدن این صحنه همهٔ تمدن بشری را فراموش کردم. نیم دقیقه بعد موفق شدم مدرکم را کامل کنم و از آن پدوفیل که طی ماه‌های گذشته اعتماد خانواده ما را با دوزوکلک به دست آورده بود، فیلم بگیرم؛ اما وقتی که به سمت بلوز یولا رفت، دیگر اختیار از کف دادم.

از توالت بیرون پریدم، موهایش را از پشت گرفتم و سرش را طوری محکم عقب کشیدم که صدای کنده شدن پوست سرش را شنیدم.

Scanned with CamScanner

فصل هشتاد

بعد او را کتک زدم.
یک‌بار، دو بار. دوباره و دوباره. خونین‌ومالینش کردم تا اینکه صدای یولا را شنیدم. صدای فریادش را؛ و چهره‌اش را دیدم، ترسیده، درمانده، اما زنده.
یولا دهانش باز مانده بود، اما چیزی نمی‌گفت ولی من در چشمانش خواندم که می‌گفت، بس است دیگر. من نمی‌خواهم پدرم را هم از دست بدهم.
درنهایت این من نبودم که یولا را نجات دادم بلکه برعکس او مرا نجات داد.
دنیس زنده ماند.
من به‌موقع از او جدا شدم. از او که صورتش را غرق خون کرده بودم، دور شدم و دخترم را بغل کردم. او را به خودم فشردم. کسی را که می‌خواستم زندگی‌اش را نجات بدهم اما اینک او زندگی مرا نجات داده و مانع از زندان رفتنم به خاطر یک انتقام‌گیری بی‌مورد شده بود.
یولا را بغل کردم و او را از آنجا بیرون بردم، از آن کلبهٔ وحشت، از جای تاریکی که می‌توانست آخرین محل زندگی او در این دنیا باشد. او را به پارکینگی بردم که ماشین توفی را در آن پارک کرده بودم و داخل آن هنوز گرم بود.
هردو کنار هم روی صندلی عقب نشستیم، به هم چسبیدیم و من بی‌توجه به صدای زنگ موبایل در جیب شلوارم به او قول دادم که دیگر هرگز، هرگز و هرگز تنهایش نگذارم.
هر دو باهم گریه کردیم و من با بوسه اشک‌های او را پاک کردم و گفتم: «خیلی دوستت دارم.»
او از من تشکر کرد. کاری که یک‌بار دیگر قلبم را به درد آورد زیرا او به‌جای تشکر باید می‌گفت که من به‌عنوان یک پدر کوتاهی کردم که اجازه دادم کار به اینجا بکشد. من با اطمینان به او گفتم: «دیگه همه‌چیز تموم شد.»
دوباره صدای آزاردهندهٔ زنگ تلفن از جیب شلوارم بلند شد. این بار یک پیامک داشتم که صدای آن قطع نمی‌شد زیرا گوشی‌ام را طوری تنظیم کرده بودم که تا وقتی‌که پیام را ندیده‌ام، صدای زنگش قطع نشود.
بنابراین گوشی را برداشتم و خواستم پیام را پاک کنم اما این پیام فقط یک خط بود. نیازی نبود برای خواندنش آن را باز کنم. یولا که در بغلم شگفت‌زدگی‌ام را احساس کرده بود، پرسید: «چی شده؟»
سعی کردم که چیزی به او نگویم تا این لحظهٔ زیبا خراب نشود، اما او باهوش‌تر از آن بود که گول بخورد. تلفن را از من گرفت، آن را خواند و فریاد زد، فریادی چنان بلند که دلم می‌خواست خودم هم می‌توانستم چنین فریاد بلندی بزنم.
پیام؟
پیام از فیریدا بود و فقط از چهار حرف تشکیل می‌شد.
کاسمو خودش را کشت!

Scanned with CamScanner

فصل هشتادویک

وقتی‌که من به بیمارستان رسیدم، فیریدا آنجا بود.

فیریدا در اتاق انتظار بخش جراحی‌های اورژانسی که معمولاً خالی است، کنار یک دستگاه نوشابه نشسته بود و از یک لیوان کاغذی قهوه‌ای‌رنگ که بخارش به هوا بلند شده و بوی قهوه می‌داد، جرعه‌جرعه می‌نوشید.

وقتی مرا دید از جا بلند شد و ایستاد. ما در این اواخر پس از نجات پیدا کردنمان خیلی همدیگر را می‌دیدیم، تنها به خاطر مصاحبه‌هایی که از هردوی ما کرده بودند و البته به خاطر شهادت دادن شهود، ما می‌بایست چندین روز متوالی را باهم می‌گذراندیم، زیرا بدون کمک آن‌ها نه‌تنها ادوارد و بقیهٔ مغزهای متفکر و شیطانی که پشت برنامه جاشوآ بودند دستگیر نمی‌شدند، بلکه زنان و مردان پشت پردهٔ باشگاه ماهی هم افشا نمی‌شدند. مدتی بود که مرکز آن‌ها در پناهگاه فاضلاب توسط پلیس پاک‌سازی شده بود، اما پژوهش گروه تجسس که در مورد هکرهای بی‌نام‌ونشانی که با وسایل غیرقانونی با جاشوآ مبارزه می‌کردند، هنوز ادامه داشت.

همهٔ این‌ها مربوط به سه هفته پیش بود. من و فیریدا پس از آخرین شهادتمان با هم دست دادیم و من به خاطر کارهایی که با او کرده بودم، از او عذرخواهی کردم و او هم عذرخواهی‌ام را پذیرفت و گفت که دیگر از دست من به خاطر اینکه او را با خودم به آن شکنجه‌گاه جنون‌آمیز کشانده‌ام، عصبانی نیست و من هم به خاطر این دروغ از او تشکر کردم. بعد به هم قول دادیم که دیگر هرگز همدیگر را نبینیم.

خب دیگر، انسان‌ها عهدشکنی می‌کنند و خداوند هم به آن‌ها می‌خندد. او درحالی‌که موهایش را از روی پیشانی‌اش پس می‌زد، گفت: «بالاخره اومدی.»

ما بدون سلام و احوال‌پرسی مدتی روبه‌روی هم ایستادیم و پابه‌پا شدیم تا اینکه سرانجام من، او را به سمت خودم کشیدم و دستم را دور گردنش حلقه کردم. او با گریه گفت: «خیلی متأسفم.»

لیوان از دستش افتاد. لیوان روی زمین افتاد و مایع قهوه‌ای‌رنگ داخلش روی پارکت پخش شد و پاچهٔ شلوارهایمان را خیس کرد که به آن اهمیت ندادیم. فیریدا، در میان هق‌هق گریه گفت: «من پیداش کردم.»

«می‌دونم.»

پرستارهای آمبولانسی که من و یولا را به بیمارستان مارتین لوتر می‌بردند، در این مورد اشاره‌ای کرده بودند.

ظاهراً کاسمو یک آپارتمان درست روبه‌روی آپارتمان ما اجاره کرده بود، حال به هر دلیلی. فیریدا او را در اتاق‌خوابش درحالی‌که کمربندی دور گردنش پیچیده و یک سر آن را به دستگیره در محکم بسته بود، پیدا می‌کند.

«تو چطور، منظورم...»

او خودش را از من دور کرد، با دستمال مچاله شده‌ای که در دست داشت، بینی‌اش را تمیز کرد و پرسید: «تو می‌خوای بدونی که من از کجا می‌دونستم که اون کجاست؟»

من سرم را تکان دادم و گفتم: «ما همه‌جا رو دنبال برادرم گشتیم، من و توفی. وقتی معلوم شد که اون به بخش انفرادی آسایشگاه روانی نرفته، رسماً در لیست تجسس پلیس قرار گرفت.»

«این رو بگیر.»

فیریدا از جیب کاپشن چرمی‌اش ورقه‌ای بیرون آورد و آن را به سمت من گرفت. کپی یک ایمیل بود. من با دست چپ آن را گرفتم زیرا ورم انگشتان دست راستم به‌قدری زیاد بود که انگار پانزده دور بوکس کرده باشم.

به گمانم که او ایمیل خودکار را اشتباه تنظیم کرده بود زیرا نمی‌بایست ایمیلش به این زودی ارسال می‌شد.

فیریدا با آستین صورتش را پاک کرد. خط چشمش تبدیل به نقاشی‌های جنگی شده بود.

«تو هم باید این ایمیل رو دریافت کرده باشی. اون، این رو برای هردوی ما فرستاده بود. همراه با نشانی خونه‌اش و اشاره به این مطلب که درِ آپارتمان رو باز خواهد گذاشت.»

فیریدا با انگشت به آدرس گیرنده اشاره کرد که واقعاً آدرس ایمیل من بود. یادگاری از ایام قدیم. من ایمیل‌هایم را دیربه‌دیر چک می‌کردم. کسی چه می‌داند که من کی نامهٔ خداحافظی برادرم را می‌خواندم؟

«ماکس رود؟»

پیش از آنکه اولین جمله را بخوانم، از وحشت لرزیدم؛ حتی فیریدا هم متوجه دکتری که با روپوش سفید و بی‌سروصدا پیش ما آمده بود، نشده بود.

«چی شده؟»

او با تأسف سرش را تکان داد و من به بدترین خبرها که این دکتر با قامتی متوسط، تکان دادن موهای متوسط سرش، وزن متوسط و نگاه خسته‌اش برای ما آورده باشد، فکر کردم؛ اما او ظاهراً نمی‌دانست که با تکان دادن تأسف‌بار سرش چه تأثیر دردناکی بر نزدیکان بیماری که وحشت‌زده از زندگی و مرگ عزیزانشان در بخش

Scanned with CamScanner

جراحی‌های اورژانسی منتظر ایستاده‌اند، می‌گذارد. دکتر گفت: «بیمارتون جراحت عمیقی داره.»
او، خطاب به‌به فیردا گفت: «شما اون رو در آخرین لحظه رسوندید.»
بعد رو به من کرد و گفت: «تقریباً نود ثانیه اکسیژن به مغزش نرسیده بوده و این از نظر نورولوژیست‌ها مدت زمان زیادیه. علاوه بر اون او مقدار زیادی داروی مسکن مصرف کرده بود که باعث کاهش مقاومت وضعیت عمومی‌اش شده. دیگه اینکه اون به‌تازگی به خاطر تیر خوردن مورد عمل جراحی قرار گرفته بوده که این مورد هم در وضعیت گردش خونش تأثیر خواهد داشت.»
فیریدا پرسید: «حالش خوب می‌شه؟»
این بار تکان دادن سر دکتر از سر ناامیدی به‌جا بود.
«من هنوز نمی‌توانم به‌طورقطع چیزی بگم. دکتر زالم که پزشک ارشد بیمارستانه، در اتاق عمل مشغول جراحی بیمار دیگه‌ایه و به‌محض اینکه کارش تموم بشه، شما رو در جریان کامل وضعیت بیمارتون خواهد گذاشت.»
من پرسیدم: «و شما؟ وقتی که شما نمی‌تونید برامون توضیح دقیقی بدید، چرا به اینجا اومدید؟»
من با حرف‌هایم آن مرد را عصبانی کرده بودم، اما او خشمش را بروز نداد. خشم و ناراحتی بستگان بیمار در اتاق انتظار طبیعی بود.
«آقای رود من امیدوار بودم که شما در مورد زخم سینه برادرتون توضیح بدید، هرچند که جای سوختگی‌ها خیلی کهنه‌ست، اما ما باید برای درمان اون همه‌چیز رو بدونیم. شما می‌دونید که چطور این اتفاق براش افتاده؟»
من درحالی‌که می‌ترسیدم دوباره به گور خاطرات فروبروم با خودم گفتم، می‌دانم.
می‌دانستم و متأسفانه خیلی خوب هم می‌دانستم اما آن را سرکوب کرده بودم. در لحظه‌ای که او را از باتلاق بیرون کشیدم و پیراهنش پاره شد، دوباره همه‌چیز را به یاد آوردم.
سال‌های سال پس از آن وقتی که پدرم در آن جزیره می‌خواست بداند که کدام‌یک از ما پول را از شیشه مربا دزدیده‌ایم، من همیشه خودم را به این بهانه گول زده بودم که توانسته‌ام از خودم دفاع کنم و جان سالم به دربرم. وقتی که پدرم کاسمو را به ستون بست و بنزین روی سرش ریخت و چوب‌کبریت روشن را به دست من داد و گفت اگر من این کار را نکرده‌ام، باید کبریت را روی برادرم بیندازم. بعد... بعد... گفت که این فقط می‌بایست کار کاسمو بوده باشد. لعنت برمن که واقعاً فکر می‌کردم که این کار من نبوده است، درحالی‌که این واقعیت نداشت و من فقط یک آدم ضعیف و ترسو بودم.
من گریه‌ها کردم، التماس و زاری‌ها کردم، اما پیش از آنکه آتش چوب‌کبریت بلند خاموش شود، پیش از آنکه شعله‌اش به انگشتم برسد، تصمیم گرفتم خیانت کنم. من از کتک خوردن و درسی که پدر به من می‌داد، خیلی می‌ترسیدم. لعنت برمن، اگر دزدی را به گردن گرفته بودم، دیگر نمی‌بایست کبریت را روی زمین می‌انداختم؛ اما من این کار را کردم.
کبریت را روی زمین انداختم و برادرم را به آتش کشیدم.
تا همین امروز صدای خنده‌های دیوانه‌وار پدرم را درحالی‌که با پتو شعله‌های آتش را که به‌سرعت کاسمو را در بر گرفته بود، خاموش می‌کرد، در خواب می‌بینم.
تا امروز صدای آن خنده‌ها و آن فریادها را می‌شنوم. فریادهای کاسمو را.
از آن روز به بعد همه‌چیز عوض شد. برادرم شش ماه تمام باندپیچی‌شده بود و پس از باز شدن باندها، ارتباط روحی که میان ما وجود داشت هم از هم گسست.
این آتش نه‌تنها عشق و علاقه برادری‌مان را که تا آن‌وقت ناگسستنی بود، سوزاند، بلکه آینهٔ میان ما را هم سوزاند و سیاه کرد. رابطهٔ ما مدام در حال رنگ باختن بود، حتی وقتی‌که باهم پیش کاله بوکس یاد می‌گرفتیم. قابلیتی که اگرچه در کابوس‌هایمان هیچ تأثیری نداشت اما پدرمان را برای تکرار کارهایش می‌ترساند.
ما پس از آن شب در جزیره از هم دور و دورتر شدیم.
آهسته اما پیوسته.
ای‌کاش می‌توانستم همه تقصیر را فقط به گردن پدرم بیندازم، این کثافتی که در خانهٔ سالمندان آسوده و بی‌درد خوابیده بود، اما من به این سادگی‌ها از این کابوس رهایی پیدا نخواهم کرد.
شعله‌های آتش اول پوست کاسمو و بعد روحش را سوزانده بود.
این ماجرا او را سنگدل کرده و به چیزی که امروز است، تبدیل کرد. اثرش روی من به این شکل بود که تا همین امروز خودم را در این قضیه مقصر می‌دانم و به‌محض اینکه می‌خواهم از زندگی لذت ببرم، فوراً دچار عذاب وجدان می‌شوم. بنابراین در آن شب در جزیره و در سن سیزده‌سالگی فقط چوب‌کبریت نبود که آن را آتش زدم،

Scanned with CamScanner

بلکه حقیقت را هم با آن به آتش کشیدم.
واقعیت امر این بود که من این کار را کرده بودم و دزدیدن پول از داخل شیشه مربا کار من بود و پدرم هم در تمام مدت این موضوع را می‌دانست. بنابراین من با انداختن چوب‌کبریت روشن چوب روی زمین درواقع دو بار به کاسمو خیانت کرده بودم.
وقتی متوجه شدم که به صورت آن دو خیره مانده‌ام، از خودم پرسیدم تا کجای این ماجرا را برای این غریبه‌ها تعریف کنم. وقتی‌که چشمان پر از اشک و دهان باز فیریدا را دیدم که دستش را روی دهانش گذاشته بود، به نظر می‌رسید که دیگر نیازی نبود برای پاسخ دادن به خودم فکر کنم.
من همه افکارم را بر زبان آورده بودم.
بی‌آنکه بدانم چرا، عذرخواهی کردم.
بعد با ناتوانی و ضعف روی صندلی پلاستیکی نشستم. وقتی‌که دکتر با چهرهٔ شرمنده وارد امپراتوری‌اش شد و درِ شیشه‌ای آن را پشت سرش بست، شروع به خواندن نامهٔ کاسمو کردم.

Scanned with CamScanner

فصل هشتادودو

کاسمو

ماکس عزیز!

من این نامه را برای فیریدا هم فرستادم تا اگر آدرس ایمیل قدیمی‌ات فعال نبود، از این طریق به دستت برسد.
برادر جان پیداست که من جز تو کسی را ندارم تا با حرف‌هایم برایش دردسر درست کنم.
برادر کوچولو وقتی که تو این نامه را می‌خوانی، من دیگر هرگز برایت مشکلی به وجود نخواهم آورد.
می‌دانم که بهتر بود خودم را از روی پل پرتاب می‌کردم، زیرا این صحنه برای تو زیباتر بود؛ اما به‌هرحال خوشحالم که به هر ترتیب که بود، قدرت و جرئت انجام این کار را پیدا کردم. اغلب مردم فکر می‌کنند کسی که دست به خودکشی می‌زند، آرزوی مردن دارد اما این اشتباه است، زیرا من در حسرت زندگی کردن بودم. فقط خدا می‌داند که من چقدر آرزو می‌کردم که یک زندگی کاملاً عادی داشته باشم اما چه کنم که سرنوشت آن را برایم رقم نزد.
شیطان‌های درونم خیلی قوی بودند. قسم می‌خورم که خیلی با آن‌ها مبارزه کردم، اما موفق به سرکوب کردنشان نشدم.
مرگ درعین‌حالی که برای من ناخوشایند نیست، اما ناخوشایند هم هست.
احساس می‌کنم مثل کسی هستم که از ساختمان بلندی که آتش گرفته، در حال پریدن است. من نمی‌خواهم این کار را بکنم اما چارهٔ دیگری هم ندارم زیرا کسی راه‌های اضطراری دیگرِ فرار را بر من بسته است.
شاید هم کسی این کار را نکرده باشد و این فقط یک گزینه باشد.
منظورم این است که شاید واقعاً سرنوشت ما را از پیش نوشته باشند.
نظر روانپزشکان آسایشگاه روانی براندنبورگ این است که دلیل بیماری و وضعیت روحی‌ام مربوط به دوران وحشتناک کودکی‌ام است اما من می‌گویم که آن‌ها حرف مفت می‌زنند. ماکس، خودت را ببین، تو بهترین نمونه برای نپذیرفتن نظر آن‌ها هستی، زیرا آن مرد کثافت و روانی، پدر هردوی ما بود. او هردوی ما را همان‌طوری که خودش همیشه می‌گفت، به فرم و شکلی که خودش می‌خواست درآورد. مرا به شکل یک آدم منحرف و روانی و تو را به شکل یک انسان کامل، هرچند با سندرم کمکی. خودت فکر می‌کنی چرا سرپرستی کودکی را به عهده گرفتی و تا پای جان از او مراقبت می‌کنی؟
ما دو روی یک سکه هستیم که متأسفانه من همیشه روی سیاه آن بوده‌ام.
این‌ها را نمی‌نویسم که به تو عذاب وجدان بدهم زیرا می‌دانم که تو آن را سرکوب کرده‌ای و به همین دلیل هم بود که می‌خواستم با تو دربارهٔ کتاب مکتب خون حرف بزنم، زیرا این کتاب از نظر من بی‌نظیر است. هیچ‌یک از کتاب‌های دیگر تو مانند این کتاب منبع موثق و مستند نداشته است و به همین دلیل هم موفقیت کتاب‌های دیگرت به‌پای این یکی نرسید. تو در این کتاب روی همه رویدادهای وحشتناکی که برای ما اتفاق افتاده بود، کار کردی. بسیار هم عالی کارکردی. واقعاً می‌گویم.
تو در آن با همه وجود آرزو می‌کنی که هرگز آن چوب‌کبریت را روی زمین نینداخته بودی و کاملاً هم مشهود است که آرزو داری بتوانی زمان را به عقب برگردانی و مانند سیمون قهرمان داستان جنایی ترسناکت عمل کنی که در مقابل پدرش ایستادگی کرد.
اما می‌دانی چیست؟ آن کبریت مهم نیست زیرا من خیلی پیش‌تر از آن‌سوخته بودم. سوخته و درهم‌شکسته.
لازم بود که تو این را بدانی.
و یک موضوع دیگر:
من، همیشه آرزو داشتم که مثل تو باشم. جدی می‌گویم.
تو خیلی خوبی و همیشه از ما دو نفر تو بهتر بودی.
من یک کثافت هستم، یک تفاله، یک آشغال.
خودت هم این را می‌دانی، حتی اگر آن را نپذیری. تو در مکتب خون مرا در قالب شخصیت پیتر که لکنت زبان داشت به تصویر کشیده بودی، مگر نه؟ با این تفاوت که برعکس شخصیت رمانت می‌دانستی که در مورد من هیچ جای امیدواری وجود ندارد.
من دیگر تحمل این امیال شیطانی را ندارم و از آن‌ها شرمنده و خجالت‌زده هستم. اگر تو هنوز هم نسبت به من احساس ترحم داری، کافی است که این صحنه را پیش خودت مجسم کنی که من برهنه بالای سر دخترت ایستاده‌ام و او را... لعنتی، نمی‌توانم این چیزها را بنویسم، زیرا در حین نوشتن ... آیا مرا درک می‌کنی؟ من یک بیمار هستم. هیچ راه نجاتی هم ندارم زیرا قرص‌هایی را که باید مصرف می‌کردم، هرگز قورتشان نمی‌دادم و مدام

Scanned with CamScanner

فصل هشتادودو

از جلسه‌های درمانی که می‌بایست در آن‌ها شرکت می‌کردم، فرار می‌کردم.
من دیگر تحمل ندارم. نمی‌توانم این‌طور زندگی کنم. متأسفم.
زیر نامه نشانی خانه‌ام را نوشته‌ام. عجله نکن. دیگر هیچ‌چیز مهم نیست.
راستی، پدرمان را که دیدم، از طرف تو مشت محکمی توی دهانش می‌کوبم، باشد؟

دوستت دارم.
برادرت کاسمو.

Scanned with CamScanner

فصل هشتادوسه

«آقای رود؟»

یک‌صدای دیگر. یک دکتر دیگر.

بار سوم بود که نامه را می‌خواندم و مثل دو بار دیگر چشمانم پر از اشک شده بود، اشک‌های بی‌اختیاری که نمی‌دانستم از کجا می‌آید.

سرم را بلند کردم و فیریدا هم که تمام مدت به من چشم دوخته بود، همین کار را کرد.

«بله؟»

مردی که به ما به‌عنوان پزشک ارشد و استاد معرفی شده بود، حالت پوکر فیس چهره‌اش خیلی حرفه‌ای بود و نیمی از آن را هم زیر عینک مستطیلی‌شکلش پوشانده بود. من با توجه به لکه‌های پیری زیادی که روی سر بی‌مویش بود، او را شصت‌ساله تخمین زدم.

او با لحنی که خبر تشخیص سرطان را می‌دهند، گفت: » من خبر خوبی براتون دارم. حال برادر شما خیلی خوب نیست اما این‌طور که به نظر می‌رسه، زنده می‌مونه.»

من و فیریدا مثل ربات‌هایی که باتری‌شان در حال تمام شدن باشد، آهسته سرمان را تکان دادیم. پزشک ارشد با تعجب پرسید: «از این خبر خوشحال نشدید؟»

من صدای خودم را شنیدم که مانند صدای ماشینی که در سرازیری فراموش کرده باشند ترمزدستی‌اش را بکشند، گفتم: «شما از آدم‌های اشتباهی این سؤال رو پرسیدید.»

ما با حرکت سر از دکتر خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم. به فضای باز و هوای آزاد که مزهٔ برف می‌داد، اما آن‌طور که می‌خواستیم روح و روانمان را خنک نکرد.

بی‌آنکه حتی یک کلمه بین ما ردوبدل شود، روی یکی از نیمکت‌های محوطهٔ بیمارستان مارتین لوتر نشستیم و هردو به خانه‌های اجاره‌ای آن‌طرف خیابان خیره شدیم.

آپارتمان‌ها طبقه بالا بودند و مغازه‌ها پایین. یک کافی‌شاپ، گل‌فروشی و البته به‌اجبار یک انستیتوی مراسم خاک‌سپاری.

ما درحالی‌که پایمان روی ته‌مانده‌های سیگار بیماران بود، فکر کردیم که نیمکت مخصوص سیگاری‌ها را اشغال کرده‌ایم، بنابراین تصمیم گرفتیم که نزدیک هم بنشینیم، به‌هرحال من این‌طور فکر کردم.

«این‌طور که به نظر می‌رسه، اون جون سالم به در خواهد برد.»

مطمئن بودم که فیریدا هم درست همین سؤال را دارد.

«ما باید برای بهبودی کاسمو دعا می‌کردیم؟»

اگر بله، چرا؟ فیریدا نگاهم کرد و پرسید: «به نظرت در مورد ما هم همین‌طوره؟»

«منظورت چیه؟»

بخار نفس‌های ما در فضای میان دهان‌هایمان باهم درآمیخته بود. ساعت تازه پنج عصر بود اما به نظر می‌رسید که نیمه‌شب باشد. نور چراغ‌های پایه‌دار خیابان در سه قدمی همچون نور نورافکن بر ما می‌تابید. او گفت: «منظورم اینه که ما هم جون سالم به در خواهیم برد؟»

«منظورت بی‌آنکه آسیب‌ها باقی بمونن؟»

او سرش را تکان داد.

«نمی‌دونم.»

ما دوباره سرمان را به سمت خیابان برگرداندیم. صدای وزش باد و موتور ماشین‌هایی که گاه‌وبیگاه از خیابان می‌گذشتند، فضا را پر کرده بود.

من به برادرم فکر کردم و به زمانی که باوجود کتک‌هایی که می‌خوردیم، با هم خوش بودیم. زمان پیش از سفر به آن جزیره. می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم زمان را به عقب برگردانم و به زمانی برگردم که ما دو روح در یک بدن بودیم. بازگشت به گذشته‌ای که مثل یک حفرهٔ سیاه بود، هیچ فایده‌ای نداشت. همچنان که تصمیم قطعی گرفتن برای آینده بی‌معناست.

به قول یکی از قهرمان‌های رمانم: در گذشته هیچ اتفاقی نیفتاده است همچنان که هنوز در آینده چیزی روی نداده. همهٔ حوادثی که روی می‌دهد فقط و فقط در حال است!

و حالا؟

حالا معده‌ام به‌هم‌ریخته بود.

به فیریدا گفتم: «بریم.»

Scanned with CamScanner

فصل هشتادوسه

دستش را گرفتم تا موقع بلند شدن روی برف‌ها لیز نخورد. برف‌های خیابان هنوز آب نشده بود و قطعاً بعضی جاهای آن لیز بود. فیردا پرسید: «کجا می‌ریم؟»

گفتم: «پیتزا.»

او بی‌آنکه کمک مرا بپذیرد، از جا بلند شد و گفت: «پیتزا؟ جدی که نمی‌گی؟»

من شانه بالا انداختم و به طبقه بالا و اتاقی که حدس می‌زدم اتاق یولا باشد، اشاره کردم.

«سالامی با پیاز اما بدون پپرونی. من به اون قولش رو دادم.»

هرگز وقت نکرده بودم به همهٔ قول‌هایی که به او داده بودم، عمل کنم اما امروز در اولین روز برفی ماه دسامبر، می‌خواستم به این یک قولم عمل کنم.

حداقل به این یکی.

Scanned with CamScanner

پی گفتار

من نمی‌دانم شما با خواندن این کتاب چه حالی پیدا کردید، اما بعضی از بستگان و دوستان صمیمی من پس از خواندن کتاب قاتل بی‌چهره به من گفتند: «ازت متنفرم فیتسک!»

درپاسخ به من که علتش را جویا شدم گفتند: «برای اینکه تو کاری کردی که من از یک پدوفیل خوشم بیاد.»

حال اگر شما هم به گروه چنین کسانی تعلق دارید، بهتر است که به خواندن کتاب ادامه ندهید. کسان دیگری هم می‌گفتند: «حتی خود من هم با هر سطری که دربارهٔ کاسمو نوشتم، بیشتر و بیشتر بهش علاقه نشون دادم.»

روزی که من تصمیم گرفتم برای کاسمو در این تریلر فضای بیشتری از آنچه در ابتدا برایش در نظر گرفته بودم، باز کنم، روزی بود که در اتوبان برچسب پشت کامیونی را که جلوی من بود، خواندم: مجازات کودک‌آزاری، فقط اعدام است!

گذشته از آنکه بهتر است از مفهوم کودک‌آزاری صرف‌نظر کرد که من این را از نامهٔ یکی از خوانندگان یاد گرفتم (خیلی ممنون لیندا موست) زیرا این اعمال وحشتناک برای کودکان فقط آزاردهنده نیست، بلکه درد بی‌نهایت عمیقی را بر جسم و روح آن‌ها وارد می‌کند، بنابراین این مفهوم در این مورد خاص بی‌معنا و اشتباه محض است.

من در مورد موضوع کودک‌آزاری سال‌ها پژوهش کرده‌ام و به این موضوع خیلی پرداخته‌ام، به همین دلیل می‌دانم که در کشور ما تعدادِ غیرقابل‌تصوری، تقریباً حدود دویست‌وپنجاه‌هزار بیمار پدوفیل وجود دارد.

اما اینکه جامعهٔ ما افراد پدوفیل را به چشم یک مجرم می‌بیند، اشتباه است. زیرا همهٔ پدوفیل‌ها به کودکان آزار نمی‌رسانند و از فیلم‌های ممنوع در این مورد استفاده نمی‌کنند.

تحقیقات نشان داده است که اغلب این افراد آرزوی رها شدن از این تمایلات را دارند. البته امروز نتیجهٔ پژوهش‌های محققین معلوم کرده که بیماری پدوفیلی متأسفانه قابل‌درمان نیست اما بااین‌حال این افراد می‌توانند یاد بگیرند که چطور رفتارشان را کنترل کنند، البته فقط درصورتی‌که به‌موقع خودشان را در اختیار متخصصین مربوطه بگذارند؛ اما اگر یک شخص پدوفیل فقط یک‌بار کنترل از دست داده و به فانتزی‌هایش پروبال بدهد و آن‌ها را در جهت عمل مشخصی رها کرده باشد، دیگر برای کمک گرفتن دیر است.

اما برای اکثریتی که واقعاً از تمایلاتشان بی‌آنکه آن را تجربه کرده باشند، رنج می‌برند، یک کلینیک بسیار حرفه‌ای و بی‌نظیر وجود دارد که وب‌سایتشان به‌عنوان «مجرم نشوید» در اینترنت وجود دارد.

من اعتراف می‌کنم که به‌عنوان یک پدر برایم مشکل است که چنین افرادی را به‌عنوان بیمار و نه یک هیولا در نظر بگیرم اما رانندهٔ کامیونی که آن شعار را روی کامیونش چسبانده بود، به‌احتمال‌زیاد ترجیح می‌دهد که همهٔ این افرادی را هم که در سایت «مجرم نشوید» ثبت‌نام کرده‌اند، فوراً روی صندلی الکتریکی ببیند که البته یک چنین نظرهای افراطی هم بی‌معنی است زیرا ما فکر می‌کنیم که تعداد کسانی ک درگیر این بیماری هستند، بسیار کم است، بنابراین به‌جای اقدامات درمانی با اعدام کردن آن‌ها موفق به از بین بردنشان خواهیم شد.

من در این مورد اقرار می‌کنم که تک‌تک پدرومادرانی را که فرزندشان مورد آزار و تجاوز قرارگرفته یا حتی به قتل رسانده شده‌اند، اگر خواهان مرگ چنین افرادی باشند، با همهٔ وجودم درک می‌کنم، زیرا اگر چنین چیزی در خانوادهٔ خودم هم اتفاق بیفتد، نفرت قلبی‌ام از مجازات اعدام را فراموش خواهم کرد.

البته من از حرف‌های پزشکان قانونی، دادستان‌ها و قاضی‌ها به این نتیجه رسیدم که در این‌گونه موارد به‌سادگی امکان اشتباه وجود دارد؛ حتی اگر موردی بسیار آشکار و واضح هم به نظر برسد، باز هم امکان این ریسک وجود دارد که شخصی به‌اشتباه مجازات شده باشد. مثل موردی که در یکی از شهرهای استان زارلند پیش آمد. شخص بی‌گناهی به مدت هشت سال در زندان بود تا اینکه سرانجام پس از هشت سال فهمیدند که شهادت‌ها برعلیه او دروغ و نظر کارشناس اشتباه بوده است. حال اگر شعار روی کامیون شکل قانونی پیدا می‌کرد، تابه‌حال هزاران آدم بی‌گناه اعدام شده بودند. این فقط یکی از هزاران اشتباهات قضایی بود.

حاشیه‌نویسی من در این کتاب بر اساس مخالفت و موافقتم با مجازات اعدام نیست، بلکه موضوع کاملاً چیز دیگری است. ما باید با این موضوع عاطفی و مشکل‌آفرین در حد امکان هشیارانه و عاقلانه روبه‌رو شویم. نه‌فقط به خاطرِ مجرمین، بلکه به خاطر قربانیان! بخصوص قربانیان آینده.

فکرش را بکنید، اگر به‌جای من کسی که تازه در سایت «مجرم نشوید» ثبت‌نام کرده بود، زیرا این کشش ناسالم و احساسی را که از آن رنج می‌برد، در خودش کشف کرده و به خاطر ترس از خودش و نگرانی برای اینکه مبادا به کسی آسیب برساند، در مؤسسه کمک‌های پزشکی و روانی نوبت گرفته بود، آگهی پشت کامیون را می‌دید. کسی که خودبه‌خود به خاطر بیماری‌اش خودش را موجود کثیفی می‌دانست، با دیدن این شعار روی کامیون چه حالی پیدا می‌کرد.

باز فکرش را بکنید که چنین کسی با دیدن این شعار، از ترس رسوا شدن در جامعه و از دست دادن کارش، نوبت

Scanned with CamScanner

کلینیک را به هم می‌زند و تصمیم می‌گیرد که خودش به‌تنهایی با بیماری‌اش مبارزه کند. درحالی‌که این کار بدون کمک گرفتن، به‌هیچ‌وجه عملی نیست. فقط این خطر را که یک زمانی به کودک دیگری آسیب رسانده شود، بالا می‌برد.

هدف من از این حرف‌ها این است: هر چه بیشتر واکنش ما در مواجهه با این افراد نفرت‌انگیز و چندش‌آور باشد، عقل بیشتر به ما حکم می‌کند که باید به اقدام بعدی فکر کنیم: به فرزندانمان!

من ترجیح می‌دهم در کشوری زندگی کنم که فضایش طوری باشد که هر فرد پدوفیل جرئت این را داشته باشد که جهت درمان از متخصصین این امر کمک‌های حرفه‌ای بگیرد، نه در کشوری که در آن کودکان مدام آسیب می‌بینند، فقط به این دلیل که آدم‌ها از ترسشان از خیر کمک‌های تخصصی می‌گذرند.

بااین‌حال من ادعا نمی‌کنم که هر فرد پدوفیل که به‌موقع و پیش از ارتکاب به جرم کمک می‌گیرد، صددرصد از او جرمی سر نخواهد زد؛ اما این شانس به‌وضوح خیلی بیشتر از وقتی است که او خود را ایزوله کند. زیرا مگر او در این انزوا غیر از همفکرانش با چه کس دیگری ارتباط خواهد داشت؟

در میان این دویست‌وپنجاه‌هزار نفر افراد پدوفیل، احتمال اینکه تعدادی اندکی از آن‌ها خوانندهٔ کتاب‌های من باشند، کم نیست که برای خیلی از آن‌ها برعکس کاسمو، هنوز دیر نشده است.

دوستدار شما

سباستین فیتسک.

Scanned with CamScanner

یادداشت‌ها

[←۱]
تراکئوستومی یک جراحی باز است که از طریق گردن به داخل نای ایجاد می‌شود تا اجازه دسترسی مستقیم به مجرای تنفسی ایجاد شود و معمولاً در اتاق عمل تحت بیهوشی عمومی انجام شود.

[←۲]
دوجنس‌گرا

[←۳]
دریاچه شارموتسل در شهر براندنبورگ و در میان شهر فرانکفورت و برلین و در بخش جنوبی رودخانه اشپره واقع است.

[←۴]
هانسل و گِرتل یک داستان شاه‌پریانی با منشأ آلمانی است که برادران گریم آن را ثبت کرده‌اند. م.

[←۵]
تیریون لینستر، شناخته‌شده با نام‌های جن و کوتوله، شخصیت داستانی رمان ترانه یخ و آتش اثر جرج آر آر مارتین. م.

[←۶]
Claustrophobia تنگناهراسی

[←۷]
ایلیاد و اُدیسه کتاب‌های شعر شاعر حماسه‌سرای یونانی

[←۸]
Blue crush

[←۹]
ماجراهای هاکلبری فین نوشته مارک تواین

[←۱۰]
Urlich pleitgen هنرپیشه و مجری تلویزیونی آلمان

Scanned with CamScanner